

فرهنگ مردم بهاباد

واضعه گویش بهابادی و تاریخ بهاباد



سید علی رضوی بهاباد

طاف ج طاف ج طاف ج
طاف ج طاف ج طاف ج



شابک : ۰ - ۲ - ۷۵۰۴ - ۹۶۴

ISBN : 964 - 7504 - 02 - 0

قیمت : ۲۰۰۰ تومان

پنج ضریق ت شل طاق ج شل
پنج ضریق ت شل طاق ج شل
پنج ضریق ت شل طاق ج شل
پنج ضریق ت شل طاق ج شل
پنج ضریق ت شل طاق ج شل

فرهنگ مردم بهباد

واژه‌نامه گویش بهبادی و تاریخ بهباد

سید علی رضوی بهبادی

۸	۰۲۵
۳۸	۲۵

انتشارات بهباد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرهنگ مردم بهاباد

واژه‌نامه گویش بهابادی و تاریخ بهاباد

اسکن شد

سیدعلی رضوی بهابادی

رضوی بهابادی، علی، ۱۳۳۳ -
فرهنگ مردم بهاباد: واژه‌نامه گویش بهابادی و تاریخ بهاباد / علی رضوی بهابادی. - یزد: انتشارات
بهاباد، ۱۳۸۲.

۵۱۲ ص.: مصور، نمونه.

ISBN 964 - 7504 - 02 - 0 ریال ۴۰۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه به‌صورت زیرنویس.

۱. بهاباد - تاریخ. ۲. بهابادی. ۳. فرهنگ عامه ایران - بهاباد. الفب. عنوان.

۹۵۵ / ۹۲۳۳

DSR ۲۰۷۵ / ۲

۵۳۳۳-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات بهاباد

یزد: بهاباد، صندوق پستی ۱۴۴

فرهنگ مردم بهاباد

سیدعلی رضوی بهابادی

امور فنی: سینا

لیتوگرافی: صدف

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۲

شابک: ۰ - ۰۲ - ۷۵۰۴ - ۹۶۴

به یاد پدرم حجة الاسلام میرسعید رضوی
و با سپاس از همراهی و یاری خواهر و برادرم:
زهرا و جلیل رضوی

فهرست

پیشگفتار	۱۱
نشانه آواها	۱۵
بخش نخست: ویژگیهای جغرافیایی و تاریخ بهاباد.... (۱۷- ۱۲۰)	
موقعیت جغرافیایی	۱۹
جغرافیای شهری	۱۹
- محله های بهاباد	۲۰
جغرافیای انسانی	۲۳
جغرافیای تاریخی	۲۴
- نقل مقدسی	۲۴
- نقل یاقوت	۲۵
- بهاباد در مسیر مارکوپولو	۲۵
- اشاره حافظ ابرو	۲۶
جغرافیای طبیعی	۲۶
جغرافیای اقتصادی	۲۹
راهها	۳۱
وجه تسمیه	۳۲

تاریخ بهاباد	(۱۲۰-۳۵)
آل بویه.....	۳۶
سلجوقیان	۳۷
سلجوقیان کرمان	۳۷
حکومت غزان بر کرمان.....	۴۱
ورود غزان به کرمان	۴۳
خوارزمشاهیان - اتابک فارس - ملوک شبانکاره	۴۵
تصرف بهاباد و نواحی سرحد توسط لشکر خوارزمشاه.....	۴۶
آمدن گزلی خان خوارزمی به بهاباد و.....	۵۰
قراختائیان	۵۴
بهاباد در زمان تسلط قراختائیان	۵۵
حکومت آل مظفر.....	(۵۶-۶۰)
بهاباد در زمان حکومت شاه شجاع	۵۶
بهاباد در دست گماشتگان دولت شاه بکاول.....	۵۷
بهاباد در دست امیر اختیارالدین حسن.....	۵۸
بهاباد در دست گماشتگان پهلوان اسد.....	۵۹
حکومت امیر اختیارالدین حسن (مجدداً).....	۵۹
دوره تیموری، قراقویونلو و آق قویونلو	۶۰
دوره صفویه	(۶۲-۷۰)
بهاباد و بافق در زمان شاه عباس بزرگ	۶۲
آغاز تسلط مستمر فرماندهان بافقی بر بافق، بهاباد و.....	۶۲
نواحی بافق و بهاباد در دست مولانا فخرالدین احمد بافقی.....	۶۳
میرزا خلیل الله بهابادی بر مسند وزارت یزد.....	۶۴
حکومت جلالت محمد ابر بهاباد و بافق.....	۶۵

- ۶۶ حکومت میرزا عنایت‌بیگ بر بافق و بهاباد
- ۶۷ حکومت میرزا سلطان مسعود بر بافق و بهاباد
- ۶۷ حکومت میرزا فخرالدین احمد بر بافق و بهاباد
- ۶۸ وقف نامه میر محمد سعید رضوی
- ۶۹ حکومت میرزا عنایت سلطان بر بافق و بهاباد
- ۷۰ تسلط افغان بر ایران
- ۷۱ جنگ محمود افغان با عنایت سلطان و شکست محمود
- ۷۲ بهاباد هنگام حمله افغان
- ۷۳ دوره افشاریه، زندیه و قاجار
- ۷۴ حکومت محمد تقی خان بر یزد
- ۷۵ حمله شاه رخ خان به بهاباد و کشته شدن او
- ۸۰ تفنگچیان بهاباد و بافق سنگ دست خوانین
- ۸۱ حکومت فرزندان تقی خان
- ۸۲ حکومت شاهزادگان قاجار بر یزد
- ۸۲ تسلط عبدالرضا خان فرزند تقی خان بر بافق و بهاباد
- ۸۳ قیام عبدالرضا خان و اخراج شاهزاده از یزد
- ۸۴ آمدن عبدالرضا خان به بهاباد
- ۸۷ آمدن فضلعلی خان از کرمان به قصد تسخیر بهاباد
- ۸۹ آمدن فضلعلی خان به بیرویه و
- ۹۴ کلاترهای بهاباد از دوره زندیه تا اواسط دوره پهلوی
- ۹۷ بخشداران بهاباد
- ۹۸ بهاباد از ایام تسلط پهلوی تا انقلاب اسلامی
- ۹۷ راهزنان
- ۹۹ مکتب خانه‌ها و مدارس بهاباد

- ۱۰۱ بناهای تاریخی بهاباد.
- ۱۰۷ مشاهیر بهاباد.

بخش دوم: واژگان، اصطلاحات و ترکیبات (۴۸۶ - ۱۲۱)

- ۱۲۳ چند ویژگی زبانی در گویش بهابادی.
- ۱۲۹ واژگان و اصطلاحات.
- ۴۲۳ امثال.
- ۴۶۲ تمثیلات.
- ۴۶۶ باورها.
- ۴۶۸ دعاها - نفرینها.
- ۴۷۰ چیستان - معما.
- ۴۷۲ بازیها - سرگرمی ها.
- ۴۷۴ آداب و رسوم.
- ۴۸۲ لالایی ها.
- ۴۸۴ روستاها و برخی از مزارع بهاباد.
- ۴۸۷ تصاویر.

پیش‌گفتار

امروزه به سبب پیشرفت و گسترش وسایل ارتباط جمعی، گویش رسمی زبان فارسی به جنگی نابرابر و ناخواسته با گویش‌های محلی برخاسته به گونه‌ای که بسیاری از این گویش‌ها در معرض فراموشی و نابودی قرار گرفته است. از این رو ثبت و ضبط گویش‌های محلی و به دنبال آن تهیه اطلس گویش‌های زبان فارسی اقدامی عاجل از سوی دانش پژوهان به ویژه دست‌اندرکاران فرهنگستان زبان فارسی را می‌طلبد.

نگارنده از حدود بیست و یک سال پیش که همزمان با اوایل ایام دانشجویی بود، به خاطر دلبستگی و علاقه‌ای که به زادگاه خود بهاباد داشت، اقدام به گردآوری لغات و اصطلاحات محلی نمود و در طول این دو دهه، به ویژه در این دو سال اخیر، علاوه بر تنظیم و بازنویسی چندین باره، به تورق کتب تاریخی پرداخت تا بتواند گوشه‌هایی از تاریخ این شهر کهن را باز نماید.

کتاب حاضر در دو بخش تنظیم شده است. بخش نخست در بردارنده مشخصات جغرافیایی و پیشینه تاریخی بهاباد از نیمه دوم قرن چهارم هجری قمری تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار است. در قسمت پایانی این بخش مطالبی از قول کهنسالان و دانایان درباره کلاترهای بهاباد و مکتب‌خانه‌ها و مدارس و نیز مطالبی در معرفی مشاهیر بهاباد و ابنیه

تاریخی این محل آمده است.

در بخش دوم این کتاب ابتدا چند ویژگی زبانی گویش بهابادی و پس از آن لغات و اصطلاحات و امثال و آداب و رسوم و... ذکر شده و در پایان این قسمت عکس‌هایی از بناهای تاریخی و برخی از رجال و چند سند تاریخی آورده شده است.

نگارنده در تدوین این کتاب از ارشاد و راهنمایی استادان و صاحب‌نظران و دوستان ذیل برخوردار بوده است که بدین‌وسیله مراتب تشکر و قدردانی خود را ابراز می‌نماید:

۱- استاد ایرج افشار، که در تنظیم مطالب و روش کار نکاتی ارزنده را گوشزد فرمودند.

۲- شاعر ارجمند آقای میرزا محمد ایمانی که سال‌ها پیش با نهایت دقت دست‌نوشته‌های نخستین را مطالعه کردند و معنی بسیاری از لغات و اصطلاحات را یادآور شدند. اطلاعات مربوط به کلاترهای بهاباد و مدارس و مکتب‌خانه‌ها و نیز شرح زندگانی برخی از شاعران برگرفته از مقالات ایشان است.

۳- خواهر شاعر و فاضلم بی‌بی زهرا رضوی که قسمت عمده امثال گردآورده ایشان است.

۴- برادر آزاده آقای احمد ترحمی که مدت‌ها سرگرم گردآوری لغات و اصطلاحات بهابادی بودند، تمامی یادداشت‌های خود را در اختیار نگارنده گذاشتند که یکایک آنها در کتاب با علامت ستاره (*) مشخص شده است. همچنین ایشان سال‌ها پیش در کتاب «آخوند ملا عبدالله بهابادی» به گوشه‌هایی از تاریخ بهاباد اشاره کرده‌اند که نگارنده از آن مطالب بهره‌ها برده است، اَلْفَضْلُ لِلْمُتَّقَدِّم.

۵- آقایان حسین گرانمایه و پدرشان میرزا علی و همچنین آقای

علی محمد لقمانی در ضبط درست واژگان و معنی آنها نکات ارزنده‌ای را یادآور شدند.

۶- دوستان عزیز آقایان پدرام لقمانی، محمدحسن امینی‌پور، ناصر گرانمایه و حسین علی‌فخر در تهیه عکس و امور فنی مربوط به آن کوشش بسیار نمودند.

۷- استاد علیمردان آل‌طه و دکتر بابک آل‌طه عکس نسخه ابوالحسن خان کوهبنانی را با نهایت لطف در اختیارم گذاشتند.

۸- از مقالات آقای محمدرضا خادمی در آوای بهاباد استفاده‌ها بردم.

نشانه آواها

dām دام	d د	āb آب	ā (ع) آ
kār کار	r ر	abr آبَر	a (ع) ا
zār زار	z (ض، ظ) ز	emruz امروز	e (ع) إ
žāle ژاله	ž ژ	ordak اُردک	o (ع) أُ
sāl سال	s (ث، ص) س	kuh کوه	u او
šām شام	š ش	nim نیم	i ای
qāš غار	q غ	rew رَو	ew او
fāl فال	f ف	ka:re = بزغاله	a: آکشیده
qāš قاش	q ق	ne:m = نیم	e: إکشیده
kāl کال	k ک	kā:ne = کهنه	ā: آکشیده
gāv گاو	g گ	bew: بـو	ew: او کشیده
lās لاس	l ل	bāl بال	b ب
mār مار	m م	pās پاس	p پ
nān نان	n ن	tār تار	t (ط) ت
vārune وارونه	v و	žāz جاز	j ج
hār هار	h (ح) ه	čāk چاک	č چ
yād یاد	y ی	xāl خال	x خ

بخش نخست

- ویژگیهای جغرافیایی

- تاریخ بهاباد

- موقعیت جغرافیایی

«بخش بهاباد از بخش‌های شهرستان بافق در استان یزد می‌باشد که در مختصات جغرافیایی ۵۵ درجه و ۳۶ دقیقه تا ۵۶ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی و ۳۱ درجه و ۳۳ دقیقه تا ۳۲ درجه و ۲۹ دقیقه عرض شمالی واقع شده و از شمال و شمال شرق به شهرستان اردکان و استان خراسان، از جنوب به استان کرمان، از غرب به بخش مرکزی شهرستان بافق و از شرق به استان‌های کرمان و خراسان منتهی می‌گردد. این بخش با مساحتی معادل ۵۷۸۱/۵۶ کیلومتر مربع، شامل سه دهستان به نام‌های جلگه، آسفیج و بنستان و ۴۴ آبادی و ۱۳۹ مزرعه و مکان می‌باشد. مرکز این بخش شهر بهاباد می‌باشد که در ۸۵ کیلومتری شمال شرقی شهر بافق واقع شده است»^۱.

- جغرافیای شهری

«شهر بهاباد در ۸۵ کیلومتری شمال شرق شهر بافق واقع شده و در مختصات جغرافیایی ۵۶ درجه تا ۵۶ درجه و ۲ دقیقه طول شرقی و ۳۱

۱- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های استان یزد، ۳۵۴.

درجه و ۵۱ دقیقه تا ۳۱ درجه و ۵۳ دقیقه عرض شمالی قرار دارد. این شهر با مساحت ۸ کیلومتر مربع و ارتفاع ۱۳۹۸ متر از سطح دریا مرکز بخش بهاباد است^۱.

محله‌های بهاباد

شهر بهاباد در دشتی وسیع واقع شده که شیب این دشت از جنوب به سمت شمال است و قنات بهاباد و اطراف بیشتر از دامنه کوه‌های جنوب غربی و بخشی دیگر از دشت جنوب شرقی سرچشمه می‌گیرد. در سالیانی نه‌چندان دور مظهر تنها قنات دایر شهر بهاباد در جایی به نام «آسیاب بالا» بود و سپس آب به‌سوی «آسیاب میان» و «آسیاب پایین» جاری می‌گشت و وارد شهر بهاباد می‌شد.

این آب پس از مشروب کردن باغات محله باغستان به‌سوی قلعه جاری می‌شد و در شمالی‌ترین قسمت شهر بهاباد - در پایین دست قلعه - به کشتخوان (کشمون) بهاباد که دشتی وسیع است می‌رسید. در این دشت انواع غلات و دیگر محصولات کاشته می‌شد. امروزه به‌خاطر حفر چاه‌های عمیق، قسمت عمده کشتخوان بهاباد و نیز دیگر زمین‌های آن نواحی که تا نزدیکی‌های قریه درب هنز گسترش می‌یابد، با آب چاه کاشته می‌شود.

بافت قدیم شهر بهاباد متشکل از دو محله به نام قلعه و باغستان است که امروزه به‌خاطر رشد جمعیت و توسعه شهر، محلات دیگری مانند محمدآباد (دهنو) و شهرک در جنوب محله باغستان بدان منضم گشته است. در محله قلعه نیز خارج از حصار قدیم، ساخت و سازهای بسیاری صورت گرفته به گونه‌ای که اکنون قسمت خارج از حصار قلعه چندین برابر

۱- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌ها استان یزد.

مساحت قلعه قدیم است.

قلعه

یکی از دو محله قدیم بهاباد است که در شمال شهر بهاباد واقع گشته است. بنای قلعه بهاباد براساس مهندسی شهرسازی قدیم شکل گرفته است. متأسفانه امروزه به سبب بی توجهی دست اندرکاران طرح توسعه شهر، بخش عظیمی از این محله قدیمی تخریب گشته است. با این حال هنوز هم برای جلوگیری از تخریب بیشتر بافت این محله قدیمی اقدامی شایسته ضرور می نماید.

قلعه بهاباد متشکل از چهار برج و حصار بلند بود که خندق عظیم گرداگرد آن سالها دست دشمنان را از تعرض به جان و مال مردم بهاباد کوتاه می کرد. امروز تنها حصار و خندق جنوبی و بخشی از حصار و خندق شرقی و قسمتی از حصار شمالی قلعه برجای مانده است. از برج های شمالی و جنوبی و نیز در اصلی قلعه اثری برجای نمانده است. مجموعه بناهای عظیم حاج مهدی شامل آب انبار، حمام و مسجد، در قلعه واقع شده است. متأسفانه این بناها نیز از تخریب درامان نمانده است. تمامی طبقه دوم مسجد جامع و نیز قسمتی از مخزن آب انبار و همچنین تمامی خانه زیبای کلاترها و حسینیه قلعه در طرح توسعه مسجد جامع و احداث کتابخانه ویران گشته است.

کوچه های قلعه

kuče-ye tāriku

۱- کوچه تاریکو

- xezr-e miri

۲- کوچه خضر میری

کوچه‌های بیرون از حصار عبارتند از^۱:

- ۱- کوچه خون - xun
- ۲- کوچه قاضی‌ها - qāzihā

باغستان

محلّه باغستان در جنوب شهر بهاباد قرار گرفته است وجه تسمیه این محل به واسطه وجود باغ‌های انگور و پسته و انار و بادام و مانند آن بوده است.

محلّه باغستان نیز مانند قلعه در طول سالیان آسیب فراوان دیده است. در حدود سه دهه پیش به خاطر احداث تنها خیابان بهاباد، بسیاری از بناهای قدیم از جمله دو مسجد و آب‌انبار و نیز حمام محلّه باغستان به کلی ویران شد. دو درخت چنار چند صد ساله که به ظن قریب به یقین قدمتی بیش از بناهای بهاباد داشت فدای بی‌برنامگی طراحان احداث خیابان گشت.

با این وصف، خطری جدی که امروزه محلّه باغستان را تهدید می‌کند، نابود کردن بی‌رویه باغات و احداث ساختمان به جای آنهاست که این امر دقت بیشتر و اقدامی عاجل از سوی مسئولان شهر را می‌طلبد.

کوچه‌های باغستان

کوچه‌های قدیم محلّه باغستان از این قرار است:

- ۱- کوچه مزار - kuče-ye mazār
- ۲- کوچه تگر - tager

۱- در این تقسیم‌بندی، نگارنده از کوچه مزار به سوی شمال را محلّه قلعه فرض کرده و در احصای نام کوچه‌ها تنها به ذکر کوچه‌های قدیم اکتفا کرده است.

- | | |
|------------------------|--------------------|
| ۳- کوچه زئرون (زائران) | - ze:run (zā'erān) |
| ۴- کوچه حموم | - hammum |
| ۵- کوچه حاج باقری | - haj bāqeri |
| ۶- کوچه داشگرها | - dāšgar hā |
| ۷- کوچه لوطی‌ها | - luttihā |

- جغرافیای انسانی

بهاباد به‌خاطر موقعیت خاص جغرافیایی و دور بودن از شاه‌راه‌های ارتباطی و به نوعی در بن‌بست قرار گرفتن - به‌ویژه پس از انتقال مرکز قدرت از ناحیه خراسان بزرگ به نواحی مرکزی - کمتر پذیرای اقوام مهاجر بوده است. اکثر قریب به اتفاق جمعیت بهاباد بومی همین منطقه‌اند و چنان‌که پیران و کهنسالان به‌خاطر دارند، به‌جز سادات بهاباد و جماعت کشاورز بومی منطقه و نیز صاحبان حرفه آهنگری که گویا این قوم اخیر از اقوام مهاجر بوده‌اند، بیشتر سکنة بهاباد از اولاد و احفاد حاج مهدی‌اند.^۱

«جمعیت شهر بهاباد برطبق سرشماری سال ۱۳۷۵ حدود ۴۸۲۶ نفر بوده که از این تعداد ۲۳۵۲ نفر مرد و ۲۴۷۴ نفر زن را شامل می‌شود و بر اساس آن نرخ رشد جمعیت در این شهر بین سال‌های ۱۳۶۵ تا ۱۳۷۰، ۹ درصد و از ۱۳۶۵ تا ۱۳۷۵، ۴ درصد بوده است.

بعد خانوار در این شهر ۵ نفر و ۱۰۳۵ خانوار در این شهر ساکن می‌باشند.

درصد باسوادی در شهر بهاباد ۷۹/۲ و نسبت شاغلان به‌کل جمعیت ۳۲/۳ درصد و نسبت شاغلان به جمعیت فعال ۹۷/۷ درصد، و

۱- نقل است که سکنة ملاعلیرضا گفته است: «اگر ساکنان کوچه قاضی‌ها و صنف آهنگر نبودند، من بی‌حجاب از قلعه به باغستان می‌شدم».

درصد بیکاری ۲/۱ است.

زبان ساکنان بهاباد فارسی با گویش بهابادی بوده و پیرو دین اسلام و مذهب شیعه می باشند^۱.

- جغرافیایی تاریخی

بهاباد با پیشینه مکتوب بیش از هزار سال، از ابتدا تا اواخر ایام زندیه همواره از اعمال کرمان به شماره می آمده است. این منطقه به خاطر قرارگرفتن در سرحد کرمان و خراسان، ناحیه ای استراتژیک محسوب می شده است. دست یافتن لشکریان خراسان بر کرمان جز از راه بهاباد یاراور و فتح قلاع این دو منطقه میسر نبوده است.

در کتب جغرافیای قدیم به این ویژگی بهاباد اشاره ای نشده است. گویا بهاباد بیشتر به خاطر داشتن معادن بزرگ توتیا نامبردار گشته است.

* نقل مقدسی

حدود یک هزار و پنجاه سال پیش از این، نخستین بار جغرافی نویس معروف، مقدسی، در کتاب خود «احسن التقاسیم» که از امهات کتب جغرافیاست، از بهاباد یاد کرده است.

مقدسی، بهاباد را با قواف* دهکده پرجمعیتی در سه فرسخی آنجا با هم ذکر نموده گوید این دو محل از نقاط سردسیرند و باغ های بسیار دارند: «و قواف و بهاوذ بینهما ثلاث فراسخ سردسیر کله بساتین وهما

۱- فرهنگ جغرافیایی، ۳۶۶.

*- امروزه از قواف اثری برجای نیست. چنانکه از کتاب مقدسی برمی آید، گویا قواف مشهورتر از بهاباد بوده است زیرا علاوه بر تقدم نام قواف بر بهاباد، در ذکر شهرهای مهم بردسیر تنها به نام قواف اشاره می کند: «وَمِنْ مَدُنْهَا مَا هَان، كَوْغُون، زَرَنْد، جَنْزُرُود، كَوْه بِيَان، قَوَاف، أَنَاس، زَاوَر، خَوْنَآوَب، غُبَيْرَا، كَارَشْتَان. ص ۴۶۰».

عامیرتان نَزیهَتان^۱».

* نقلِ یاقوت

پس از مقدسی، یاقوت حَمَوی در کتاب خود «معجم البلدان» از بهاباد و توتیای معروف آن یاد کرده و از صادر شدن آن به دیگر ممالک خبر داده است: «بَهَابَادُ. بالفتح. من قری کرمان. فیها و فی قریة أُخری یقال لها کویان یُعْمَلُ التوتیا و یُحْمَلُ إلی سائر البُلدان^۲».

بهاباد. به فتح [به فتح با] از قریه‌های کرمان است که در آن و قریه دیگر که به آن کویان [کوه‌بنان] می‌گویند توتیا به عمل می‌آید و به دیگر ممالک صادر می‌شود.

«هم‌اکنون نیز در یکی از روستاهای بهاباد قالب‌های سنگی فراوانی یافت می‌شود که احتمالاً بقایای همان معادن توتیاست^۳».

* بهاباد در مسیر مارکوپولو

مارکوپولو جهانگرد مشهور ونیزی در جریان سفر تاریخی خود از ونیز تا چین، از بهاباد گذشته و به طبس رفته است. مسیر مارکوپولو که به «راه مارکوپولو» شهرت دارد از تمام مشرق ایران می‌گذرد. او از هرمز به‌طور مستقیم از طریق کرمان به کوه‌بنان رفته و از آنجا به بهاباد و طبس، سپس به منطقه بین سبزوار و شاهرود در شمال می‌رود.^۴

۱- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، ابو عبدالله محمد بن احمد المقدسی، لیدن، مطبعة بریل ۱۹۰۹، ص ۴۶۲.

۲- معجم البلدان، یاقوت حموی، مطبعة السعادة، مصر، ج ۲، ص ۳۱۲.

۳- ملا عبدالله بهابادی، ص ۲۸.

۴- کوی‌های ایران، سون هدین، ترجمه پرویز رجبی، تهران، انتشارات توکا، ۱۳۵۵، ص ۴۵۶. (نقل از کتاب ملا عبدالله، ص ۳۲).

دکتر آلفونس گابریل محقق و پزشک اتریشی که سه بار به ایران سفر کرده، خود مسیر جهانگرد ونیزی را در کویرلوت و از جمله بهاباد پیموده و در کتاب «تحقیقات جغرافیایی راجع به ایران» راه جهانگرد ونیزی را از کوهبنان به بهاباد و از آنجا به طبس رسانده و گوید چون خود در بیابان یزد سفر کردم، صدق گفته مارکوپولو بر من ثابت شد.

الفونس گابریل در مقاله دیگری به تفصیل موضوع را مورد بررسی قرار داده و راه ونیزی را از کرمان به کوهبنان، از آنجا به بهاباد و از بهاباد به طبس و از آنجا به بشرویه و تون رسانده است.^۱

* اشاره حافظ ابرو

حافظ ابرو نیز در کتاب جغرافیای خود، در رویدادهای دوره فرمانروایی آل مظفر، به نام بهاباد اشاره کرده است که پس از این بدان خواهیم پرداخت.

- جغرافیای طبیعی

آب و هوا

این شهر در منطقه‌ای بیابانی با جمعیتی اندک واقع شده و از نظر اقلیمی جزء ناحیه گرم و خشک با تابستان‌های بسیار گرم و زمستان‌های معتدل و یا سرد و کم باران همراه است. بخش اعظم بارندگی بهاباد در زمستان رخ می‌دهد و بارندگی‌های بهاره، پاییزه و تابستانه به ترتیب در اولویت‌های بعدی قرار می‌گیرند و به‌طور کلی میزان بارندگی این شهر در سال ۱۶۰ میلی‌متر می‌باشد.

۱- شهداد و جغرافیای تاریخی دشت لوت، احمد مستوفی، تهران، مؤسسه جغرافیا، دانشگاه تهران، ۱۳۵۱، ص ۱۷۸ (به نقل از کتاب ملا عبدالله بهابادی، ص ۳۳).

منابع آب

آب‌های سطحی: آب‌های سطحی شهر بهاباد به صورت رودهای فصلی است که در نهایت پس از عبور از شهر بهاباد به رودخانه شور می‌ریزند.

آب‌های زیرزمینی: منطقه بهاباد که بین دو سری ارتفاعات در امتداد شمال غربی و جنوب شرقی قرار گرفته، سفره آب زیرزمینی قابل ملاحظه‌ای را در خود جای داده است که منابع خوبی برای توسعه کشاورزی و دامداری و نیز آب مشروب محسوب می‌شود. این منابع دارای کیفیتی بسیار خوب بوده و در حال حاضر به علت برداشت بیش از حد و کمی نزولات جوی سطح آب زیرزمینی در این منطقه پایین رفته و کمبود آب را سبب شده است.

علاوه بر چاه‌های عمیق و نیمه عمیقی که در منطقه وجود دارد، در ۷۰۰ متری جنوب شرقی بهاباد، قنات بهاباد به طول ۷ کیلومتر با ۸ حلقه چاه که مادر چاه آن ۷۰ متر عمق دارد حفر شده است و در زمینه کشاورزی مورد استفاده قرار می‌گیرد.^۱

ارتفاعات

از جمله ارتفاعات منطقه بهاباد می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: کوه دوروز جنگ: یا دروجه [دوروجنگ dorujeng] از جمله کوه‌های رشته کوه ایران مرکزی می‌باشد که در ۷ کیلومتری جنوب غربی شهر بهاباد واقع شده و ارتفاع آن ۲۶۹۰ متر می‌باشد. کوه موسی: از جمله رشته کوه‌های ایران مرکزی می‌باشد که در ۱۰

۱- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های استان یزد، ص ۳۶۵.

کیلومتری شمال (متمايل به شمال شرقی) شهر بهاباد واقع شده و ارتفاع آن ۱۶۰۰ متر می باشد.

کوه سرخ: [ku sorxi] این کوه به صورت منفرد در ۸ کیلومتری شمال غربی بهاباد واقع شده و ارتفاع آن ۱۷۷۴ متر می باشد. کوه ینستان: این کوه جزو رشته کوه مرکزی ایران مرکزی بوده و در ۱۵ کیلومتری جنوب شهر بهاباد واقع شده و ارتفاع آن ۲۸۲۱ متر می باشد. همچنین کوههای آسفیج، دوقله و بُنِ لَخت به ترتیب به ارتفاع ۲۴۰۵، ۲۹۹۷، ۳۰۰۲ متر از دیگر ارتفاعات منطقه بهاباد است.

پوشش گیاهی

بخش بهاباد از نظر پستی و بلندی به سه منطقه تقسیم می شود:

۱- مناطق دشتی و پست.

۲- مناطق کوهپایه ای.

۳- مناطق کوهستانی.

هر یک از این مناطق با توجه به میزان بارش و وضعیت خاک و ناهمواری دارای پوشش گیاهی متفاوتی می باشند.

جنگل های بخش بهاباد در قسمت جنوبی آن با وسعت ۳۵ الی ۴۰ هزار هکتار واقع شده که نوع پوشش آنها کم تا متوسط به صورت تنک و درختچه و بوته زار می باشد و به علت تنک بودن به طور میانگین ۱۵۰ اصله درخت در هر هکتار وجود دارد. از گونه های درختی آن، بنه، بادام و انجیر و سرو کوهی، ارس، تاغ، ارتپلکس و گونه های درختچه اشنان و اسکمبیل و گونه های گیاهی چرخه و اسپند را می توان نام برد.

مراعات بخش بهاباد عموماً جزو مراعات ضعیف تا متوسط محسوب می شوند و به دو دسته تقسیم می شوند:

۱- گیاهان مرتعی که شامل آن دسته از گیاهان می شوند که به عنوان

علوفه جهت تعلیف و چرای دام و همچنین به عنوان پوشش محافظ خاک و جلوگیری از فرسایش مورد استفاده قرار می گیرند. این گونه گیاهان عمدتاً در مناطق کوهپایه ای (دامنه ها) و به طور پراکنده و اندک در مناطق دشتی و کوهستانی نیز وجود دارند شامل درمنه، تاغ، اسکمیل، طارم، بدن، چرخه، عجوه، اشنان، رندوک، قلم، جفنه، قره داغ، انجیر وحشی و...

۲- گیاهان دارویی و صنعتی: که جهت مصارف دارویی و صنعتی مورد استفاده قرار می گیرند و تاکنون بیش از ۸۰ گونه از آنها شناسایی گردیده است. این گیاهان عمدتاً در مناطق کوهستانی می رویند و از مهم ترین آنها میتوان به گونه های زیر اشاره کرد:

کلبوره، گون، شاتره، قدومه، زرشک، بومادران، زیره سیاه، آنغوزه، بادام کوهی، سرو کوهی، آویشن، بنه (پسته وحشی)، بادرنجبویه، رازیانه، کاکوتی، شیرین بیان، پونه، اکلیل الملک، گل زوفا، سیاوش، ترنگین، ربواس و اسفرزه.

- جغرافیای اقتصادی

کشاورزی و باغداری

تولید بادام، پسته، گردو، توت درختی به صورت خشک و [انگور] در این بخش از جمله مهم ترین فرآورده های باغداری منطقه محسوب می شود. انواع سبزیجات برگی شامل کاهو، اسفناج، گشنیز، شوید، تره و نعناع و... به طور فراوان در منطقه وجود دارد.

صنعت

سنايع کارخانه ای: بخش بهاباد به خاطر دوری از راه های مواصلاتی

بین استان‌ها و مناطق پرجمعیت، در زمینه صنعت رشد و توسعه نیافته است و واحدهای تولیدی که فعالیت دارند اکثراً در زمینه‌های ادوات کشاورزی، مصالح ساختمانی (موزائیک، سنگ ساختمان، آجر فشاری، کارگاه ماسه‌شویی...) می‌باشد. همچنین یک کارخانه آسفالت‌سازی وابسته به شهرداری بهاباد با ظرفیت ۳۰ تن در ساعت وجود دارد که تولید آن بستگی به نیاز و تقاضا دارد.

صنایع دستی

در این بخش از بین صنایع دستی، فرش دستباف از جایگاه والایی برخوردار می‌باشد به طوری که در شرکت تعاونی فرش دستباف آن ۱۱۰۰ نفر عضو می‌باشند و ۱۸۰۰ دارقالی تحت پوشش این شرکت می‌باشد.

تولید سالیانه فرش ۵۰۰۰ مترمربع بوده و در اندازه‌های گوناگون از ۱/۵ تا ۱۲ متری با طرح و نقشه کاشان و ندرتاً یزد بافته می‌شود که ۸۵ درصد آن به خارج از کشور صادر می‌گردد.^۱

معدن

بخش بهاباد از نظر ذخایر زیرزمینی غنی است که بارها توسط گروه‌های زمین‌شناسی داخلی و خارجی مورد مطالعه قرار گرفته است. از جمله آنها می‌توان معادن مس، سرب، گچ، آهن، ذغال سنگ، نیترویت، پنبه نسوز، روی و سنگ‌های ساختمانی را نام برد. در حال حاضر از هیچ معدنی در منطقه بهره‌برداری نمی‌شود.

۱- در گذشته‌ای نه‌چندان دور، گیوه‌کشی و گیوه‌چینی از رونق به‌سزایی برخوردار بود که متأسفانه امروزه این حرفه از بین رفته است.

بازرگانی

دربارهٔ بازرگانی بخش بهاباد می‌توان به محصولاتی چون لوازم خانگی، پوشاک، مصالح ساختمانی، ماشین‌آلات و مواد غذایی در زمینهٔ واردات، پسته، زعفران، زیرهٔ سبز، پنبه، گندم، دام زنده، فرآورده‌های لبنی و فرش دستباف در زمینهٔ صادرات اشاره نمود^۱.

راه‌ها

بهاباد - بافق - یزد

۱- شهر بهاباد از طریق جادهٔ آسفalte درجهٔ ۲ به طول ۸۵ کیلومتر به شهر بافق مرتبط می‌گردد و از بافق تا شهر یزد نیز جادهٔ آسفalte درجهٔ ۱ به طول ۱۱۸ کیلومتر می‌باشد که در مجموع فاصلهٔ بین بهاباد تا مرکز استان ۲۰۳ کیلومتر است.

۲- راه خاکی صعب‌العبور که از همسک و گزستان می‌گذرد و به بافق می‌رسد.

بهاباد - ساغند - یزد (مشهد)

بهاباد - مشهد

۱- راه خاکی که منازل آن از این قرار است: بهاباد، خیرآباد، پودنون، تنگِ طبس، ریزاو، حوض حاج مرادعلی، گلویشه، پیرحاجات، سفیدون، مگو، علی‌آباد گُرید، طبس، مشهد.

۲- بهاباد، نایند، زنیغون، دهوک، فردوس، مشهد.

بهاباد - کوه بنان

- ۱- بهاباد، کوشک، شیطور، کوه بنان (راه آسفالته).
- ۲- بهاباد، بنستان، بیروئیه، بیدون پنج، کوه بنان (این راه خاکی و معروف به چارگدار است).
- ۳- بهاباد، بنستان، بیروئیه، بشکان، بساب، ده علی، کوه بنان.
- ۴- بهاباد، آسفیج، گیتوری، کوه بنان.

بهاباد - راور

بهاباد، ده عسکر، گوجهر، طرز، اسماعیل آباد، راور (از این راه به مشهد هم می‌روند).

وجه تسمیه

درباره وجه تسمیه و اشتقاق بهاباد چند دیدگاه وجود دارد که بدان اشاره می‌شود:

۱- آقای دکتر باستانی پاریزی بهاباد را مرکب از دو پاره بغ + آباد دانسته‌اند.^۱

۲- برخی دیگر بهاباد را مرکب از به و آباد پنداشته‌اند به سبب فراوانی و مرغوبیت میوه به این منطقه.^۲

۳- گروهی بهاباد را مرکب از به + آباد به معنی آبادی بهتر پنداشته و با تمسک به اقوال شفاهی گفته‌اند که بهاباد قبلاً "به قالی مشهور بوده و پس از ویرانی به دست مهاجمین دوباره از نو بنا و این نام بر آن نهاده شده

۱- خاتون هفت قلعه، ص ۹۶.

۲- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های کشور، جلد ۸۴ (راور)، اداره جغرافیایی ارتش، ۱۳۶۱، ص ۱۹-۱۸.

است.^۱

۴- نظری دیگر بهاباد را مرکب از به و آباد (به معنای تحسین) پنداشته

است.^۲

از وجوه یاد شده شاید نظر دکتر باستانی پاریزی به حقیقت نزدیک‌تر باشد و دیگر اینکه بهاباد از نیمه دوم قرن چهارم هجری تاکنون به همین صورت در کتب تاریخ ضبط شده است. تلاش نگارنده برای یافتن «تالی» در کتب تاریخ به جایی نرسید. گویا این نام برای اولین بار - با استناد به اقوال شفاهی - در کتاب فرهنگ جغرافیایی ارتش و به تبع آن یکی از نقشه‌های چاپ آن مؤسسه آمده است.^۳

۱- پیشین، صص ۱۹ - ۱۸.

۲- ملا عبدالله بهابادی، ص ۲۶.

۳- صص ۱۹ - ۱۸.

تاریخ بهاباد

جستجو در منابع و مآخذ تاریخی برای آگاهی از پیشینه تاریخی شهرهای بزرگ با توجه به تعدد منابع، از کنکاش جهت آگاهی یافتن از رویدادهای شهر یا آبادی کوچک به مراتب سهل تر می نماید.

از آنجا که بهاباد در طول تاریخ تا دوره زندیه از اعمال کرمان به شمار می آمده است، باید وقایع و حوادث تاریخی مربوط به آن را بیشتر در کتب تاریخی کرمان جستجو کرد. در تواریخ عمومی به ندرت به مسائل جزء پرداخته می شود. پس کمتر می توان از این آثار جهت یافتن یادکردی از بهاباد یاری جست. از همین رو نگارنده بیشتر اهتمام خود را صرف مطالعه در تواریخ محلی کرمان و یزد کرد بدین امید که بتواند پرتوی بر زوایای تاریک پیشینه این شهر کهن بتاباند.

در کتب تاریخ از حوادث قرون اولیه هجری و نیز اسلام آوردن مردم ناحیه بهاباد خبری در دست نیست. آنچه مسلم است این است که فتوحات مسلمین در نواحی کرمان و یزد به تدریج صورت پذیرفته است و دیگر اینکه فتح بلاد توسط مسلمین همیشه اسلام آوردن مردم آن نواحی را به دنبال نداشته و پذیرفتن آیین جدید از سوی مردم سال ها به درازا کشیده است. بنابراین هرگونه اظهار نظر راجع بدین مسأله - تا پیدا شدن سندی قطعی - از مقوله رجم به غیب است.

یادآوری این نکته لازم است که در شرق بهاباد گورهای شرقی - غربی معروف به «گورکافرها» وجود دارد که اگر مربوط به مهاجمین غیرمسلمان نباشد، می‌تواند گواهی باشد بر قدمت شهر بهاباد و یا وجود غیرمسلمانانی که کیش اسلام را نپذیرفته‌اند.

باری، در این بخش رویدادهای تاریخی مربوط به بهاباد براساس منابع معتبر ذیل سلسله حکامی که بر کرمان - و بعدها یزد - فرمان می‌رانده‌اند از نیمه دوم قرن چهارم هجری قمری تا اوایل حکومت ناصرالدین شاه قاجار بیان می‌شود و پس از آن به روایات شفاهی درباره کلاترهای بهاباد اشاره خواهد شد.

آل بویه (دیالمه)

نخستین یادکرد از بهاباد

ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابی‌بکر المقدسی متوفی ۳۸۰ یا ۳۹۱ هجری قمری، سیاح و جغرافی‌نویس دوره سامانی نخستین کسی است که در کتاب خود «احسن‌التقاسیم» از بهاباد یاد کرده است.^{۲۴}

زمان تألیف کتاب مقدسی مصادف با ایام تسلط آل‌بویه بر کرمان بوده است. بهرام‌بن لشکرستان نایب ابوکالیجار آخرین حکمران دیالمه کرمان در جنگ با ملک قاورد سلجوقی شکست خورد و کرمان به تصرف سلاجقه درآمد.

۲۴- رک: همین کتاب ص ۲۴.

سلجوقیان

سلجوقیان فرزندان سلجوق بن دقاق از رؤسای ترکمان (غز) هستند. سلجوق و پسران و نوادگان او در جنگ‌هایی که بین سامانیان و امرای ایلک خانیة و سلطان محمود غزنوی اتفاق می‌افتاد شرکت می‌کردند و طغرل بیک و برادرش جغری بیک تا آنجا قدرت یافتند که به ریاست قبیله ترکمان خود به خراسان هجوم بردند و پس از آنکه چندبار غزنویان را مغلوب کردند، شهرهای مهم کشور آنان را مسخر کرده جای ایشان را در آن دیار گرفتند.

بعد از شکست سلطان مسعود غزنوی در «دندانقان» به سال ۴۳۱ هجری قمری، و فرار او از مقابل سپاه سلاجقه، سران سپاه سلجوقی ممالک فتح شده را که بعضی از آنها نیز هنوز کاملاً مسخر نشده بود بین خود تقسیم کردند، از نیشابور تا ساحل جیحون و ماوراءالنهر نصیب جغری گردید، قهستان و جرجان سهم برادر مادری طغرل، یعنی ابراهیم ینال، و کرمان و نواحی طبس و حوالی قهستان به قاورد پسر بزرگ جغری بیک واگذار شد و ریاست کل سلاجقه یعنی مقام سلطنت به عهده طغرل گذاشته شد.

سلجوقیان کرمان

ملک قاورد سلجوقی پسر جغری بیک به سال ۴۴۲ هجری قمری پس از شکست دادن نایب ابوکالیجار کرمان را به تصرف درآورد و به این ترتیب حکومت آل سلجوق بر کرمان آغاز شد.

در کتب تاریخ، از زمان تسلط ملک قاورد (۴۴۲) تا هفتمین حکمران این خاندان، نامی از بهاباد نیامده است. ما در اینجا به جهت جلوگیری از گستگی مطلب و نیز برای اطلاع کسانی که فرصت تتبع در کتب تاریخ را ندارند به ذکر نام سلاطین سلجوقی کرمان، پس از قاورد می پردازیم و هرگاه در زمان حکمرانی هر یک از این سلاطین مطلبی درباره بهاباد آمده باشد، به نقل آن خواهیم پرداخت.

- ۱- قاورد پسر جغری بیگ ۴۴۲
- ۲- کرمان شاه پسر قاورد ۴۶۶
- ۳- سلطان شاه پسر قاورد ۴۶۷
- ۴- توران شاه پسر قاورد ۴۷۷
- ۵- ایران شاه پسر توران شاه ۴۹۵
- ۶- ارسلان شاه پسر کرمان شاه ۴۹۸
- ۷- محمد بن ارسلان شاه ۵۳۶
- ۸- کرمانشاه (دوم) ۵۳۶
- ۹- طغرل شاه پسر محمد شاه ۵۵۱ - مرگ ۵۶۲
- ۱۰- بهرام شاه پسر طغرل - مرگ ۵۶۷
- ۱۱- ارسلان شاه (دوم) پسر طغرل - مرگ ۵۷۳
- ۱۲- توران شاه (دوم) پسر طغرل مقتول به سال ۵۷۹
- ۱۳- محمد شاه پسر بهرام شاه ۵۷۹
- ۱۴- مبارک شاه

محمد شاه پسر ارسلان شاه در سال ۵۳۷ هجری قمری پس از دریند کشیدن پدر خود به جای او بر تخت نشست و چشمان بعضی از برادران خود را میل کشید تا مدعیان حکومتش کمتر شود، سلجوق شاه برادر محمد شاه که توانسته بود از این گیرودار جان به در برد، مدت ها با برادر به

زدو خورد پرداخت.

این سلجوق شاه احتمالاً^۱ در زمان حکمرانی پدرش ارسلان شاه، به بهاباد نیز آمده است زیرا بنابر روایت تاریخ سلاجقه، بین بهاباد و بافق با سپاهیان یزد جنگیده و آنها را شکست داده است:

«در همان سال اول ملکش، برادرش سلجوق شاه، از رانندگان هر دری و یاوگان هر شهری سپاهی جمع کرد و به جیرفت آمده بر جانب غربی جیرفت التقا افتاد و غلامی که روی بازار کار سلجوق شاه بود و محرض او بر طلب ملک، کشته شد و آن غلام را «ارقش بوزه چی» گفتندی، هزار سوار در یک خانه زین. گویند وقتی سلجوق شاه با این ارقش و پنجاه سوار که با ایشان بود در میان بافق و بهاباد بر هزار سوار یزدی زدند و یک کس سلامت بیرون نگذاشتند»^۱.

چنان که از متن برمی آید این واقعه باید قبل از حکومت محمدشاه اتفاق افتاده باشد، زیرا درگیری بین محمدشاه و سلجوق شاه و کشته شدن ارقش بوزه چی در سال اول حکومت محمدشاه رخ داده است و طبیعتاً سلجوق شاه که در جنگ و گریز با برادر بوده است فرصت کزوفر با سپاهیان یزد را نداشته است.

نکته دیگری که از این روایت به دست می آید این است که هرچند بهاباد از اعمال کرمان به شمار می رفته است اما هرازگاهی در تحت تصرف حکام یزد نیز بوده است و چنان که خواهیم دید این تسلط حکام یزد از زمان صفویه به بعد به ویژه در دوره زندیه و اوایل قاجار بیشتر و بیشتر شده است.

به هر حال این درگیری اگر در زمان ارسلان شاه بوده باشد، مصادف

۱- سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۳۱.

بوده است با ایام حکمرانی فرامرز پسر علی گرشاسب از خاندان کاکویه در یزد و اگر در زمان محمدشاه بوده، مصادف بوده است با ایام حکمرانی اتابک یزد رکن‌الدین سام (متوفی ۵۹۰^۱)

سی سال پس از این، بین سال‌های ۵۶۲ (مرگ طغرل) تا ۵۷۹ (مرگ ارسلان‌شاه ثانی) که اقلیم کرمان بین پسران طغرل‌شاه یعنی بهرام‌شاه، ارسلان‌شاه و توران‌شاه دست به دست می‌گشت، اتابک یزد نیز فرصت را مغتنم شمرده بافق و بهاباد و کوبینان و راور را در تحت تصرف خود داشته است.

به روایت تاریخ سلاجقه در این ایام که آتش جنگ بین پسران طغرل‌شاه مشتعل بود، توران‌شاه برای کمک گرفتن از اتابک یزد بدان‌جا رفت و البته خواسته وی برآورده نشد و به نوعی در آن‌جا موقوف‌گونه به سر می‌برد، از سوی دیگر اتابک یزد به ارسلان‌شاه می‌نوشت که من برادرت را به فسون و فسانه نگه می‌دارم و منت بر سر او می‌نهاد و بدین بهانه نواحی سرحد را در تحت تصرف خود گرفت.

«اتابک یزد او را به مواعید اصلاح بین الاخوین موعود می‌داشت و به ملک ارسلان می‌نوشت که من برادرت را به فسون و فسانه نگاه می‌دارم و به این بهانه بافق و بهاباد و سرحد کرمان و کوبینان و راور و غیرهما می‌خورد^۲».

۱- جنگ سنجر با گورخان و شکست سنجر در ۵ صفر ۵۳۶ بوده و در این جنگ فرامرز پسر علی گرشاسب بن علاءالدوله کالنجار کشته شد «و او را پسری نبود و دو دختر از عمزاده سلطان سنجر که در حباله نکاح او بود ماند. سلطان رعایت جانب ایشان را بر ذمت همت خود کرد، یزد را به اقطاع دختران او مقرر کرد و اتابک سام که از جمله امرابود به اتابکی ایشان تعیین کرد و به یزد فرستاد. جامع مفیدی. ج ۱ ص ۸۳».

۲- تاریخ سلاجقه کرمان، ص ۸۹.

حکومت غزان بر کرمان

قبل از پرداختن به ایام تسلط غز بر کرمان، لازم است دورنمایی کلی از وضعیت خاندان‌هایی که در این ایام هر کدام بر قلمرویی حکم‌فرمایی داشتند، به دست داده شود.

الف - سلاجقه بزرگ

سلطان سنجر بن ملک‌شاه (۵۱۱ - ۵۵۲) آخرین سلاطین بزرگ سلجوقی است. در زمان سلطنت او از اقصای کاشغر تا لب دریای مدیترانه و از قبیچاق تا ساحل هرموز و حرمین به نام او خطبه می‌خوانده‌اند.

سنجر از اواسط سلطنت خود تا آخر عمر علاوه بر غز با دو مدعی بزرگ روبرو بود، یکی قراختائیان و دیگر خوارزم‌شاهیان.

ب - قراختائیان یا گورخانیان

سلسله‌ای از شاهان ماوراءالنهر از طایفه قره‌ختای که از حدود سال ۵۱۹ تا ۶۰۷ در حدود کاشغر و بلاد شرقی ماوراءالنهر حکومت کرده‌اند و مرکز حکومتشان شهر بلاساغون بوده است، در سال ۵۳۶ سلطان سنجر را در قطوان شکست سختی دادند و تا مدتی ایلک خانیان و حتی اتسز خوارزم‌شاه خراجگزار آنها بودند. تا اینکه نهایتاً بین سال‌های ۶۰۷ تا ۶۱۲ به دست خوارزم‌شاهیان برافتادند.

ج- خوارزمشاهیان

ملک شاه سلجوقی یکی از غلامان ترک خود به نام انوشتکین غرجه را به حکومت خوارزم گماشت و او خوارزمشاه لقب یافت. بعد از ملک شاه سلطان سنجر هم پسر انوشتکین را که قطب الدین محمد نام داشت به حکومت خراسان منصوب کرد. سنجر با اطمینانی که بدو داشت پس از مرگش پسر وی اتسز را به جای پدر برگزید و حکومت خراسان را به او داد. اتسز نخستین پادشاه این سلسله است که علم استقلال افراشت و حوزه اقتدار خود را به حدود جند و شط سیحون رسانید. پس از او علاءالدین تکش ری و اصفهان را بر ممالک خوارزمشاهی افزود و پس از او علاءالدین محمد خوارزمشاه قسمت عمده ایران و ممالک قراختائیان و غزنین را به تصرف درآورد ولی مغلوب چنگیز گردید. پسرش جلال الدین مینکبرنی مدتی با لشکریان مغول در زد و خورد بود و با مرگ وی سلسله خوارزمشاهی منقرض گردید.

د- غزان

جمعی از ترکمانان ساکن ماوراءالنهر بودند. بعد از آنکه قراختائیان بر این دیار تسلط یافتند از آنجا هجرت کردند و در حوالی بلخ سکونت گزیدند و با یکی از امرای سنجر جنگیدند و او را شکست دادند. سلطان سنجر فرمان داد تا از سرزمین هایی که اشغال کرده بودند بیرون روند. آنها عذرخواهی کردند و اموال فراوانی نزد سنجر فرستادند اما سنجر رضایت نداد و به جنگ آنها رفت ولی در جنگ شکست خورد و به دست غزان اسیر شد. (۵۴۸)

غزان تمام شهرهای خراسان را غارت کردند اما نتوانستند حکومتی در ایران تشکیل دهند. زیرا در خراسان سلیمان شاه و محمودشاه که داعیه

جانشینی سنجر را داشتند و مؤیدالدین آی آبه مانع کار غزان بودند، به‌ویژه که تسلط خوارزم‌شاهیان بر خراسان - که متعاقب همین اوضاع اتفاق افتاده بود - بدانان فرصت تشکیل حکومت نداد و ملک دینار از امرای معروف آنان بعد از آنکه یک چند در خراسان کزوفری داشت، بر اثر حمله سلطان‌شاه برادر علاءالدین تکش و شکستی که از او در سرخس یافت به بسطام نزد طغان‌شاه بن مؤید آی آبه رفت و پس از مرگ طغان‌شاه (۵۸۱) رو به کرمان نهاد.

ورود غزان به کرمان

پس از فوت طغرل‌شاه (۵۶۲) مملکت کرمان در طول بیست سال فرمانروایی پسران طغرل دست‌خوش نابسامانی و هرج و مرج بود. هر کدام از این پسران چند صباحی بر کرمان دست می‌یافتند تا اینکه در زمان سلطنت توران‌شاه بر کرمان، سلطان‌شاه برادر علاءالدین تکش خوارزم‌شاه، ملک دینار را شکست داد و لشکر غز را از سرخس بیرون کرد و:

مقدمان آن طایفه با هفت هزار سوار غز به کرمان آمدند و ملک
توران‌شاه اتابک محمد را به جنگ ایشان فرستاد. بعد از
محاربه و مقاتله منکوب و منهزم باز به شهر آمد و لشکر غز
ولایت زرند و رودان و راین و خناب را خراب کردند و زمستان
به جیرفت رسیدند.^۱

بنابر ضبط تاریخ سلاجقه، لشکریان غز از راه راور به کوبینان آمدند و ظاهراً بهاباد از بلای آنها در امان مانده است.

۱- جغرافیای حافظ ابرو، ج ۳، ص ۳۵

چون مهرماه سنه ۵۶۸ خراجی (۵۷۴ یا ۵۷۵ هجری) درآمد، از سرحد کوبینان خبر کردند که سلطان شاه، غز را از سرخس بیرون کرده است و چند خیل از ایشان روی به کرمان نهاده و بر عقب خبر از راه راور آمدند و به کوبینان رسیدند، سواری پنج هزار و با بنه بسیار وزن و فرزند اما همه برهنه و غارتیده. دو سه روزی در حوالی کوبینان خرابی کردند و چون بر حصار دست نیافتند به زرند آمدند.^۱

بعد از آنکه چند سال غزان در اطراف کرمان خرابی کردند، عمادالدین دیناربن محمدبن طوطی بیک معروف به ملک دینار که پس از شکست از سلطان شاه سرگردان ولایات بود به سوی کرمان آمد. صاحب عقدالعلی ورود او را به ده آریز از حدود کوبینان رمضان سال ۵۸۱ ذکر کرده است:

«پس روز بیست و دوم رمضان سنه احدی و ثمانین، روز سه شنبه، ملک به دیه آریز از حدود کوبینان نزول فرمود و از آنجا به راور و خبیص تا شق بم و نرماشیر برفت.^۲»

ناگفته نماند که چند سال قبل از ورود ملک دینار به حدود کرمان، امیر مجاهدالدین کوبینانی که از اوضاع نابسامان کرمان و ناتوانی سلاجقه کرمان در تصدی امور به تنگ آمده بود، دو بار قاصد به به نزد ملک دینار فرستاد و او را به کرمان دعوت کرد. او معتقد بود که تنها ملک دینار می تواند بدین اوضاع نابسامان سروسامانی دهد.^۳

ملک دینار پس از ورود به خطه کرمان لشکریان غز را که چند سال پیش در اطراف و نواحی کرمان پراکنده بودند جمع کرد و نهایتاً در سال

۱- تاریخ سلاجقه، ص ۱۰۹

۲- عقدالعلی، ص ۷۶.

۳- این دعوت از ملک دینار بعدها موجب تقرب مجاهدالدین و پسرانش به ملک دینار شد.

۵۸۳ هجری شهر بردسیر (کرمان) را متصرف شد و بدین ترتیب حکومت سلاجقه کرمان پایان یافت.

در زمان ورود ملک دینار به ده آریز، کوبنان در دست امیر مجاهدالدین کوبنانی بود، و ظاهراً چون کار ملک دینار قوامی نیافته بوده، احتمالاً "اتابکان یزد نیز تسلط گونه‌ای بر آن دیار داشته‌اند. زیرا در همین ایام افضل‌الدین کرمانی صاحب عقدالعلی را «به اجبار به حضرت یزد بردند» پس مشخص می‌گردد که در این ایام سلاجقه کرمان و ملک دینار بر کوبنان و نواحی سرحد خراسان تسلطی نداشتند.

چنان‌که صاحب عقدالعلی نوشته در سال ۵۸۲ که ملک دینار برای تسخیر قلعه راور از دست حشم یزد بدان جا رفته بود، کوبنان همچنان در دست پسران امیرعالم مجاهدالدین بوده است اما پس از تسخیر کرمان، ملک دینار کوبنان و سرحد خراسان (بافق و بهاباد و...) را به امیر جمال‌الدین حیدربن ابراهیم که در سال ۵۸۴ به خدمت وی پیوسته بود به اقطاع داد.

خوارزمشاهیان - اتابک فارس - ملوک شبانکاره

پس از مرگ ملک دینار (۵۹۱) پسرانش فرخ‌شاه و عجم‌شاه چند صباحی بر کرمان حکومت کردند، تا اینکه کرمانیان از علاءالدین تکش خوارزمشاه برای دفع غزان کمک طلبیدند و او با فرستادن لشکر، غز را از شهر کرمان بیرون کرد و بدین ترتیب کرمان جزو قلمرو خوارزمشاهیان گردید.

پس از چندی مردم از نماینده خوارزمشاه روی گردان شدند و در همین انام دوباره لشکر غز به محاصره کرمان پرداختند. این بار اعیان و

اکابر شهر از امیر شبانکاره استمداد طلبیدند و ملک قطب الدین مبارز در سال ۵۹۷ کرمان را فتح کرد و نظام الدین محمود برادر خود را در آنجا به نیابت گماشت.

وی چندبار با غزان جنگ کرد و در تمامی جنگ‌ها پیروز شد. پس از فراغت از جنگ به عیش و عشرت مشغول شد و چون محصولات بردسیر (کرمان) به اخراجات او و حشم او وفا نمی‌کرد، دست تصرف و مصادره دراز کرد و اهالی کرمان را آسیب و عذاب رسانید تا اینکه همه متفق شدند و از عجم شاه پسر ملک دینار یاری طلبیدند و او به کرمان آمد و دوباره شهر را متصرف شد.

در سال ۵۹۹ لشکر اتابک سعدبن زنگی از شیراز به فرماندهی عزالدین فضلون به تسخیر کرمان آمد و آنجا را از جنگ غز بیرون آورد و اتابک سعد، برادرزاده خود محمد زیدان را به نیابت خود در آنجا مستقر کرد و خود به شیراز بازگشت.

تصرف بهاباد و نواحی سرحد توسط لشکر خوارزمشاه

در سال ۶۰۱ هجری قمری باز لشکریان خوارزم شاه برای تسخیر کرمان روانه شدند و ابتدا بهاباد و راور و کوبینان را تصرف کردند و شحنگان نشانند و غله‌ها را برداشتند و به سوی کرمان آمدند:

«خواجه رضی چند نوبت به کرمان آمده بود... املاک و عقار بسیار در کرمان داشت. او را هوای کرمان سلسله هوس بجنبانید و از حضرت خوارزم استمداد کرد. بدرالدین تغان تگین که پیش از این به کرمان آمده بود با چند امیر دیگر از نواحی خراسان نامزد کرمان کردند. و از راه طبس درآمد و به سرحد کرمان رسید. جمعی سوار و پیاده فارس که در شهر

بودند تن زدند و اهمال جانب حزم جایز شمردند. تا بهاباد و راور و کوبنان گرفتند و شحنگان نشانند و به جانب زرند آمدند و ارتفاع شتوی یکمن خرج نشده بود. غله برداشتند و خرج ها پر کردند و به در شهر آمدند.^۱

پس از اینکه خواجه رضی و لشکر خوارزم شاه، بهاباد و نواحی سرحد را متصرف شد به محاصره کرمان پرداخت. اتابک سعدبن زنگی لشکر فارس را به سرکردگی عزالدین فضلون به یاری گماشته خود در کرمان، یعنی محمد زیدان، فرستاد. خواجه رضی و لشکر خوارزم شاه چون شوکت و قدرت لشکر فارس را دیدند از محاصره دست کشیدند و تا راور هیچ درنگ نکردند و خواجه رضی شحنگان خیص و راور و کوبنان و بهاباد را تعیین کرد و حصار و قلعه این شهرها را مستحکم گردانید و روی به خراسان نهاد:

«و رسول باز پیش رضی الدین آمد و این قصه باز راند و از شوکت و فرط قوت لشکر فارس اعلام داد. رضی، در حال^۲، از در شهر برخاست و به جانب چترود بیرون شد و تا راور هیچ درنگ نکرد. عزالدین با حشم فارس بر در شهر نزول فرمود و بر عادت تهاونی که در طبیعت ایشان بود، سکون کرد و از ازهاق و اعجال خصم فارغ شد تا رضی در سرحد ترتیب شحنة خیص و کوبنان و راور و بهاباد کرد و حصارها محکم گردانید و روی به خراسان نهاد و حصار بردسیر (کرمان) ویرانه در دست ملک عمادالدین محمد زیدان بماند.^۳»

«و فوجی حشم مجرد در صحبت عزالدین فضلون به کرمان فرستاد روز چهارم ماه مهر سنه خمس و تسعین به بردسیر رسیدند و چون خبر لشکر فارس محقق شد، لشکر خراسان از

۲- در حال: فوراً.

۱ تاریخ سلاجقه ص ۶۶۱.

۳- تاریخ سلاجقه ص ۶۶۱.

لشکرگاه نزدیک در شهر برخاستند و عزالدین فضلون کس فرستاد به رضی الدین و حشم خراسان که میان حضرت خراسان (یعنی خوارزمشاه) و فارس (یعنی اتابک سعدبن زنگی) صلح است و اسباب خویشی و موصلت حاصل. چرا می باید که این معاملت رود. ما را اتابک جنگ نفرموده است و گفته که به خدمت پیش آئیم و خطبه ولایت بر نام سلطان اعظم کنیم و پس من و تو هر دو به حضرت خوارزم شویم و احوال ولایت عرض دهیم و آنچه فرماید طریق انقیاد سپریم. حشم خراسان را لشکر فارس در چشم آمد و ایشان را غالب دیدند. بدین کلمه از در بردسیر برخاستند و روی به سرحد نهادند بر عزم خراسان و عزالدین فضلون روزی دوسه بر صحرا نشست پس عزم فارس نمود و چند امیر با حشمی معدود در شهر نشاند در خدمت پادشاه عمادالدین محمد زیدان و خود با دیگر امرا روی به حضرت نهاد در منتصف صفر سنه اثنین و ستمایه و ماه مهر سنه خمس و تسعین، و رضی کویانات و راور و بهاباد و خبیص در دست گرفت و شحنه و گماشته خود نشاند و خود با وزن شد.^۱

ظاهراً از سال ۶۰۱ هجری که خواجه رضی و لشکر خوارزمشاه به نواحی سرحد دست یافت و شحنگان معین کرد، این نواحی تا سال ۶۰۴ در اختیار گماشتگان وی بوده است. چنانکه در تاریخ سلاجقه آمده است، پس از بازگشت رضی از کرمان (نیمه صفر ۶۰۲) لشکر فارس او را تعقیب نکرد اما حدود ده ماه پس از رفتن وی به خاطر ناامنی سرحد،

۱- المضاف، ص ۴۳.

۲- در تاریخ سلاجقه ورود خواجه رضی ذی‌العقده ۶۰۱ و خروج وی از کرمان ذیحجه سال ۶۰۲ ضبط شده که درست نمی‌نماید. در المضاف ورود خواجه رضی ضبط نشده اما خروج وی از کرمان حدود صفر سال ۶۰۲ بوده است که پذیرفتنی می‌نماید و ظاهراً محاصره کرمان توسط لشکر خوارزم ۲ تا ۳ ماه بیشتر طول نکشیده است.

اتابک سعد چند تن از امرای خود را برای آزادسازی نواحی سرحد می‌فرستد که آنها تنها موفق به گرفتن حصار راور می‌شوند و به حصار کوبنان دست نمی‌یابند:

«در آخر جمادی‌الاولی من السنة المذكور (یعنی سال ۶۰۲) آخر ماه دی سنه خمس و تسعین، خواجه فخرالدین بندقه و امیر داود کرزالدین با چند تن معدود از حضرت شیراز به کرمان آمدند و از اندکی عدد با سرحد که در دست حشم خراسان بود هیچ نتوانست کرد و راه‌ها از جهت لشکر شهر و حشم سرحد ناایمن شد و آمد و شد مردم دشوار. پس در ماه خرداد سنه ست و تسعین از حضرت فارس امیر نصیرالدین سبط شمله و امیر بکبه (؟) و تاج‌الدین خلج با جمعی از حشم آمدند و به در کوبنات تاختن کرد و چهل سراسب از ترکان و سواران کوبنات بیاورد، دیگر باره به جانب راور شدند و حصار بستند. اول روز ذوالقعدة سنه اثنین و ستمایه خبر رسید و در شهر بشارت زدند. روز شنبه روز انیران ماه خرداد سنه ست پس به در کوبنات شدند و چند روز مقام کردند و کار بر اهل حصار کوبنات دشوار شد و در کار بود که غرضی به حصول پیوند، چون حق تعالی نخواست به بود، از بردسیر نوشتند و لشکر بازخواندند و آن کار در پای افتاد و لشکر برخاست و غله کوبنات بگذاشت و اهل کوبنات غله برگرفتند و فارغ در حصار نشستند.^۱»

پس از این، در سال ۶۰۳ اتابک سعد باز به قصد گرفتن بم از دست غز و خبیص از حسام‌الدین ایبک و کوبنان از امیر قبیله که هر دو از شحنگان خواجه رضی بودند، لشکری از فارس به سرکردگی فخرالدین

عباس به کرمان فرستاد:

«اتابک ترتیب لشکری فرمود که به کرمان آید و شهر بم از دست غز بازگیرد و خبیص از امیر حسام‌الدین ایبک و کوبنان از امیر قبیله غلام رضی خراسانی^۱ زیرا «اگر چه بر ظاهر طاعت پادشاه می‌رفتند و به زبان دم عبودیت می‌زدند، از مال و منال ولایت هیچ به دیوان دارالملک (یعنی شیراز) نمی‌دادند.»^۲

به هر حال، در این حمله حصار رایین به تصرف لشکر اتابک سعد درمی‌آید و در سال ۶۰۴ قلعه اندوگرد و خبیص از تسلط حسام‌الدین ایبک خارج می‌شود و وی تسلیم لشکر فارس می‌گردد. هر چند که لشکر فارس برای تسخیر خبیص و کوبنان به راه می‌افتد، اما در کتاب المضاف تنها به تسخیر خبیص و تسلیم ایبک اشاره شده و حرفی از قبیله که در کوبنان مستقر بوده به میان نیامده است. چنین به نظر می‌آید که کوبنان و بهاباد همچنان در دست خواجه رضی و حشم خوارزم‌شاه باقی مانده است. این تسلط ظاهراً تا برجیده شدن حکومت خوارزمشاهیان یعنی ایام تسلط براق حاجب بر کرمان ادامه داشته است.

آمدن گزلی خان خوارزمی به بهاباد و قتل و غارت آن نواحی

گزلی خان یکی از امرای سلطان محمد خوارزم‌شاه بود که از جانب وی بر نیشابور حکم می‌راند. چون خوارزم‌شاه قصد تسخیر هرات کرد گزلی خان هم در سپاه او بود. در این گیرودار بعضی از سپاهیان گزلی خان کاروانی را غارت کردند و چند تن از کاروانیان را کشتند. وزیر خوارزم‌شاه چون ماجرا را شنید چند تن از آنها را تنبیه کرد. این مسئله بر گزلی خان گران آمد و چون به وزیر گلایه نمود، وزیر او را مورد عتاب قرار داد. چون

۱- المضاف ص ۴۵.

۲- المضاف ص ۱۸.

شب درآمد، گزلی خان با خیل و حشم خویش از لشکرگاه سلطان فرار کرد و به نیشابور آمد و آنجا را غارت کرد و سپس عزم کرمان کرد.

در این وقت (سال ۶۰۵) اتابک سعدبن زنگی غزان را در بم محاصره کرده بود تا آنجا را از ایشان بازپس گیرد. به او خبر دادند که گزلی خان به خیال اینکه لشکریان فارس در کرمان نیستند از نیشابور قصد کرمان کرده و چون به طبرس رسیده است. شنیده که اتابک سعد به محاصره بم مشغول است لذا به سوی بهاباد آمده و کشت و زرع و غله آنجا را غارت کرده و به کوبنان آمده است و آنجا را هم غارتیده است.

اتابک بر سر دو راهی فروماند و ابتدا طریق رفق پیش گرفت و امیر عزالدین فضلون را با تحفه‌های لایق به نزد او فرستاد اما گزلی خان به وی وقعی ننهاد. عزالدین فضلون ماجرا را به اتابک نوشت و گفت اگر امیر به محاصره بم مشغول باشد، مسلماً نواحی دیگر از دست او خارج خواهد شد زیرا گزلی خان در راور حصار گرفته و منتظر فرصت است. اتابک به قصد راندن گزلی خان روی به راور نهاد و چون به رایین رسید شنید که با ترفندی گزلی خان را از راور فراری داده‌اند و او پس از خرابی بی حد غله را با خود برداشته و روی به گریز نهاده است.

تفصیل ماجرا را افضل‌الدین کرمانی چنین آورده است:

«سبحان الله اینت نحوست طالع کرمان و اینت ادبار و بخت بد که بدین خاک مستولی است، اگر در اقصای روم آتش فتنه ملتهب می‌شود زبانه آن خان و مان ضعفاء کرمان می‌سوزد و اگر در نواحی چین نکباء نکبتی هانج می‌گردد غبار غوغاء آن باز سروریش اهل کرمان می‌آورد. در میان آن محاصره و مهم بزرگ (یعنی محاصره بم) که در پیش پادشاه اسلام (یعنی اتابک سعد) بود از سرحد خراسان شاغلی پیدا شد و فتقی حادث... و منشأ این واقعه و قصه حال آنکه سلطان محمد

خوارزم‌شاه نیابت مُلک نیشابور به امیر جمال‌الدین گزلی خان داد... و آن گزلی خان کهن کافری، ظالمی است که باران‌های حوادث کفر و اسلام بر سر او آمده است... و در خوارزم و خراسان عمار و املاک بسیار حاصل کرده و اسباب پادشاهی ساخته و با کمال تحوّل و فرط استغنا، دل‌گرسنه و جان‌تشنه او سیر نشده و در نیشابور از قطع طرق و ایذاء سابل^۱ تحاشی ننموده و حشم و خول خود را از این منکر نهی ناکرده، تا سنه خمس و ستمایه هلالی که وزیر سلطان لشکر خوارزم به در هرات آورد به محاصره و استخلاص آن طرف، و گزلی خان در جمله امرا در خدمت، و اتفاق افتاد فوجی از خیل او بر کاروانی خوردند و آن را زدند و مردکشت^۲ و مال برد و شکایت این حال به سمع وزیر رسید. تعرف آن کار فرمود و دزدان را در قبض آورد و بعضی را سیاست فرمود، و گزلی خان را آن حال منکر نمود و با وزیر عتاب کرد که کسان مرا هلاک کرده‌اند همانا بی‌علم و رخصت او بوده باشد. وزیر به حکم تمکن منصب و اعتماد بر تمهّد قواعد احتشام خویش جواب داد که دزدی کرده و رنج مسلمانان خواسته پس آنچه استحقاق قطاع‌الطریق بود یافته، و اگر تو که پادشاه خراسانی بر مثل این جریمه اقدام نمایی جزاء تو همین خواهد بود. این جواب عنیف در گزلی اثر کرد و رگ جاهلیت در وی بجنبید و شب از معسکر در هرات بگریخت و روی به نیشابور نهاد و ناگاه در شهر آمد و مردم و رعیت ولایت از آن مناظره غافل و او را پادشاه و حاکم ولایت می‌دانستند، در شهر آمد و دروازه‌ها فرو بست و اصحاب دیوان و اعیان ولایت و اهل تموّل را در قبض آورد و در شکنجه مصادره کشید و اموالی بی‌حد و نعمت بی‌قیاس حاصل کرد و او

۱- مسافر، آینده و رونده.

۲- کشتند - بردند.

را حوش و پوشی^۱ جمع شد و با مردی پانصد سوار و پیاده و عوراتی دویست و خزاین بسیار روی به کرمان نهاد برظن آنکه عرصه کرمان از لشکر فارس خالی است و استخلاص آن ملک آسان. در طبس او را معلوم شد که پادشاه اسلام وارث سریر سلیمان (یعنی اتابک سعد) با بیست هزار مرد بر در بم است و به محاصره غز مشغول، او را دندان طمع از کرمان کنده شد و چون از خصم می ترسید و مقام طبس میسر نبود به کرمان آمد و در سرحد بهاباد نزول کرد و زرعی که دید فنا کرد و به جانب کوبنان آمد و هم چنین غله سبز به زیان آورد و به زرنده آمد و بر قاعده مزروعات آن ولایت تلف می کرد و پوستین نیت و عزیمت بازگردانید... و به قول دم دوستی می زد و به فعل در ولایت خرابی می کرد... پادشاه از این کلمات از معسکر برخاست و روی به دفع وی آورد و چون به رایین رسید در راور که مقام گزلی بود حيله ای ساختند و در شب آتش های بسیار در صحرا برافروختند و طبل ها زدن گرفتند، گزلی بترسید و در شب از در راور برخاست بعد از آنکه خرابی بی حد کرده بود و غله دروده حمل چهارپای خویش کرده. ^۲

چنان که قبلاً اشاره شد، نواحی سرحد در سال ۶۰۱ به تصرف خواجه رضی درآمد و پس از آن اتابک سعد تنها ناحیه خبیص را از گماشته خواجه رضی بازستاند و ظاهراً به بهاباد و کوبنان پرداخت. با این

۱- دارودسته، اطرافیان.

۲- المضاف ص ۳۸ - ۴۰. عاقبت گزلی خان پس از فرار از راور به سوی نیشابور می رود و مدتی با لشکریان خوارزم شاه به زدوخورد می پردازد و نهایتاً از ترس خوارزم شاه به مادر او ترکان خاتون پناهنده می شود. وی به او می گوید تا خرقة پوشد و بر سر تربت تکش پدر سلطان محمد خوارزم شاه مقیم گردد بلکه پادشاه از گناه او درگذرد، اما ناگاه غلامان پادشاه بر سر همان تربت سر او را از بدن جدا کرده به نزد سلطان می برند. رک جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۹.

وصف در زمان ورود گزلی خان به بهاباد و کوبنان، آن نواحی همچنان در تصرف عمال خواجه رضی و خوارزم شاه بوده است و گزلی خان که در این ایام از لشکر خوارزم شاه فرار کرده، قاعدتاً به گماشتگان آنها در بهاباد و کوبنان نمی توانسته با مدارا رفتار کند و قطعاً خرابی بسیار از جانب وی بر بهاباد و کوبنان و نواحی وارد شده است.

پس از سال ۶۰۷ هجری قمری که محمد زیدان گماشته اتابک سعد، از او رویگردان شد و التجا به درگاه خوارزم کرد. کرمان به تصرف خوارزم شاهان درآمد و پس از آن ملک زوزن از جانب خوارزم شاه به کرمان آمد و تمام نواحی آن بلاد را تحت تصرف خود گرفت و این نواحی تا سال ۶۱۹ که براق حاجب کرمان را مسخر کرد در تحت تصرف خوارزم شاه بوده است.

قراختانیان

پس از بالا گرفتن فتنه مغول و تسلط آنها بر بیشتر نواحی ایران، سلطان محمد خوارزم شاه در جزیره آبسکون از دنیا رفت. پسرش سلطان غیاث الدین، براق حاجب را که از امرا و معتمدین دولت خوارزم بود به هندوستان فرستاد تا برادرش سلطان جلال الدین مینکبرنی را به ایران آورد تا با کمک هم به دفع مغول بپردازند. چون براق حاجب به کرمان رسید از ابوالقاسم شجاع الدین که به نیابت از سلطان غیاث الدین بر کرمان حکومت می کرد، طلب توشه و زاد راه کرد. اما شجاع الدین به طمع اموال و پریچهرگان که همراه او بودند به جای کمک، به او حمله کرد اما شکست خورد و براق حاجب کرمان را متصرف شد.

براق حاجب در ابتدای امر خود را از گماشتگان خوارزم شاهان

می دانست. اما چون ایام قدرت آنها را رو به پایان می دید نهایتاً سلطان غیاث الدین را در کرمان به قتل رسانید (۶۲۶) و سرش را به اردوی اوکتای قاآن فرستاد و اظهار ایلی کرد و بدین ترتیب از این تاریخ در کرمان مستقل گردید. او و فرزندانش تا سال ۷۰۳ هجری قریب ۸۳ سال بر کرمان سلطنت کردند.

بهاباد در زمان تسلط قراختائیان

در دوره تسلط قراختائیان از بهاباد ذکری به میان نیامده است. تنها در زمان تسلط سیورغتمش (۶۸۱) که اختلاف او با بی بی ترکان بالا گرفته بوده، اشاره به نواحی سرحد شده است. بدین صورت که پس از آمدن سیورغتمش به کرمان و مرگ ترکان خاتون، بی بی ترکان دختر ترکان خاتون که در اردو بود تعهد کرد که اگر ارغون خان فرمان خلع و مصادره سیورغتمش را صادر کند، صد تومان از او گرفته و خواهد داد.

«و بر مرآت خاطر اشرف پادشاه ارغون خان از جلال الدین سیورغتمش هنوز رنگ تغیر و تنگتری مانده بود. آن سخن را به سمع رضا اصفا فرموده حکم یرلیغ نافذ گردانید مشتمل بر آنکه سیورغتمش را استخراج کنند و محاسبه سه ساله باز طلبند و اشراف کرمان و بعضی از ولایات چون حومه و رودان و زرنند و بافق و انار سرحد و شهر بابک و تمغاهای شهر و فوجی از ملوک و بیتکچیان^۱ و لشکر بدو تو شامیشی^۲ و تفویض فرمودند^۳»

۱- منشی و دبیر.

۲- وا گذاشتن.

۳- سمط العلی، ص ۵۹.

حکومت آل مظفر

در فاصله مرگ سلطان ابوسعید (۷۳۶) تا استیلای قطعی تیمور (۷۹۵) چندین سلسله سلاطین مستقل در اطراف ایران به وجود آمدند، از این جمله‌اند: سلاطین آل کرت در ناحیه خراسان شرقی و هرات و سربداران در قسمت سبزوار و خراسان غربی، اتابکان لرستان در ناحیه لر کوچک و آل جلایر و ایلکانیان در آذربایجان و عراق عرب و چوپانیان در ارمنستان و گرجستان و آل مظفر در ایران مرکزی و جنوبی. از این سلسله‌ها بعضی قبلاً وجود داشتند و پس از ضعف دولت ایلخانیان مغول استقلال یافتند مانند آل کرت و بعضی صرفاً بر اثر ضعف ایلخانیان و هرج و مرج اوضاع روی کار آمدند مانند سربداران و ایلکانیان و چوپانیان و آل مظفر.

* * *

امیر مبارزالدین محمد مظفر میبیدی که قبلاً حکومت میبد و یزد را به دست آورده بود در سال ۷۴۱ هجری کرمان و بعدها شیراز و اصفهان را به تصرف خود درآورد و پایه گذار سلسله آل مظفر شد. پس از اینکه پسران امیر مبارزالدین وی را از سلطنت برکنار و کور کردند، ممالک تحت تصرف او را بین خود تقسیم کردند.

بهاباد در زمان حکومت شاه شجاع

در زمان سلطنت شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین بر فارس و کرمان، نواحی بهاباد و کوبنان و بافق در دست گماشتگان سلطان شبلی پسر

شاه شجاع بوده است:

«ولایت کوبینان و بافق و بهاباد علی‌الدوام به امیری مستقل
صاحب وجود تعلق داشت و در آن مدت آن بلوک تعلق به نواب
سلطان شبلی گرفته بود.»^۱

بهاباد در دست گماشتگان دولت شاه بکاول

در همین ایام شاه محمود برادر شاه شجاع از اصفهان به شیراز لشکر کشید و شاه شجاع را در شیراز محاصره کرد. شاه شجاع دولت شاه بکاول و امیر محمد را به جهت تحصیل مال کرمان به آنجا فرستاد. این دو امیر چون به کرمان رسیدند به طمع حکومت افتادند و گماشتگان شاه شجاع را کشتند و سلطان شبلی را مجبوس کردند و بر کرمان مسلط شدند و خطبه و سکه به نام شاه محمود برادر شاه شجاع کردند^۲:

«چون معادله کرمان بدین جا رسید [دولت شاه] همت بر
استخلاص ولایت گماشت... و امرای نوروزی را که میان ایشان
نسبتی بود تربیت فرمود. چنانچه چهارده امیر را از ایشان طبل
و علم و نقاره داد و قشونات مقرر گردانید، چون ملک محمد و
علیشاه و دولت شاه و پهلوان علی خرگوشی و سلیمان شاه
نوروزی و شاه علی نوروزی و امیرک بهادر نوروزی و

۱- جغرافیای حافظ ابرو، ج ۳، ص ۱۳۲.

۲- چون کرمان مسلم شد، همت بر استخلاص سایر ولایات گماشته طرح سلطنت انداخت و خود را منسوب به خدمتگاری شاه محمود کرده خطبه و سکه به نام او موشح ساخت و امرای نوروزی که میان او و ایشان نسبتی بود چهارده کس را طبل و علم و نقاره و قشون داد و ولایت کوبینان و بافق با وجود حصن حصین مسخر ساخت و قصد ولایت اربعه کرد.

(مطلع سعدین و مجمع بحرین، چاپ دوم، ص ۳۶۶)

خواجه حسن و غیره لشکری تمام آراسته گردانید. ولایت کوبنان و بافق و بهاباد علی‌الدوام به امیری مستقل صاحب وجود تعلق داشت. و در آن مدت آن بلوک تعلق به نواب سلطان شبلی گرفته بود و امیر منگلی خواجه به ضبط قلعه و ولایت مشغول بود. چون دولت شاه دست استیلا برآورد، منگلی خواجه در شهرستان کوبنان متحصّن شد و دولت شاه غلبه سوار را در صحبت علی خرگوشی به تسخیر آن جانب فرستاد. چون بدان حوالی رسیدند دست نهب و تاراج گشاده روی به خرابی ولایت آوردند. درویشان و اصول کوبنان صلاح در آن دیدند که مصالحه کنند. بعد از عهود و موافقت امیر منگلی خواجه شهر و ولایت را تسلیم کرد.^۱

بهاباد در دست امیر اختیارالدین حسن

چون مدت محاصره شیراز یازده ماه طول کشید، شاه شجاع ناچار شیراز را رها کرد و متوجه ابرقو شد و از ترس شاه محمود در آنجا مقام نکرد و به سوی سیرجان آمد. چون دولت شاه دانست که شاه شجاع از شیراز گریخته، فرصت را مغتنم شمرد و با لشکری بسیار روی به سیرجان آورد و با شاه شجاع جنگید اما لشکریان او شکست خورده به سوی کرمان عقب نشستند. شاه شجاع به تعقیب آنها پرداخت و کرمان را محاصره کرد و سرانجام با وساطت بزرگان، دولت شاه به اردوی شاه شجاع آمد و کرمان را به او وا گذاشت.

پس از چندی دولت شاه با دوستان خود نقشه قتل شاه شجاع را کشید اما موفق بدین کار نشد و قبل از عملی شدن نقشه اش دستگیر شد و به

۱- جغرافیای حافظ ابرو، ج ۳، ص ۱۳۴.

همراه دیگر یارانش به فرمان شاه شجاع کشته شد.
 «بعد از آن (شاه شجاع) بلوکات و ولایات کرمان را به امراء و
 ارکان دولت خود حواله فرمود. بلوک خییص و احشام
 سنجری و بلوچ بر سلطان شبلی مقرر شد... و کوبنان و بافق و
 بهاباد در اهتمام امیر اختیارالدین حسن فرمود.»^۱

بهاباد در دست گماشتگان پهلوان اسد

پس از اینکه شاه شجاع حدود یک سال و دو ماه در کرمان بود روی
 به سوی شیراز آورد و آنجا را از دست برادرش شاه محمود انتزاع نمود
 (۷۶۷) پس از چندی پهلوان اسد خراسانی را به حکومت کرمان فرستاد.
 پهلوان اسد نیز در کرمان سر از اطاعت شاه شجاع پیچید و دم از استقلال
 زد و نواحی کرمان از جمله کوبنان و بافق و بهاباد را متصرف شد.

حکومت امیر اختیارالدین حسن قورچی بر بهاباد،

کوبنان و بافق و... (مجدداً)

کرمان و نواحی سرحد (بهاباد و بافق و کوبنان) تا سال ۷۷۶ هجری
 در دست پهلوان اسد بود تا اینکه شاه شجاع برای سرکوب غائله پهلوان
 اسد به کرمان آمد و آنجا را محاصره کرد. در همین ایام محاصره ابتدا به
 استخلاص نواحی کرمان از دست گماشتگان پهلوان اسد پرداخت و بهاباد
 و بافق و کوبنان را به امیر اختیارالدین حسن قورچی واگذار نمود.
 «مقرر شد که بلوکات کرمان به تمامت نامزد امرا و سلاطین کنند»

۱- جغرافیای حافظ ابرو، ج ۳، ص ۱۴۹، نیز رک: مطلع سعدین، ص ۳۷۸.

چنانچه ملازمان و نوکران او را (یعنی پهلوان اسد) در هیچ
 بلوک دخل به هیچ وجه نباشد. بلوک خبیص امیر یوسف شاه
 محافظت نمود... بلوک کوبنان و بافق به اسم امیر اختیارالدین
 حسن مقرر شد.^۱

در همین سال پهلوان اسد در کرمان کشته شد و کرمان به تصرف
 لشکر شاه شجاع درآمد و امیر اختیارالدین حسن که قبلاً "نواحی بافق و
 بهاباد و کوبنان بدو واگذار گردیده بود به حکومت کرمان برگزیده شد.
 حکومت اختیارالدین حسن بر کرمان و نواحی تا سال ۷۸۶ هجری
 یعنی سال مرگ شاه شجاع، ادامه داشت. در این سال حکومت کرمان به
 برادر شاه شجاع، عمادالدین احمد واگذار شد. از این زمان تا سال مرگ
 اختیارالدین حسن (۷۹۲) این امیر نیکوکار وزارت سلطان احمد را در
 کرمان به عهده داشته است و احتمالاً "نواحی بهاباد و بافق و کوبنان
 همچنان در اختیار او بوده است. حکومت آل مظفر در سال ۷۹۵ هجری با
 قتل تمامی آنها به دست تیمور به پایان رسید.

دوره تیموری، قراقویونلو و آق قویونلو

در زمان حکومت تیمور نامی از بهاباد در کتب تاریخ نیامده است و
 ظاهراً بهاباد در تصرف گماشتگان تیمور بر کرمان بوده است.
 پس از تیمور فرزندش شاهرخ به حکومت می‌رسد. وی در سال
 ۸۵۰ هجری در ری از دنیا می‌رود. پس از مرگ شاهرخ هر یک از
 شاهزادگان تیموری بر ناحیه‌ای از ایران مسلط می‌شوند و با یکدیگر به
 زدو خورد می‌پردازند.

۱- جغرافیای حافظ ابرو، ج ۳، ص ۱۶۳.

در این ایام شاهزاده محمد بن بایسنقر (محمد بهادر) نواحی یزد و کرمان را متصرف می‌شود و با برادر خود میرزا بابر به زدو خورد می‌پردازد. در این زمان حکومت کرمان با امیر حاجی محمد غناشیرین (فناشیرین) بوده است و چون او ملتزم رکاب شاهزاده محمد بهادر بوده است، ظاهراً "پسر دیگر غناشیرین یعنی امیر یاراحمد در کرمان به نیابت برادر حکومت می‌کرده است، وی در همین ایام با لشکر کرمان از راه بهاباد به یاری محمد بهادر می‌رود:

«چون در خراسان مخالفت میان شهزادگان پیدا شد و شاهزاده علاءالدوله از شاهزاده بابر منهزم گشت با لشکری از راه نای بند متوجه یزد شد و از رباطات خبر به شهر آوردند... و شاهزاده محمد سلطان با امرای مشورت کرد. گفتند چون آن برادر التجابدین حضرت آورده او را معاونت باید کرد و لشکر پراکنده جمع باید کرد و متوجه خراسان شدن. و امیر پیرزاده و امیر عبدالرحمن و امیر یارعلی و یاراحمد و امیرعلی فارسی با لشکر به جانب یزد روند و به موافقت شیخ جلال الدین متوجه شوند. چون عزم رفتن خراسان معین شد، امیر یاراحمد از کرمان لشکری آراسته برگرفت و از راه بهاباد عزیمت طبرس کرد.^۱»

پس از کشته شدن محمد بهادر، میرزا بابر برادر او، حدود هفت سال در خراسان و هرات سلطنتی به استقلال داشت لیکن عراق و فارس و کرمان را در سال ۸۵۷ جهان‌شاه قراقویونلو از کف او به در برد. در زمان تسلط قراقویونلوها نیز از بهاباد در کتابهای تاریخی ذکری به میان نیامده است.

پس از تسلط طایفه آق‌قویونلو بر کرمان، ظاهراً "کوهبنان و نواحی آن

بدست ابراهیم بیگ جهانگیری برادرزاده حسن پادشاه (مؤسس آق‌قویونلو) بوده است. در احسن‌التواریخ ذیل وقایع ۸۸۳ به جنگ ابراهیم بیگ و برادرش مرادیگ با سلطان خلیل فرزند حسن بیگ (حسن پادشاه یا اوزون حسن) اشاره و قلمرو حکومت ابراهیم بیگ کوبنان و سیرجان و آن نواحی ذکر شده است.

«ابراهیم بیگ نقش تسخیر ولایت فارس و عراق و آذربایجان را بر صفحه آرزوهای خویش منقش گردانیده از کوبنان و حوالی سیرجان که مستقر حکومت و ایالت وی بود لشکری آراسته متوجه شهر بابک گشت.^۱»

دوره صفویه

پس از تسلط شاه اسماعیل صفوی بر مملکت ایران تا زمان جلوس شاه عباس بزرگ (۹۶۶) ظاهراً نواحی سرحد به دست حکام کرمان بوده است.

بهاباد و بافق در زمان شاه عباس بزرگ

آغاز تسلط مستمر فرماندهان بافقی بر بافق، بهاباد... و سپس یزد در زمان سلطنت شاه عباس بزرگ به فرمان او مولانا فخرالدین احمد بافقی مأمور به جمع‌آوری سیصد نفر تفنگچی می‌شود. وی از مردم بافق و بهاباد افراد گروه خود را فراهم می‌آورد و در جنگ‌های متعدد سلاطین صفویه را یاری می‌رساند.

۱- احسن‌التواریخ، ص ۵۷۰.

هرچند در این زمان بافق و بهاباد جزو قلمرو کرمان محسوب می شده است اما چنانکه در تواریخ مسطور است، از زمان تشکیل دسته تفنگچیان بافق و بهاباد به سرکردگی مولانا فخرالدین احمد بافقی، این نواحی از طرف سلاطین صفوی به تیول این فرمانده بافقی و پس از وی به فرزندان او مقرر می گردد.

فخرالدین احمد به منصب مین باشیگری (فرمانده هزار سپاهی) نائل می گردد و این منصب نسل به نسل در خاندان او ادامه می یابد تا اینکه در اواخر عهد صفوی و ایام حمله افغان مستقلا^۱ حکومت یزد را به دست می گیرند و این تسلط - جز در ایام حکومت نادرشاه - تا ایام سلطنت فتحعلی شاه قاجار ادامه می یابد.

نواحی بافق و بهاباد در دست مولانا فخرالدین احمد بافقی

چنانکه گفته شد وی در زمان شاه عباس بزرگ مأمور جمع آوری سبصدنفر تفنگچی می شود و اندک اندک در نزد سلاطین صفوی مرتبتی بزرگ می یابد.

«و خسرو جهان پناه قامت قابلیت مین باشی اخلاص پناه را به
تشریفات فاخره بیاراست و ولایت بافق و سریزد و فهرج یزد و
بعضی از محال حومه کرمان و مفازه و جندق و نوقات و
غیرذلک را به تیول و ضبط او مقرر فرمود.»^۱

فخرالدین احمد به همراه تفنگچیان بافق و بهاباد در جنگ های متعدد با ازبکان و سپاهیان عثمانی شرکت جست. وی و همرزمانش بارها مورد تشویق و تحسین شاه عباس واقع شدند. در سال ۱۰۰۵ هجری قمری

۱- جامع مفیدی، ج ۳، ص ۲۷۶

جمعی از اوزبکیّه به قصد تاخت و غارت دارالعباده یزد از راه طبس و رباطات و مفاز و جندق آمدند. در این ایام علیقلی خان شاملو قورچی ترکش، حاکم یزد بود. محراب خان قاجار حاکم طبس او را از قصد اوزبکان باخبر می سازد. علیقلی خان در حوالی یزد با ازبکان درگیر می شود و قریب سیصد نفر از آنها را می کشد. بقیه مجبور به فرار می شوند. از طرف دیگر محراب خان که از طبس به یاری حاکم یزد آمده بود در راه به آنها برمی خورد و بسیاری از آنها را می کشد.

«در رباط خرائق به جنود اوزبک که بازگشته بودند رسیده جنگ در پیوستند. در این مرتبه نیز شکستی فاحش به حال آن جماعت راه یافت. جمعی کثیر به قتل درآمده و بقیه السیف پراکنده گشته سر به کوه و بیابان بی آب نهادند. مولانا فخرالدین احمد بافقی با جمعی از تفنگچیان باقی و بهاباد سر در پی ایشان نهاده بسیاری از آن طبقه را به دست درآوردند و جمعی که از هول جان سر به کوه و بیابان نهاده بودند از تشنگی هلاک شده جان از معرکه بیرون نبردند.»^۱

میرزا خلیل الله بهابادی بر مسند وزارت یزد

در سال ۱۰۳۴ هجری قمری میرزا خلیل الله بهابادی از سوی شاه عباس بزرگ (متوفی ۱۰۳۸) به منصب وزارت و تصدی خالصه و حکومت یزد منصوب شد. یکی از شعرا ماده تاریخ انتصاب وی را در مصراع «کعبه یزد را خلیل آمد» آورده است. محمد مستوفی بافقی در وصف میرزا خلیل الله چنین نوشته است:

«آباء و اجداد آن آصف مقام در سلک اشراف و اعیان بهاباد من اعمال قصبه بافق انتظام داشته‌اند و در سنه اربع و ثلاثین و الف هجرت نبوی پادشاه زمان اختیار منصب جلیل المرتبه وزارت و تصدی خالصه و حکومت دارالعباده یزد را بر رأی صواب نمای و فکر مشکل گشایش باز گذاشت.

آن جناب با وجود جلالت قدر و نفاذ حکم نسبت به ارباب علم و فضیلت در غایت تواضع و تملق بود و در تعظیم و اجلال سادات و اصحاب کمال بسیار مبالغه می‌فرمود و در رفاه حال رعایا و زیردستان غایت سعی می‌نمود. لاجرم از رشحات سحاب عدالتش غنچه آمال طبقات اهالی در چمن فرح بشکفت و از زلال مکرمتش نهال امانی کافه برایا درگذر روزگار نشو و نما پذیرفت^۱».

مؤلف جامع مفیدی در قسمتی دیگر از کتاب خود به خویشاوندی نزدیک میرزا خلیل الله با آخوند ملاعبدالله بهابادی اشاره کرده است:

«برخواطر دانایان سلسله انساب پوشیده نماند که فخرالوزراء برهاننا میرزا خلیل الله وزیر قرابت قریبه با آن فاضل افادت دستگاه داشت و بدان واسطه عَلم مفاخرت می‌افراشت^۲».

حکومت جلالا محمدا بر بهاباد و بافق

پس از فخرالدین احمد، برادرزاده او جلالا محمدا به منصب عالی مین‌باشیگری رسید.

«و منصب جلیل‌القدر عظیم‌الشأن مین‌باشیگری و حکومت

۱- جامع مفیدی، جلد ۳، ص ۱۹۰ (به نقل از ملاعبدالله بهابادی ص ۵۱).

۲- جامع مفیدی، ج ۳، ص ۳۳۱.

بافق و بهاباد و توابع و لواحق و نوقات و حومه کرمان مع مفازه و جندق و سریزد و فهرج در قبضة اقتدارش قرار گرفت.^۱ «جلالا محمدا در بغداد با لشکریان سلطان مراد چهارم جنگیده است و در همان جا به همراه عده کثیری از تفنگچیان بافق و بهاباد به دست سپاهیان عثمانی کشته شده است. (۱۰۴۸) «و جلالا و شهنسوار بافقی که شجاعی نامدار و سرکرده بودند به قتل رسیدند.^۲»

حکومت میرزا عنایت بیگ بر بافق و بهاباد

میرزا عنایت بیگ فرزند مولانا فخرالدین احمد بافقی که منصب یوز باشیگری (فرمانده صد سپاهی) داشت در عهد سلطنت شاه صفی صفوی برای بازپس گیری قلعه ایروان به همراه لشکر شاه بدان جا می رود و شجاعت و جلالت بسیار از خود بروز می دهد. وی پس از مرگ جلالا محمدا به مرتبه مین باشیگری مفتخر می شود. در عهد سلطنت شاه عباس دوم (جلوس ۱۰۵۲) در سال ۱۰۵۸ به همراه لشکریان شاه عباس برای فتح قندهار بدان جا رفت. باز در سنه ۱۰۶۳ لشکر هند به قصد تسخیر قندهار آمد و میرزا عنایت هم بدان جا رفت و پس از جنگ های مردانه و دلاوری بسیار، بر اثر بیماری درگذشت. (۱۰۶۴)

«در ایام دولت و حکومت، سادات عظام و علمای اعلام و مشایخ کرام را که در قصبه بافق و بهاباد ساکن بودند از مؤونات و تکالیف دیوانی معاف و مرفوع القلم ساخت.^۳»

۱- جامع مفیدی، ج ۳، ص ۲۷۹. ۲- تاریخ کرمان ص ۶۳۵.

۳- جامع مفیدی، ج ۳، ص ۲۸۲.

حکومت میرزا سلطان مسعود بر بافق و بهاباد

پس از میرزا عنایت بیگ نوبت به زمامداری برادرش سلطان مسعود رسید. وی که در زمان شاه صفی به مرتبه یوزباشیگری رسیده بود. «در سنهٔ اربع و ستین و الف (۱۰۶۴) که غفران پناه میرزا عنایت بیگ... در قندهار جان نازنین به جوار مغفرت رب العالمین سپرده رخت به ریاض رضوان کشید، پرتو آفتاب عنایت خاقان کامران خلد آشیان صاحبقران از مطلع مرحمت نامتناهی طالع شده بر وجنات احوال خیرمآل آن حضرت تافت و من حیث الاستقلال در مسند مین باشیگری و حکومت دارالشجاعة بافق و بهاباد و نوقات و مفازه و جندق تکیه داده پایه قدر و منزلش از امثال و اقربان درگذشت.^۱»

وی در اصفهان به عارضه‌ای صعب دچار گشت و در سال ۱۰۷۱ از دنیا رفت.

پس از وی برادرزاده‌اش محمدحسین بیگ به منصب موروثی سرافراز گردید و به جهت محافظت قندهار روانهٔ آن سرحد شد و در سال ۱۰۷۳ درگذشت.

حکومت میرزا فخرالدین احمد بر بافق و بهاباد

پس از محمدحسین بیگ نوبت فرماندهی به میرزا فخرالدین احمد پسر میرزا عنایت بیگ رسید.

۱- جامع مفیدی، ج ۳، ص ۲۹۳.

«به فرمان خاقان صاحبقران گیتی‌ستان (شاه عباس دوم) افسر حکومت بر سر نهاده لوای استقلال منصب مین‌باشیگری افراشت و با عجزه و زیردستان عدل و داد ورزیده با کافه برایا بروجه احسن معاش فرموده والی یومنا هذا که مسود اوراق در دارالخلد حیدرآباد است و تاریخ هجری به شهر رجب المرجب سنه اربع و ثمانین و الف (۱۰۸۴) رسیده آن حضرت جلالت دستگاه در قصبه بافق و بهاباد به امر حکومت اشتغال دارد.»^۱

وقف نامه میر محمد سعید رضوی

چنانکه پیش از این آورده شد، بهاباد هر چند از اعمال کرمان به شمار می‌آمده اما تابعیت این منطقه در طول تاریخ همواره مورد ادعای حکام یزد و کرمان بوده است.

از این ایام (۱۱۲۵) سواد وقفنامه‌ای از جدّ اعلای نگارنده میر محمد سعید رضوی معروف به میرماه پیشانی در دست است که در آن بهاباد از توابع دارالعباده یزد محسوب گشته است. این وقفنامه حدس نگارنده را - که آغاز تسلط فرماندهان بافقی بر بهاباد و بافق را زمان انتزاع تابعیت بهاباد از کرمان می‌پنداشت - تأیید می‌کند. با این حال، در زمان فتنه افغان مدت کوتاهی بهاباد در دست اسمعیل خان افشار و در ایام فترت پس از مرگ نادر تا سال ۱۱۷۲ در دست شاهرخ خان افشار بوده است که با کشته شدن شاهرخ خان در بهاباد و تصرف آنجا توسط تقی خان بافقی این ناحیه تا به امروز از توابع یزد محسوب می‌گردد.

حکومت میرزاعنایت سلطان بر بافق و بهاباد

پس از میرزا فخرالدین احمد، پسرش میرزا عنایت سلطان در خدمت شاه سلطان حسین صفوی به مرتبهٔ مین‌باشیگری می‌رسد. «میرزاعنایت سلطان تا سال یکهزارو یکصد و هجده هجری مقیم بافق و اواخر سال مزبور متوجه پایتخت خاقان شهید دارالسلطنهٔ اصفهان شده و کفالت مهم مین‌باشیگری می‌کرده‌اند.»^۱

مؤلف جامع جعفری خاندان میرزاعنایت را یزدی دانسته است که درست نیست.

«اصل آن خاندان محروسه یزد اما از اینکه بافق و بهاباد و بیابانک و نائین به تیول و اقطاع خود داشته‌اند و غالباً در بافق به‌سر می‌برده‌اند منسوب به بافق گشته‌اند.»^۲

میرزاعنایت سلطان چندی قبل از حملهٔ افغان به ایران به یزد می‌آید و در سال ۱۱۳۱ به استدعای مردم کرمان جهت دفع جماعت سیستانی و افغان به کرمان می‌رود.

«با عدت دویست نفر از متجلّدان بافق و بهاباد که در حوزهٔ خدمت داشت روانهٔ کرمان (شد)»^۳

پس از چندی به‌خاطر عدم اطاعت و دسیسهٔ طایفهٔ افشاریه کرمان به بافق بازمی‌گردد. نوبتی دیگر مردم کرمان که از ظلم طایفهٔ افشار به تنگ آمده بودند دست به‌دامان میرزاعنایت سلطان می‌زنند و او پسر خود فخرالدین احمد را به آنجا می‌فرستد.

۲- جامع جعفری، ص ۲۳۹.

۱- جامع جعفری، ص ۲۳۹.

۳- جامع جعفری، ص ۲۴۱.

«در شهر ذیقعدة الحرام سال یکهزار و یکصد و سی و یک هجری
با معدودی از دلیران باقی و گندآوران بهابادی از راه کوبنان
روانه دارالامان کرمان ساختند.^۱»

فخرالدین احمد به دسیسه ولی خان و اسمعیل خان افشار در محرم
سال ۱۱۳۲ کشته می شود.^۲

تسلط افغان بر ایران

در سال ۱۱۳۲ که محمود افغان به قصد تسخیر کرمان می آید و آوازه
حرکت او به سمت یزد، یزدیان را آشفته می سازد، بزرگان یزد از
میرزاعنایت سلطان یاری می طلبند.

«سرکار سلطان به رعایت قاعده دیرین و حفظ رسوم پیشین و
متابعت پدران نیکونهاد و اقتدا به اجداد در انداختن سایه
حمایت و اعانت بر سر آنها مضایقتی روا نداشتند و جمعی از
غازیان باقی و بهابادی را ملتزم رکاب نصرت مآب خود
ساخته در توجه به سمت دارالعباده یزد طریق مسارعت
پیمودند.^۳»

محمود افغان پس از فتح کرمان سپاهیان خود را به سرکردگی
خدادادخان به جهت تسخیر یزد می فرستد اما از سپاهیان میرزاعنایت
سلطان شکست می خورد و خدادادخان کشته می شود.

۱- جامع جعفری، ص ۲۴۶.

۲- در تاریخ وزیری به تسلط یک ساله فخرالدین احمد بر کرمان اشاره نشده است.

۳- جامع جعفری، ص ۲۵۲.

جنگ محمود افغان با عنایت سلطان و شکست محمود

به واسطه دلاوری تفنگچیان بافق و بهاباد

چون محمود افغان اصفهان را فتح و سلطنت ایران را از کف صفویه به در می‌کند، به فکر حمله به یزد و تلافی شکست سابق می‌افتد. «اراده نمود تا خود بنفسه با لشکری دیرسان از جماعت... افغان متوجه آن سامان گردیده از جویبار شمشیر آبدار زلال انتقام به آن تفسیده جگران لهیب کین دشمن چشانیده باشد و خطه یزد را مستصفی ساخته به گماشتگان خود تسلیم نماید... چون مراحل مسافرت را به خاک آن خطه فردوس مرتبه رسانید، موالیان حضرت عنایت سلطانی، فوجی از رزم‌جویان بافقی و دلاوران بهابادی را که در حوزه خدمت داشتند و در تصاریف ایام استیلای خصوم، استکفای مهم مدافعه و منازل از ایشان می‌نمودند ملتزم رکاب نصرت انتساب ساخته به استقبال خصم شتافتند و بعد از آنکه حوالی یکی از قرای بلوک رستاق التقای جمعان و تلاقی فریقان وقوع یافته صفوف منازل و رسته مبارزت مسوی گردید و کار به حد مصادمت و محاربت انجامید، هژیران بیشه میدان که بر صفت آتش سوزان در آهن و پولاد زره و چهارآینه و ساعدبند و کلاه خود نهان بودند و برباد توستان بادپیما قرار گرفته در ساحت معرکه که مسلک جولان می‌پیمودند در مفتاح اشتعال نوایر جدال و عنفوان دوران رحای قتال به حملات زهره شکاف، چند فوجی از سپاه افغان را گریزان از معرکه مصاف ساخته با تیغ‌های آخته بر سر جمعی دیگر تاخته صریع و مصارع دشت کارزار و هرگل زمینی را از موقف پیکار به خون آن سیه‌بختان برگردیده روزگار

لاله‌زار نمودند.

روایت می‌کنند که خوانساراران پرندهای هندی‌نژاد، جلادت
کیشان بافق و بهاباد در مضیف آن معرکه‌خانی که کاسه‌اش
کاسه‌های سر بود از لاشه‌های افغان... به جهت کرکسان و
لاشخوران و عقبان و نسور مرتب ساختند که اگر مادام‌الحیات
به التقام آن می‌پرداختند اتمام آن را نمی‌یارسند.
عاقبت محمود... از بیم جان با بقیة‌السیفی که در حوزه
ملازمتش بودند، سر خویش و راه فرار به اصفهان درپیش
گرفته مرحله ترک مبارزت را به قدم شکست فاحش یافتن
پیمودند.^۱

پس از محمود پسر عمش اشرف افغان به جای وی نشست. وی
چهاربار به یزد حمله کرد و هر بار از سپاهیان میرزا عنایت سلطان شکست
خورد. اما نهایتاً در آخرین حمله خود با فرستادن رسول و سفیر بسیار
به حيله میرزا عنایت سلطان را ناچار از تسلیم کرد و یزد را متصرف شد.
میرزا عنایت با تمام بستگان خود رهسپار اصفهان گردید و در آنجا
به دستور اشرف افغان به همراه بیشتر خانواده‌اش به قتل رسید.

بهاباد هنگام حمله افغان

در زمان حمله محمود افغان به ایران، نواحی زرنند و کوهبنان در
دست اسماعیل خان افشار بوده است. بنابر نقل ابوالحسن خان کوهبنانی
پس از اینکه محمود افغان کرمان را متصرف شد. به نواحی کوهبنان و بافق
و بهاباد نیز حمله آورد اما نتوانست قلاع آن نواحی را متصرف شود، لیکن

۱- جامع جعفری، ص ۲ - ۲۶۱.

اموال و حشم آنها را که بیرون قلعه بود به غارت برد. «اسمعیل خان افشار که حکومت کرمان را داشت، قلاع بلوکات زرند و کوهبنان و بافق و بهاباد را مستحکم کرد و اعوان و انصار خود را به جهت حفظ اهالی آن حدود فرستاد^۱... بعد از آن محمود وارد شده اطراف شهر را محاصره نمود جمعیت به هرجا فرستاده بنای تاخت و تاز و قتل و غارت گذاشتند و جمیع بلوکات کرمان را خراب و ویران کردند مگر این چهار بلوک که زرند و کوهبنان و بافق و بهاباد است از برکت جد سادات محفوظ بود اگرچه اموال و حشم آنها را از بیرون قلاع و خارج بلوکات به یغما بردند لیکن نتوانستند آنجاها را به حیطة تصرف درآورند.^۲»

دوره افشاریه، زندیه و قاجار

پس از کشته شدن میرزاعنایت سلطان به دست اشرف افغان، برخی از بستگان او از جمله دو فرزند خواهر او یعنی محمد مؤمن خان و محمد تقی خان مورد عفو اشرف افغان قرار گرفته جان سالم به در می‌برند. این دو برادر و سایر بستگان میرزاعنایت سلطان که از چنگ اشرف خلاص شده بودند به زادگاه خود بافق مراجعت می‌کنند.

پس از شکست اشرف افغان از نادر، حکومت یزد و کرمان و خراسان و... از طرف شاه طهماسب دوم به نادر واگذار می‌شود. پس از خلع سلطان صفوی توسط نادر و تاجگذاری او تمامی ایران تحت سیطره نادر قرار می‌گیرد. پس از قتل عنایت سلطان و نیز از زمانی که حکومت

۱- ظاهراً عنایت سلطان به کار دفاع از یزد مشغول بوده که اسمعیل خان قلعه‌های بافق و بهاباد را متصرف بوده است. ۲- رساله ابوالحسن خان، ص ۱۱ - ۱۰.

یزد و کرمان (حدود ۱۱۴۳) به نادر واگذار می شود تا زمانی که وی کشته می گردد (۱۱۶۰) بستگان میرزاعنایت سلطان چندان دستی در قدرت نداشته و ساکن بافق بوده اند. تنها در اواخر دوره سلطنت نادر، محمد مؤمن خان چندگاهی حاکم کرمان بوده است.

حکومت محمد تقی خان (خواهرزاده عنایت سلطان) بر یزد و

نواحی آن

بعد از قتل نادر، علیقلی خان برادرزاده او، علم خان ترک مغانی را به حکومت یزد فرستاد، در همین ایام مردم یزد تقی خان را که در بافق ساکن بوده است برای بیرون راندن علم خان بدان جا فرا می خوانند.

«[تقی خان] با موازی هفتاد نفر از تفنگچیان بافقی در سال

یکهزار و یکصد و شصت و یک متوجه این دیار می گردند.^۱»

در ابتدای حکم فرمایی تقی خان بر یزد، پسرانش علینقی خان و عبدالرحیم خان و زین العابدین خان به حکومت قصبه بافق مأمور می شوند.

ظاهراً در این ایام که ابتدای فرمانروایی تقی خان است و کار او استقامتی نداشته، بهاباد در دست شاهرخ خان افشار پسر اسمعیل خان بوده است.

حمله شاهرخ خان به بهاباد و کشته شدن او

در ایام فترت پس از قتل نادر تا استقرار کامل زندیه، مردم کرمان شاهرخ خان پسر اسمعیل خان افشار را به حکومت کرمان برداشتند (سال ۱۱۶۰) و چون ایران هرج و مرج بود کسی متعرض کرمان و شاهرخ خان نشد. پس از استقرار کامل زندیه، کریم خان زند حاکم لار را مأمور تسخیر کرمان کرد اما سپاهیان او از شاهرخ خان شکست خورده پراکنده گشتند. در سال ۱۱۷۲ شاهرخ خان که در این چند سال قدرتی به دست آورده بود ظاهراً به تحریک اسمعیل کلانتر، که مورد سیاست تقی خان قرار گرفته و رنجیده بود، به فکر تسخیر یزد افتاد و لشکر به یزد کشید و یک ماه آنجا را محاصره کرد. تقی خان هم از کریم خان زند یاری خواست و او سپاهی به سرکردگی خدامرادخان زند به دفع شاهرخ فرستاد. چون این خبر به شاهرخ خان رسید از محاصره دست برداشت و چون شنید ا اهالی بهاباد هم از اطاعت او سرپیچیده اند به سوی بهاباد روانه شد و قلعه بهاباد را محاصره کرد اما در گیرودار جنگ گلوله ای به او خورد و کشته شد.

روایت تاریخ نویسان کرمانی درباره واقعه شاهرخ خان با روایت مورخان طرف دیگر دعوا تفاوت دارد. در تاریخ وزیری و رساله ابوالحسن خان کوهبنانی اشاره ای به حمله شاهرخ خان به شهر یزد نشده است و تنها عصیان بهابادیان را علت حمله شاهرخ به بهاباد ذکر کرده اند. از طرف دیگر مؤلف جامع جعفری شاهرخ خان را آغازکننده این جنگ می داند و مؤلف تاریخ گیتی گشا را نیز روایتی دیگر است.

«جمعی از افشاریه از ایام دولت صفویه تا به این زمان در آن

ولایت (کرمان) توطن کرده‌اند. شاه‌رخ خان نام سرکرده آنها در اوان دولت شاه‌رخ شاه (پسر نادر شاه) به مشهد مقدس معلى رخ آورده رقم حکومت کرمان را به اسم خود صادر کرده به علت گیرودار محمدحسن خان و آزادخان و این معنی که ولایت کرمان در کناری واقع و حدوث فتنه را مانع است کسی به فکر او نیفتاده تا به آن هنگامه خودسر می‌زیست. در این ایام حضرت [اظل الله] خدامرادخان را که ایشیک آقاسی دیوان معدلت ارکان بود به سرداری کرمان و تنبیه شاه‌رخ خان مأمور فرموده، از اتفاقات حسنه که بروز بخت بلند و تأیید طالع ارجمند روی نمود آنکه چون اهالی کرمان که از شداید شاه‌رخ خان به جان و از مکاره او در افغان^۱ بوده، قرب مواکب خدامرادخان استماع، آن موهبت را سرمایه انتفاع و از خدمت شاه‌رخ خان مزبور امتناع کردند. از آن جمله اهالی بهاباد که محلی از محال کرمان است گردن از متابعت شاه‌رخ پیچیده و دامن از دست خدمتش کشیده و شاه‌رخ خان که هنوز به تقریب نرسیدن خدامرادخان پنبه غفلت در گوش و دیگ طمعش در جوش بود، جمعیت خود را برداشته با توپ و خمپاره و زنبورک و نقاره به جانب بهاباد حرکت و به تأدیب بهابادیان عزیمت و در خارج قلعه نزول و به اوج تکیه برجی که قریب به قلعه بود عروج نمود. از حکم قضا و قوت طالع جان‌گشا، گلوله‌ای بر جدار برج آمده، برخلاف عادت گلوله تفنگ از خاک و سنگ در گذشته و با خان مزبور قرین گشته از پایش درآورد و در خلال آن احوال خدامرادخان نیز در رسید. ممالک کرمان علاوه

۱- در تاریخ کرمان و رساله ابوالحسن خان همه جا به نیکی از شاه‌رخ خان یاد شده است. در زمان او مردم اندکی مرفه‌الحال می‌زیسته و آسوده بوده‌اند، دعوای خاندان افشاریه کرمان با خوانین یزد ریشه در گذشته داشته است.

ممالک مملوک داور کشورستان گردید...^۱

روایت جامع جعفری:

توجه شاهرخ خان طغراج به جانب یزد به اغوای میرزا اسمعیل کلاتر و هزیمت به صوب بهاباد به وصول خبر توجه سپاه وکیلی به جهت امداد و خاتمه کار او.

«میرزا اسمعیل... روحی نامی را... واسطه ابلاغ عریضه خود خدمت شاهرخ خان طغراج... روانه کرمان نمود... آن پیلتن... با جمعیتی تمام عازم تسخیر یزد گشته... سحرگاهی رحل ورود به حوالی شهر گشود... اولیای حضرت خانیت به موجب ضرورت به پایمردی سی نفر از غلامان وکیل که در یزد بودند رخت تحصن به قلعه محمودآباد از قرای حومه شهر کشیدند و به اعلان صورت حال عریضه مصحوب بریدی خدمت امنای حضرت وکالت در شیراز روانه داشتند... رسول آن حضرت که به دربار وکالت وارد شد و عریضه را واصل گردانید، و بر مضمون آن اطلاع حاصل می سازند معادل چهل هزار نفر از افواج قاهره رکابی را در تحت رایت سرداری خدامرادخان زند... به جهت تنبیه شاهرخ خان روانه یزد می نمایند. آن جسارت کیش چون خبر توجه لشکر ستاره اثر را شنید و روزگار اقبال خود را تیره دید و درنگ را مجالی نیافت لاجرم سرخویش و راه هزیمت کرمان در پیش گرفته در خلال مراجعت به کرمان اراده نمود تا قلعه بهاباد را که در تصرف کارکنان حضرت خانیت بود در حیطه تسخیر درآورده به عوض یزد به آن اکتفا نماید. در خلال ایام محاصره آنجا هدف گلوله تفنگ بهابادیان گردیده مصطبه کش خمخانه هلاک

گشت. ۱

روایت تاریخ وزیری

«در این وقت تقی خان حکمران یزد که اصلاً از مردم بافق مین بلوک کرمان و مشهور به یزدی و از قبیل حضرت وکیل نبیل به حکمرانی یزد سرافراز بود، چون غالب مردم بافق قبیله و عشیره او بودند آنها را تحریک کرده رقبه از رقبه اطاعت شاهرخ خان کشیدند... در این وقت که سنه هزار و یکصد و هفتاد و دو بود کریمخان وکیل بر محمدحسنخان قاجار مستولی گردید و او را مقتول ساخت و حضرت وکیل بر سریر سلطنت استقرار یافت. از دارالخلافت طهران خدامرادخان زند را که منسوب و ایشیک آقاسی آن پادشاه ذی جاه بود با سپاهی متکاثر به تسخیر کرمان و تدمیر شاهرخ خان که در آن دیار اقتدار داشت فرستادند. اما در آن حال شاهرخ خان در محاصره قلعه بافق به گلوله تفنگچی بافقی راه آخرت پیش گرفت. ۲»

روایت ابوالحسن خان کوهبنانی:

«بعد از آنی که شاهرخ خان افشار از هرات مراجعت به کرمان کرد و مؤمن خان^۳ مردی را که نادرشاه حاکم کرمان نموده بود بیرون کرده کرمان را به تصرف درآورد... سادات از بافق عریضه نوشتند برای شاهرخ خان که کوهبنان مدت هاست خراب شده و آباد کردن آن قوه رعیت نیست... بعد از رسیدن عریضه و اطلاع او عبدالرشیدخان بنی عم خود را مأمور در

۱- جامع جعفری، ۲۲ - ۴۲۰

۲- تاریخ کرمان، ص ۲ - ۶۸۱، وزیری مؤلف تاریخ کرمان که وقایع بهاباد را به نام بافق نوشته است، چنانکه از جغرافیای وی نیز برمی آید. گویا آگاهی درستی از بهاباد نداشته است.

۳- محمد مؤمن خان برادر بزرگ تقی خان یزدی.

معموریت کوهبنان نمود. بعد از مدتی به طور تانی اطراف و فوق شهر قدیم را بنای عمارت و آبادی گذاشته قصبه ساختند که حال هم هست. بافق و بهاباد هم در آن زمان جزو کرمان بوده است. بعد از آباد شدن کوهبنان و خیردادن به شاهرخ خان خودش به بافق و کوهبنان و بهاباد آمده امر به استحکام قلاع نموده تعیین ضابط و مستحفظ کرد... مدت هیجده سال در ریاست خود نهایت سرپرستی را بر رعیت کرده و بنچه کرمان را از نو بست... در این اثنا خبر رسید که به تحریک تقی خان یزدی، اهل بافق و بهاباد شوریده و ضابط و مستحفظ آنجاها را کشته اند.

عبدالرشیدخان را در ارگ بم نایب الحکومه قرار داده خود به طور تعجیل با جمعی سوار از بلوچ جمّازی و غیره به کرمان آمده قریب دوازده هزار نفر سوار و جمازه سوار و تفنگچی و با پنج آزاده توپ برداشته به عزم بافق و بهاباد و تسخیر یزد از کرمان به بهاباد آمده قلعه را محاصره کرد. یک روز تا شام توپ به قلعه زدند^۱ فتح قلعه میسر نشد. فردا تا ظهری یورش بردند و به قدری توپ زدند که اطراف قلعه را خراب و از هم پاشیدند. اهل قلعه جوال و امثال آن را پرازگاه بردیوار قلعه می گذاشتند و به جنگ مشغول می شدند. نزدیک بود که قلعه را مسخر کنند. زنان و اطفال به فریاد و شیون و قرآن بردست گرفته به سوی آسمان به خدای خود می نالیدند و استغاثه فرج می نمودند. شاهرخ خان بعد از خرابی قلعه حکم در یورش به میان قلعه نمود که تاخت و تاراج و قتل و غارت کنند و خود بر منجنیقی

۱- احتمالاً "خرابی مسجد جامع بهاباد که بعدها در سال ۱۱۹۲ تعمیر شده به خاطر حمله شاهرخ خان بوده است، حمله شاهرخ خان به بهاباد در سال ۱۱۷۲ اتفاق افتاده است.

که درست کرده بودند از بیرون قلعه بالا رفت که تماشا کند، غافل از آنکه درماندگان که یک باره از جان مایوس شده دست به درگاه چاره سازه بیچارگان برده و «يُدَالِلُهُ فَوْقَ آيْدِيهِمْ» را فراموش کرده بر غرور و سطوت خود مغرور که در این حال تیر دعا به اجابت رسیده تیری از تفنگ غیبی برپای او آمد از فراز منجنیق غرور به نشیب قرار گرفت فوراً او را در تخت روان نشانیده و به جز خواص او کسی اطلاع پیدا نکرد، ولی فرمان در دست کشیدن از تسخیر و تاراج قلعه داده حکم کوچ کرد و روز دیگر وارد کوهبنان شده روز سوم فوت شد.^۱

تفنگچیان بهاباد و بافق سنگ دست خوانین

تقی خان نیز چون اجداد خود به استظهار تفنگچیان بهاباد و بافق بارها به دفع معارضان خود پرداخته است. قبل از حمله شاهرخ خان زمانی که حکومت زندیه استقامتی نگرفته بود و آزادخان افغان علم استقلال افراشته بود. میر رفیع خان عرب عامری یزد را به مدت چهل و پنج روز تسخیر کرد. تقی خان از آزادخان افغان تقاضای کمک کرد و خود به بافق آمد تا تفنگچیان بافق و بهاباد را به یاری فرا خواند:

«مقارن امضای این امور خبر آوردند که شهبازخان دنبلی از جانب آزادخان با جمعیتی غیرمحصور به جهت استرداد آن سرزمین و اخراج خصم بدآیین قطع مراحل عزیمت نموده امروز و فردا رحل ورود خواهد گشود و اولیای حضرت خانیت بیشه بافق و بهاباد را از شیران جنگجو پرداخته همگی بهادران آن دو محل را ملتزم رکاب خود ساخته اینک از سردار

۱- رساله ابوالحسن خان، ص ۱۴ و ۱۳.

معزی‌الیه پیش‌تر یا به اتفاق خواهند رسید... بعد از اجتماع
مستقره دلاوران بافق و بهاباد و استماع وصول جمعیت
آزادخان... میر رفیع‌خان... در نیم‌شب از بیم جان بی‌قرار
رهسپار طریق فرار، و متعاقبان او را غنایم بسیار دچار گردیده
است.^۱

متأسفانه حضرت تقی‌خان و اجداد و اخلاف او همیشه بیشه پرداز
بهاباد و نواحی آن بوده‌اند، دریغ از غرس نهالی! در عوض احداث باغات
و سرایها و حفر قنوات را در یزد و بافق پیوسته وجهه همت داشته‌اند.

حکومت فرزندان تقی‌خان

تقی‌خان در سال ۱۲۱۳ پس از پنجاه و دو سال حکمرانی بر یزد و
نواحی آن در سن هشتاد و چهار سالگی از دنیا رفت.

پس از تقی‌خان، پسرش علینقی‌خان فرمانروای یزد گردید و پس از هفت
سال زمامداری در سال ۱۲۱۹ از دنیا رفت.

پس از علینقی‌خان، پسر چهارم تقی‌خان یعنی زین‌العابدین به
حکومت یزد گماشته و پس از چندی از حکومت برکنار شد و فرزند دوم
تقی‌خان یعنی عبدالرحیم‌خان که در تهران به سر می‌برد به حکومت یزد
منصوب شد. بنابر سنگ‌نوشته امامزاده عبدالله بافق در سال ۱۲۲۴ نایب
وقتی بافق و بهاباد محمدحسن‌خان بیگدلی بوده است.

«... لهذا بندگان ذی شوکت و شأن مقرب‌الخاقان محمدخان

حاکم به سعی و اهتمام عالیجاه محمدحسن‌خان بیگدلی نایب

وقتی بافق و بهاباد قنوة مزبور را از عشر و سایر رسومات

دیوانی معاف داشته... حرّره فی شهر رجب المرجب سنه
۱۲۲۴هـ

عبدالرحیم خان تا سال ۱۳۲۹ که به تهران احضار و از حکومت یزد خلع شد بر یزد و بافق و بهاباد تسلط داشته است. از آثار خیر او در بهاباد اجرای قنات رحیم آباد است.

«دیگر اجرای قناتی است مسمی به رحیم آباد نیز در محل بهاباد، آبش پانزده قفیز زمین را مشروب می نماید.»^۲

حکومت شاهزادگان قاجار بر یزد

پس از خلع عبدالرحیم خان از حکومت یزد، مدتی نواب شجاع السلطنه و پس از آن محمد زمان خان فرزند نظام الدوله حاجی محمد حسین خان صدراعظم بر یزد حکم راندند تا اینکه در سال ۱۲۳۶ محمدولی میرزا فرزند فتحعلی شاه به حکومت یزد منصوب گردید.

تسلط عبدالرضا خان فرزند تقی خان بر بافق و بهاباد

چون محمدولی میرزا حاکم یزد شد بافق و بهاباد را به عبدالرضا خان داد.

«نوبت نخستین در توزیع و تخصیص توابع و اعمال و بلوکات نظم مهام قصبه بافق و بهاباد و بلوک مهریجرده به عهده کفایت کارکنان نواب مستطاب عبدالرضا خان قرار یافت. آن حضرت،

۱- یادگارهای یزد، ص ۲۰۰.

۲- جامع جعفری، ص ۵۱۸.

واسطه عقد کارکنان خود میرزا محمد جعفر را به نیابت بافق و بهاباد سربلند ساختند.^۱»

در ایام حکومت هفت ساله محمدولی میرزا بر یزد، بافق و بهاباد پس از عبدالرضا خان چندبار بین فرزندان و بستگان شاهزاده دست به دست گشته است.

«پس به مرور دهور و تصاریف سنین و شهور اختلاف در این وضع رخ داد، چنانکه قصبه بافق و بهاباد به حیطة نیابت نواب الله قلی میرزا که سرکار اشرف والا را اکبر اولاد بود قرار گرفت... و قصبه بافق را بعد از عزل کارکنان الله قلی میرزا با رباط ساغند بعد از چندی به کاظم خان در عوض دادند و تا سال آخر شاهزاده در حیطة تصرف داشت و گرگین خان که مستحفظ رباط ساغند بود نایب بهاباد گردیده بود تا کار شاهزاده به پایان انجامید.^۲»

قیام عبدالرضا خان و اخراج شاهزاده از یزد

در سال ۱۲۳۴ شاهزاده محمدولی میرزا چون شنید حاکم کرمان قصد یزد کرده است. برای کمک گرفتن به دارالخلافه تهران رفت و به هنگام مراجعت شنید که مردم یزد به سرکردگی عبدالرضا خان همه گماشتگان و حرم او را از یزد اخراج کرده اند، به ناچار به تهران بازگشت. بدینگونه پس از چند سال دوری از حکومت، باز تسلط فرزند تقی خان بر یزد آغاز شد اما دوره حکمرانی این امیر شجاع تا سال ۱۲۴۷ بیش دوام نیاورد.

۱- جامع جعفری، ص ۵۸۱.

۲- جامع جعفری، ص ۵۸۲.

در ایام تسلط وی ظاهراً بافق در دست پسر او علی خان و بهاباد در دست برادرش محمد حسن خان بوده است.

«مبادی عهد فیروز نواب امیر مؤید، با فوجی در بهاباد متصدی مهم سرحداری بوده و عهدی که رحل توقف در آن محل به فرموده عالی افکنده داشتند و لوای رتق و فتق امور رعیت نیز می افراشتند و چون علاوه بر منصب نیابت بهاباد سرکار عالی نظم و نسق امور توپخانه و زنبورکخانه و نقاره خانه در عهده کفالت ایشان مقرر فرموده بودند لاجرم در تصاریف ایام توقف بهاباد فرزند سعادت مند اکبر ایشان محمد ابراهیم خان کافل مهم نیابت پدر در امضای امور می بود.^۱»

«معدودی کثیر از تفنگچیان بافقی و بهابادی و یزدی به فرموده والاملتزم چاکرزاده علی خان گشته کافل مهم ساخلوی بافق شدند.^۲»

آمدن عبدالرضا خان به بهاباد

چون شجاع السلطنه حسنعلی میرزا به حکومت کرمان منصوب شد، میرزا شفیع خان راوری - که خواهر عبدالرضا خان را در عقد خود داشت - با او از در مخالفت درآمد، شجاع السلطنه سپاهیان خود را به تسخیر قلعه راور فرستاد. میرزا شفیع خان هم از عبدالرضا خان یاری طلبید و او در سال ۱۲۲۴ با چهار هزار نفر پیاده و یک هزار نفر سوار برای یاری او به بهاباد آمد.

«امیر مؤید دولتیار... عزیمت بهاباد را به تصمیم مقرون داشتند و در آن سفر خیریت اثر معادل پنج عراده توپ اژدر دهان و

۲- جامع جعفری، ص ۷۲۵.

۱- جامع جعفری، ص ۷۹۷.

یکصد و شصت زنبورک مصحوب توپچیان چابک دست
 فرنگی نژاد و زنبورکچیان مهارت بنیاد ملتزم اردوی معلی
 گشت. چون به وطات اقدام خیول هامون نورد وارد بهاباد
 گشتند، پیادگان را که بر مرکب جلادت سوار بودند به امداد
 میرزا شفیع خان به سمت راور روانه فرمودند و خود تا مدت دو
 ماه متوالی تشریف فرمای ساحت آن محل و ترطیب دماغ را هر
 روزه و شکرده شکار می گشتند و شایب اصطناع و احسان بر
 مزرع احوال اهل آنجا می بارانیدند.^۱

در ایام تسلط عبدالرضا خان بر یزد و جنگ های او و میرزا شفیع با
 شجاع السلطنه، مردم بافق و بهاباد بیشترین صدمه ها را دیدند.
 «[شجاع السلطنه] جعفرقلی خان افشار برادر عبدالرشیدخان را
 با چهارصد سوار نانکلی و تفنگچی کوهبنان، مأمور بهاباد نمود
 که قلعه آنجا را گرفته که راه آمد و شد عبدالرضا خان و میرزا
 شفیع خان از یزد به راور مسدود شود... جعفرقلی خان در بهاباد
 گلوله خورده مدت سه سال بستری بود و میرزا شفیع خان و
 عبدالرضا خان امداد از اهل سیستان و بلوچ خواستند، به قدر
 هزار نفر زیاده از بلوچ و سیستانی آمده توابع زرند و کوهبنان را
 چاپیده و اهل یکی از دهات زرند را که محمدآباد باشد اسیر
 کرده و به کلی خراب کردند.^۲

به گفته استاد ایرج افشار:

«واقعۀ عبدالرضا خان یکی از گوشه های مهم تاریخ یزد و از
 وقایع قابل رسیدگی عصر فتحعلی شاه است بدان حدکه منجر
 به آمدن عباس میرزا به یزد شد. قآانی دریارۀ فتح یزد و شکست

۱- جامع جعفری، ص ۶ - ۶۸۵.

۲- رساله ابوالحسن خان، ص ۲۱.

عبدالرضاخان قصیده‌ای سروده است. عبدالرضاخان در افواه یزدیان شهرت وافری یافته بود و مردم برای او اشعاری عامیانه سروده‌اند، یکی از ابیات مشهور این است:

عبدالرضاخان که شاه میشه بافق ما کربلا میشه
 علت ذکر بافق از این باب است که اجداد او بافقی بوده‌اند و اغلب تفنگچیان او هم که به حدود چهارهزار نفر بالغ می‌شده بافقی و بهابادی بوده‌اند و شاید هم از باب اینکه عبدالرضاخان به مردم بافق صدمه‌ها زد.^۱

در بهاباد نیز اشعاری عامیانه درباره عبدالرضاخان بر سر زبان‌هاست.

نوکر عبدالرضا خانم چرا غم می‌خورم
 صبح شلغم، ظهر زردک، شب چغندر می‌خورم

باری، عباس میرزا پس از سرکوب غائله عبدالرضاخان در یزد امیرزاده سیف‌الملوک را به حکومت یزد گذاشت و عازم کرمان شد.

«و عبدالرضاخان را هم در رکاب بردند. پس از ورود به کرمان حسنعلی میرزا را روانه دارالخلافه کردند و عبدالرضا را هم نایب‌الحکومه کرمان... بعد از شش ماه توقف، خاقان مغفور (فتحعلی‌شاه) احضار نموده به دارالخلافه معاودت فرمودند. در عرض راه حکم رسید که عبدالرضاخان را می‌خواهیم و نایب‌السلطنه (عباس میرزا) نوشتند به قائم‌مقام که عبدالرضا را بفرست. قبل از رسیدن حکم، عبدالرضاخان مطلع شده فراراً شب از کرمان به راور رفت و از آنجا به بافق و بهاباد آمده متوقف شد.^۲»

۱- جامع جعفری، مقدمه، ص نوزده.

۲- رساله ابوالحسن خان، ص ۲۲.

از یزد سیف‌الملوک به بافق آمد و قلعه را محاصره کرد و پس از دو سه بار زد و خورد چون عبدالرضاخان خبر گرفتاری میرزاشفیعی راوری را شنید شبانه از راه لوط به خراسان رفت. از طرف دیگر یوسف‌خان‌امیر توپخانه که میرزاشفیعی را گرفتار ساخته بود به بافق آمد اما دید که سیف‌الملوک بافق را تصرف کرده ولی عبدالرضاخان فرار کرده است.

«یوسف‌خان بعد از اینکه رسید، خواست این‌کار به اسم خود تمام شود امر به غارت کرده اموال مردم را بی تقصیر تاراج کردند.»^۱

پس حق با بافقی‌هاست که گفته‌اند:

عبدالرضاخان که شاه همیشه بافق ما کربلا همیشه

آمدن فضلعلی خان حاکم کرمان از کوهبنان

به قصد تسخیر بهاباد

در اواخر ایام سلطنت محمدشاه قاجار، زمانی که عباسقلی خان جوانشیر حاکم کرمان بود کوهبنان و شهر بابک از کرمان جدا و ضمیمه خاک یزد شد. در این زمان حسین خان آجودان‌باشی حاکم یزد بود. چندبار بر سر تصرف کوهبنان بین حسین خان حاکم یزد و عباسقلی خان درگیری رخ داد به طوری که یکسال مردم کوهبنان دو بار مالیات پرداختند، یک بار به حسین خان حاکم یزد و دیگری بار به عباسقلی خان حاکم کرمان، پس از او حکومت کرمان به فضلعلی خان واگذار شد و حسین خان حاکم یزد هم جای خود را به دوستعلی خان^۲ معیرالممالک

۱- رساله ابوالحسن خان، ص ۲۳.

۲- در رساله ابوالحسن خان، حسین خان ضبط شده که اشتباه است و بنابر ضبط حقایق الاخبار ص ۴۱ دوستعلی خان معیرالممالک در این زمان حاکم یزد بوده است.

داد. معیرالممالک هم برادر خود قاسم خان والی را به نیابت از خود به یزد فرستاد.

در سال ۱۲۶۲ که فضلعلی خان موفق به دستگیری ابوالحسن خان برادر آقاخان محلاتی گردید، به پاداش این خدمت از محمدشاه خواست که کوهبنان و شهر بابک را به کرمان برگرداند.

محمد شاه هم طی نامه‌ای وعده انضمام شهر بابک را در سال بعد به وی داد. فضلعلی خان با تمسک بدین سند روانه کوهبنان شد و آنجا را از ضابطان حاکم یزد بازپس گرفت. چون خبر به یزد رسید، قاسم خان والی یزد با تفنگچیان بهاباد و بافق به کوهبنان آمد و از مردم کوهبنان مالیات گرفت و پس از چند روز توقف، به یزد بازگشت. پس از بازگشت او دوباره عمال فضلعلیخان به کوهبنان آمده از مردم مالیات گرفتند.

سال بعد فضلعلیخان با پانصد سوار و هزار تفنگچی و جمازه سوار به کوهبنان آمد و محمد حسن خان را روانه بهاباد کرد و از مردم بهاباد برای دفع راهزنان بلوچ طلب کمک کرد و از آنان خواست تا در روز پانزدهم شوال ۱۲۶۴ به همراه تفنگچیان بافق در چشمه پودنون - واقع در شمال بهاباد - حاضر شوند و تهدید کرد که اگر در روز موعود حاضر نشوند مورد بازخواست و سیاست قرار خواهند گرفت. وی در نظر داشت که تفنگچیان بهاباد را به این بهانه از بهاباد خارج کند و خود از سوی دیگر بهاباد را متصرف شود.

مردم بهاباد که به نیت او پی برده بودند، جواب دادند که ما تابع یزدیم و از یزد فرمان می‌بریم، قاصد فضلعلیخان هم بدو نوشت که مردم بهاباد از نیت او آگاهند و آماده کارزار می‌شوند و او را از آمدن به بهاباد برحذر داشت.

آمدن فضلعلیخان به بیروئیه و حرکت به سوی بهاباد

از راه بنستان

در این ایام که مصادف با فوت محمد شاه بود، در یزد آشوب و فتنه‌ای برپا شد و اشرار به سرکردگی محمد عبدالله شهر را به هرج و مرج کشانده بودند. فضلعلیخان که از فتنه یزد آگاه شد، این زمان را بهترین فرصت برای اشغال بهاباد دانست. پس به بیروئیه آمد و اردو زد و پس از اندکی استراحت فرمان کوچ به سوی بهاباد داد. چون به پای گدار بنستان رسید دید که تفنگچیان بهاباد در دهنه گدار سنگر گرفته و مستقر شده‌اند و از پیشروی او جلوگیری می‌کنند. فضلعلیخان که تیرش به سنگ خورده و از طرفی خبر فوت محمد شاه را شنیده بود، ناکام و نامراد به کوهبنان مراجعت کرد.

«فضلعلی خان در ازای این خدمت استدعای برگشت کوهبنان را نمود. دستخط مبارک صادر شد که امساله گذشت و شهر بابک را در سنه آتیه از جمع یزد موضوع و جزو کرمان خواهیم نمود. فضلعلی خان دستخط را سند کرده ضابطی با چند نفر سوار و پیاده به کوهبنان فرستاده ضابطی که از طرف حاکم یزد آنجا بود بیرون کرده متصرف شد. خبر به قاسم خان والی یزد رسید، صد نفر سوار مأمور کرد که تفنگچیان بافق و بهاباد را برداشته به کوهبنان بردند و خود هم متعاقب آنها حرکت کرده از یزد بیرون آمد. بعد از رسیدن سوار و تفنگچیان گماشتگان فضلعلی خان آنها را راه نداده تا اینکه قاسم خان والی رسیده وارد کوهبنان شد. چند روزی توقف کرده مالیات را کاملاً گرفته به یزد مراجعت کرد. بعد از رفتن او مجدداً فضلعلی خان

فرستاد مالیات را دومرتبه گرفتند. سال دیگر در هشتم شوال هزارو دویست و شصت و چهار هجری با پانصد سوار و هزار تفنگچی و جمازه سوار به اتفاق محمد اسمعیل خان و چند نفر از خوانین اولاد ابراهیم خان و رؤسای کرمان به کوهبنان آمدند. بعد از ورود محمد حسن خان پسر عبدالرشید خان افشار کوهبنانی را روانه بهاباد نمود و کاغذی به اهل بهاباد نوشت که از خبیص و بم خبر دادند هزار نفر بلوچ به عزم تاراج از سیستان بیرون آمدند. ما هم فوراً با جمعی حرکت کرده آماده و مستعد هستیم و نوشتیم به بم که جمازه سوار و پیاده با تدارک و استعداد تمام متعاقب آنها بیایند. شماها هم باید با تفنگچیان بافق و بهاباد با تدارک در پانزدهم شوال در چشمه بودنون تحت بهاباد حاضر شوید. چنانچه ملاحظه و تجامل نمایید مورد مؤاخذه و سیاست خواهید شد.

بعد از رسیدن محمد حسن خان به بهاباد و مطلع شدن اهالی آنجا جواب نوشتند که اولاً ما رعیت یزد هستیم و بدون اطلاع حکومت یزد حرکت ما خلاف است، ثانیاً قوه تدارک نداریم همچنانکه نان و مئونه معیشت ما از کوهبنان و زرند و رفسنجان می آید ولیکن تعلیق شما را با عرایض علیحده به حکومت یزد فرستادیم هر چه دستورالعمل بیاید اطاعت خواهد شد. محمد حسن خان هم نوشت که بعد از ورود به بهاباد و اطلاع رعایا بر مضمون تعلیق عموم آنها به قلعه رفته و مستعد شدند و حرفشان این است که آمدن فضلعلی خان اینجا ثمری نداشت، اگر منظور بلوچ است از همان راه کوهبنان به سر هفتاد راه رفتن و جلو بلوچ را گرفتن نزدیک تر است معلوم است که خیال دیگر دارند و راه نخواهند داد و خبر دزد خبیص هم بین آنها شایع است. مصلحت آن است که چند روزی توقف نمایید

تا از یزد خبر برسد. فضلعلی خان بعد از ملاحظهٔ مکتوبات بدون تأمل حکم کوچ اردو کرده به سمت بهاباد روانه شدند و همه مقصودش تصرف بافق و بهاباد بود و در قدیم هم جزو کرمان بوده مردم آنجا هم این معنی را فهمیده بودند و محمد عبدالله^۱ هم در این حین و با چند نفر اشرار در یزد بنای فساد و هرزگی را گذاشته بودند. فضلعلی خان قطع کرده بود که این کار به سهولت انجام خواهد گرفت در عصر چهاردهم شهر شوال وارد قریه بیرویه که هشت فرسخی کوهبنان و چهار فرسخی بهاباد است نزول کردند. بعد از قدری استراحت اهل اردو حرکت کرده به طرف بهاباد رفتند. بعد از رسیدن به پای گذار بنستان خاک بهاباد معلوم شد که تفنگچیان بهابادی دهنهٔ گذار را گرفته‌اند. قاصدی از بهاباد رسیده اهل آنجا نوشته بودند به فضلعلی خان که آمدن شما به اینجا راهی نداشت، ما رعیت یزد هستیم، شما بر ما تحکمی ندارید. اگر فرمانی از دولت علیه در دست دارید که بافق و بهاباد جزو کرمان باشد ابراز کنید زیارت کنیم و اطاعت و الا بی جهت باعث خرابی رعیت نشوید که ما راه نمی‌دهیم و نیز محمدحسن خان هم نوشت که سابقاً به شما نوشته و عرض شده بود که صلاح در آمدن شما نیست چرا که در این روزها خبر صریح به تواتر رسیده است که شاه^۲ وداع جهان گفته و رشتهٔ امور در دست همه چون کلاف سردرگم است و اهل بهاباد هم تمکین ندارند، الحال بهتر این است که به کرمان معاودت نمایید تا اغتشاشی

۱- «بعد از استماع این خبر محنت اثر (فوت محمدشاه) بر دوستعلی خان حاکم و سرباز ساخلو شورش نمودند... الوار و اشرار یک نفر محمدعبدالله نام را بر خود رئیس ساخته...» حقایق الاخبار ناصری، ص ۴۱.

۲- محمدشاه در شب ششم شوال ۱۲۶۴ فوت نمود.

به هم نرسد تا ورود موکب فرخنده کوکب اقدس
ناصرالدین شاهی به دارالخلافه و انتظام امور ممالک بعد از آن
این امورات سهل است. فضلعلی خان بعد از رسیدن خبر لابد
مراجعت به کوهبنان نمود.^۱»

۱- رساله ابوالحسن خان، ص ۳۱ - ۲۹.

کلاترهای بهاباد از دوره زندیه تا اواسط دوره پهلوی*

«مرحوم حاج مهدی بزرگ تقریباً در اواخر قرن دوازدهم هجری با برادر یا رفیقش حاج غنی یا حاج رفیع از خراسان به بهاباد آمده است. در آن زمان زنی ثروتمند در بهاباد بوده به نام بیچه^۱ عظیمه که احداث مزرعه عظیم آباد و ساختن برج عظیم آباد منسوب به آن زن است که به علت ناامنی های آن دوره و موقعیت بهاباد، عظیم آباد را ساخته و انبار خود قرار داده و خود نیز در مواقع اضطراری در آنجا اقامت می نموده است.

گویا حاج مهدی مردی باسواد و با شخصیت بوده که ابتدا بیچه عظیمه او را به سرکاری و سپس به همسری برگزیده است. مجموعه بناهای مسجد جامع بهاباد، آب انبار، حمام و حسینیه از یادگارهای اوست. چنان که گفته اند حاج مهدی بزرگ دارای هفت پسر بوده که مردم فعلی بهاباد به استثناء سادات و دو طایفه دیگر، از اولاد آن هفت نفر و اولاد آن برادر یا رفیق حاج مهدی می باشند. نام سه تن از فرزندان او

*- این مقاله را استاد ارجمند آقای میرزا محمد ایمانی در اختیار نگارنده گذاشتند که با اندکی تلخیص در اختیار خوانندگان قرار می گیرد.

۱- بیچه مخفف بی بی است. در تحقیقی که آقای محمدرضا خادمی انجام داده اند آمده که بیچه عظیمه را خواهری بوده است به نام بیچه خدیجه که وی به همسری حاج غنی درمی آید. روایتی دیگر این دو خواهر را از نوادگان شیخ محمد می داند که مقبره^۲، در شمال بهاباد است. رک: آوای بهاباد، شماره ۱۳، مقاله بهاباد در گذرگاه تاریخ به قلم محمدرضا خادمی، ص ۱۳.

ملاعیرضا، حاجی حسین و حاجی زکی بوده و نام چهارتن دیگر از آنان دانسته نیست.

پس از فوت حاج مهدی^۱ یکی از فرزندان به نام ملاعیرضا کلانتر بهاباد می شود. مزرعه علی آباد ملاعیرضا از مستحقات اوست.

بعد از درگذشت ملاعیرضا، چون پسرش - حاج مهدی کوچک - هنوز به دنیا نیامده بوده، دامادش سیدرضی کلانتر بهاباد می شود و دودستگی ها و زدوخوردهای دوران اخیر از همین جا شروع می گردد. به علت ناسازگاری سیدرضی با اولاد حاج مهدی یا ناسازگاری اولاد حاج مهدی با وی، بازماندگان حاج مهدی به یزد می روند و مالیات یک سال بهاباد را می پردازند و کلانتری بهاباد را برای حسین مهدی حاج حسین حاجی مهدی بزرگ، می گیرند و بدین سبب آتش نزاع شعله ورتر می گردد و کار بدان جا می کشد که هر شب عده ای در اطراف منزل کلانتر بزرگ، حسین مهدی و سیدرضی کلانتر معزول به نگهبانی می ایستند.

یک شب که یک نفر از اقوام سیدرضی به نام سیدحسین پشت تنه چنار روبروی خانه سیدرضی به نگهبانی ایستاده بود، فردی مسلح از قلعه برای حاجتی، شاید بردن آب، از کوچه می گذشته، متوجه کشیک چی می شود و به گمانش که قصد او دارد پیشدستی نموده با پیشتو تیری به طرف او شلیک می کند و آن تیر به گردن سید اصابت می کند و کشته می شود.

این حادثه باعث تیرگی نزاع می شود و بالاخره یک روز که کلانتر بزرگ، حسین مهدی، سوار بر قاطر با نوکرش به طرف باغستان می رود،

۱- آقای محمدرضا خادمی وفات حاج مهدی را در حدود سال ۱۲۰۰ دانسته و مستند ایشان زیلوی موقوفه فرزند حاج مهدی یعنی حاج زکی است که تاریخ وقف آن بر مسجد جامع سال ۱۲۰۵ می باشد. همچنین ایشان با راهنمایی های ریش سفیدان محل، حدود قبر حاج مهدی را نیز مشخص نموده اند. رک: آوای بهاباد، شماره ۱۳، ص ۱۳.

همان‌جا که آن سید تیر خورده بوده، سیدرضی و همدستانش به او حمله می‌کنند و با کارد و شمشیر او را از پای درمی‌آورند.^۱ قاتلین او برخی به‌زندان می‌افتند و برخی دیگر فراری می‌شوند. ظاهراً ساداتی که در خوسف و بیروئیه سکونت دارند، بازماندگان کُشندگان حسین مهدی‌اند. پس از کشته شدن حسین مهدی، پسرش محمد که به کلانتر کوچک معروف است، کلانتر بهاباد می‌شود و چندین سال با اقتدار حکومت می‌کند. کلانتر کوچک و دو پسرش علی اکبرخان و علی اصغرخان در سالی که به سال وبایی مشهور است و گویا سال ۱۳۳۷ هجری قمری بوده ظرف مدت سه چهار روز فوت شده‌اند.

علی اکبرخان و علی اصغرخان هر دو با دو دختر حاج محمدتقی مازار یزدی از مشروطه‌خواهان به نام که عاقبت جان بر سر این کار نهاد، ازدواج کرده‌اند. علی اصغرخان فرزند نداشته، اما علی اکبرخان را دو پسر بوده به نام‌های عزیز و محمدتقی. عزیز در جوانی فوت شده و محمدتقی مشهور به محمدتقی تقویه در سال ۱۳۵۵ هجری شمسی از دنیا رفته است.

دو دستگی‌های بهاباد که از زمان کلانتر بزرگ و سیدرضی آغاز گشته بود و به خاطر سکونت کلانتری‌ها در قلعه و سیدرضی در محله باغستان از آن به عنوان قلعه - باغستانی یاد می‌شد حتی پس از فوت کلانتر کوچک و تا سال‌های اخیر ادامه داشت. این دو دستگی و نزاع به برکت انقلاب اسلامی مردم ایران اکنون به وفاق و همدلی مردم این دو محله انجامیده است.

پس از فوت کلانتر کوچک، عنوان کلانتری به کدخدایی تبدیل

۱- قتل وی در اردیبهشت ۱۲۹۱ هجری قمری اتفاق افتاده. رک: آوی بهاباد، شماره

می‌شود و پسر برادر کلاتر کوچک مرحوم آقاغلامحسین کلاتری کدخدای بهاباد می‌شود. این منصب‌گاه بین مرحومان کلاتری و آقای محمد بهابادی دست به دست می‌گشته است.

مرحوم آقاغلامحسین کلاتری شخصی باهمت و آبادی خواه بوده و دهات نسبتاً مهمی در اطراف بهاباد احداث کرده است.

از زمان فوت آقاغلامحسین کلاتری (۱۳۲۱ هجری شمسی) تا سال ۱۳۴۸ که بخشداری بهاباد تأسیس شد، امور بهاباد برعهده نوه محمدکلاتر یعنی محمدتقی تقویه بوده است هر چند که آقای جواد صالحی برادرزاده کلاتری نیز چندگاهی عنوان کدخدایی داشته است. مرحوم محمدتقی تقویه در احداث خیابان بهاباد، برق‌کشی اولیه و شبکه آبرسانی پیشقدم بوده است.

بخشداران بهاباد از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۸۲

اکبر سرخی زاده	محمد رضا شکوهی
علی محمد همدانیان	حبیب الله کارگر
محمد علی جلیل خواه	علی اکبر زارع زاده
ابراهیم کریمی	عباس علی احسان بخش
سید رضا میرباقری	علیرضا انصاریان
غلامعباس صاحب جلال	محمد حسن حکیم زاده
محمد مهدی محی الدینی	امرالله فلاح زاده
جعفر قرایی	عباس توکلی (سرپرست)
میر حسینی	احمد ترحمی
علی محمد ناصری	عباس توکلی

بهاباد از ایام تسلط پهلوی تا انقلاب اسلامی

از مسائل قابل ذکر ایام تسلط رضاخان می‌توان به مسئله کشف حجاب و ممنوعیت برگزاری مجالس روضه‌خوانی اشاره کرد. در بهاباد نیز مانند دیگر نقاط کشور مأمورین رضاخان به‌زور چادر از سر زنان می‌کشیدند و گاه آنان را بی حجاب مجبور به شرکت در مجالس جشنی که خود برپا کرده بودند، می‌کردند. سخت‌گیری در برپایی مجالس روضه‌خوانی به حدی بود که حتی در دههٔ محرم هم مردم از برپایی این‌گونه مجالس واهمه داشتند و گویا فقط در شب عاشورا مجلسی در زیرزمین منزل آقای غلامحسین کلاتتری منعقد می‌شد و تنها روحانی که لباس روحانیت می‌پوشید مرحوم حاج سیدجواد رضوی بود.^۱

باری، با شروع زمزمه‌های انقلاب اسلامی، مردم بهاباد نیز همگام با مردم دیگر شهرهای ایران در راهپیمایی‌های اعتراض آمیز علیه رژیم محمدرضا پهلوی شرکت می‌کردند. پس از پیروزی انقلاب و در سال‌های دفاع مقدس، دلاوران بهابادی در صحنه‌های رزم چونان نیاکان خود حماسه‌ها آفریدند و شهدا و جانبازان و آزادگان بسیاری تقدیم انقلاب اسلامی نمودند.

راهزنان

از جمله مصیبت‌های دامن‌گیر مردم در دوران گذشته وجود راهزنانی بوده است که هر چند یک‌بار دارایی‌های مردم را غارت می‌کردند و از قتل و خرابی نیز رویگردان نبوده‌اند.

۱- رک: آوای بهاباد، شماره ۱۴، ص ۱۰.

مردم بهاباد، به‌ویژه نواحی اطراف آن نیز همچون دیگر جاها از این تعرض درامان نبوده‌اند. هرچند که لشکرکشی‌های حکام گذشته بیش از حملهٔ راهزنان به مردم آسیب وارد آورده اما چنان‌که از کتب تاریخ برمی‌آید مردم بهاباد بیشتر از سوی راهزنان بلوچ مورد تعرض قرار می‌گرفته‌اند. ابوالحسن‌خان کوهبنانی در رسالهٔ خود علت فقر مردم بیرویه و آسفیج را حملات مکرر دزدان بلوچ ذکر کرده است. اما از راهزنان معروف که نام آنها هنوز از ذهن مردم بهاباد پاک نگشته یکی فضلعلی چهاراهی است و دیگر علی کولی که هر دو در بهاباد کشته شده‌اند.

در تاریخ بافق^۱ به نقل از پیران محلی نکاتی دربارهٔ فضلعلی آمده که شایان توجه است:

«واقعۀ ای که در زمان ملک‌الرعیایا (حاکم بافق) اتفاق افتاده حمله راهزنی به نام فضلعلی چهاراهی با سیصد نفر راهزن به بافق بود. فضلعلی از خاک فارس حرکت می‌کرد و تا کرمان و یزد را غارت می‌کرد. در سال ۱۳۱۰ حکومت یزد طی نامه‌ای از ملک‌الرعیایا خواست که جلو این راهزنان گرفته شود. ملک‌الرعیایا با کمک محمدتقی‌خان بهابادی^۲ تعداد زیادی چریک در بافق و بهاباد فراهم کرد و در نزدیکی بهاباد در کنار سلسله جبالی که راهزن‌ها اطراق کرده بودند با حدود پنجاه نفر چریک به آنها حمله نموده و با دستگیری^۳ فضلعلی و چند نفر از یارانش که زخمی

۱- تاریخ بافق، ص ۱۹۷.

۲- این واقعه در زمان محمدکلانتر (کلانتر کوچک) باید اتفاق افتاده باشد، راوی به جای ذکر نام وی نام نوۀ او را آورده که در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بوده است.

۳- چنان‌که پیران بهاباد یاد می‌کنند، فضلعلی در این نبرد خونین کشته می‌شود و گویند که حتی مادرش به بهاباد آمده و از وی اشعاری در سوگ پسرش نقل می‌کنند که چند بیت آن در اینجا ذکر می‌شود:

شده بودند به این غائله پایان دادند و چهل نفر شتر و تعدادی اسب و مقدار زیادی دام و اجناس دیگر به غنیمت گرفته شد که همه آنها تحویل حکومت یزد داده شد. در این ماجرا ملک‌الرعا یا مورد تشویق قرار گرفت و یک جبه ترمه کشمیری و یک کلاه پوست سیاه که جلو آن منقوش به‌تمثال ناصرالدین‌شاه بود به ملک‌الرعا یا اهدا گردید.»

مکتب‌خانه‌ها و مدارس بهاباد

هرچند که از کیفیت آموزش و پیشینه مدارس بهاباد اطلاعی در دست نیست، اما وجود علما و بزرگانی چون ملاعبدالله بهابادی، میرزا خلیل‌الله و میرماه پیشانی در عهد صفویه و همچنین علما و شعرايي چون مرحومان حاج‌سیدجواد و حاج میرسعید رضوی، فخرالواعظین، عاصم، سُها و دیگران در سده اخیر، بیانگر غنای فرهنگی و روایی بازار علم و دانش در این منطقه است.

«قبل از تأسیس مدارس به‌سبک امروزی، حدود سال ۱۲۸۰ هجری شمسی مکتب‌خانه‌های بسیاری در بهاباد در امر آموزش فعالیت می‌کرده‌اند که از آن جمله است: مکتب ملامیرزا علی اکبر، مکتب ملازهر سلطان (ویژه دختران) مکتب ملاحسین ادیب و مکتب آقاشیخ علی‌اصغر صالحی که این یکی در زمان خود مدرسه‌ای نسبتاً خوب بوده زیرا علاوه بر تدریس قرآن، کتاب حافظ، گلستان سعدی و کتب دیگر هم

فرض علی اومد پشت در	ننه فرض علی (یا، فرض علی ننو)
ماسه گرفت و کج اومد	ننه فرض علی
فرض علی را بارش کردند	ننه فرض علی
شیوه بهابادش کردند	ننه فرض علی
فرض علی خانم بچه بود	ننه فرض علی
قطار فشنگش بسته بود	ننه فرض علی...

در این مکتب‌خانه تدریس می‌شده است. آقا شیخ‌علی اصغر علاوه بر تدریس مشق خط هم می‌داده و پیرمردان قدیم اغلب خواندن و نوشتن را از او یاد گرفته‌اند.

در همین ایام دو نفر از بزرگان بهاباد، آقایان محمد بهابادی و حسن جلیلی برای تکمیل تحصیل فرزندان خود و دیگران، شخصی را از یزد استخدام و به بهاباد می‌آورند و آقای محمد بهابادی در خانه شخصی خود او را منزل می‌دهد. آن اطاق هنوز هم به اطاق مدیر موسوم است. آقای مدیر در سیزده نوروز از بالای بام به زمین می‌افتد و می‌میرد. قبر او تا چند سال قبل روبروی مقبره ملا عبدالله باقی بود اما امروزه صورت قبرش مشخص نیست.

پس از این واقعه باز همان دو نفر فرهنگ دوست به یزد می‌روند و آقای میرسید حسین مدرسی یزدی معروف به آقای مدیر را استخدام می‌کنند و به بهاباد می‌آورند. ورود آقای مدرسی تقریباً مصادف با روی کار آمدن رضاخان و دایر شدن مدارس جدید بوده است.

در آن زمان نمایندگان اداره معارف و صنایع مستظرفه از یزد به بهاباد می‌آیند و چون مدرسه را می‌بینند آن را دولتی می‌کنند و می‌خواهند آقای مدرسی را به استخدام دولت درآورند. اما ایشان که شخصی روحانی و مقدس بوده‌اند در ابتدا نمی‌پذیرند و پس از استفتاء از آقای حاج میر سیدعلی لب خندقی و اجازه ایشان به استخدام دولت درمی‌آیند و بدین ترتیب اولین مدرسه دولتی بهاباد به نام مدرسه ادیب در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی تأسیس می‌شود. این مدرسه از اولین مدارس استان یزد است که همراه با مدارس سعادت، تدین و تدبیر یزد و خلدبرین بافق تأسیس شده است.

در طول خدمت آقای مدرسی، آقایان سیدمهدی شفاف‌ی - که در

طبابت نیز دستی داشته‌اند - و محمد بهابادی به سمت معلمی با ایشان همکاری داشتند. مدرسهٔ ادیب تا سال ۱۳۲۹ هجری شمسی چهار کلاس بود و به مدیریت آقای محمود کاویانی و معلمی بانو بتول فخر خراسانی و میرزا محمد ایمانی بهابادی اداره می‌شد. بانو بتول فخر خراسانی به دبستان دخترانهٔ ناموس بهاباد که به سعی خود او تأسیس شده بود منتقل گردید و میرزا محمد ایمانی که به کفالت مدرسهٔ ادیب نائل شده بود موفق به دایر کردن کلاس پنجم و ششم گردید^۱.

«امروزه شهر بهاباد از نظر امکانات آموزشی دارای ۳ واحد آمادگی، ۷ مدرسهٔ ابتدایی، ۶ مدرسهٔ راهنمایی، ۲ دبیرستان، یک هنرستان فنی کشاورزی و یک مدرسهٔ کودکان استثنایی است که به صورت دولتی اداره می‌شود^۲».

بناهای تاریخی بهاباد

برج حاجی آباد*

حاجی آباد آبادی کوچکی است در نیم فرسخی بهاباد. در مرکز ده برچی از خشت و گل به محیط بیست و پنج متر و بلندی دوازده متر با مشخصات زیر بنا شده است:

این برج دوطبقه است و از طبقهٔ اول پلهٔ مارپیچی برای رفتن به طبقهٔ دوم و پشت‌بام دارد. در کمر برج به فاصلهٔ چهار متر از سطح زمین در کوچکی هست که از آن به داخل برج می‌رفته‌اند و بر بالای این دریچه

۱- نقل از دست نوشته‌های آقای میرزا محمد ایمانی. با اندکی تصرف و تلخیص.

۲- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های استان یزد، جلد اول، ص ۳۶۸.

* نقل از کتاب یادگارهای یزد، جلد اول، صص ۱۹۸ - ۱۹۴.

جای آب جوش به پایین ریختن و سنگ انداز به صورت پیش آمده (به مانند دماغ) تعبیه شده است.
قدمت برج بیش از یک صد و پنجاه سال پیش بینی نمی شود.

مزار شیخ ضیاءالدین

بقعه‌ای است معمولی از خشت و گل. قبر شیخ سنگ و تاریخی ندارد. درین بقعه بر سر قبری بر کاشی‌هایی به اندازه خشت که دارای نقوش گل و بته است به خط نستعلیق در دو سر ترنج این عبارات تحریر شده است:

«هووفات مرحمت و غفران پناه رضوان و جنت آرامگاه عالی جناب قدسی القاب جناب شیخ شریعتمدار شیخ المشایخ العظام عبدالعلی بن مرحوم ملا محمد رضای طبسی انارالله مضجعه فی شهر صفرالمظفر سنة ۱۲۷۶»

در حاشیه‌اش دوازده امام نوشته شده است و کاتب چنین رقم کرده است:

«کتابه العبد العاصی ابوالحسن بن صاحب هذه القبر فی سنة ۱۲۸۷»

مزار ملا عبداللّه

بقعه‌ای است عادی که به مزار ملا عبداللّه بهابادی یزدی، صاحب حاشیه مشهور و تألیفات دیگر، معروف و منسوب است. ملا عبداللّه را در بعضی از مراجع بهابادی و در عده‌ای شهابادی نوشته‌اند، و شهرت اساسی و اصلی او به یزدیست.

مسجد جامع

مسجد خوش طرحی است که به علت پست و بلند بودن محل وقوع آن در دو طبقه^۱ ساخته شده است و حالتی خاص دارد. در زمان کریم خان زند به گواهی سنگ تاریخ آن، تعمیر گردیده است و عبارت سنگ نقل می شود:

در زمان داور دوران وکیل
آنکه رامش بود این چرخ مشید
مسجدی بُد در بهاباد [و] ولی
تنگ و تیره چون دل مرد عنید
حاج مهدی آنکه چون او پاکزاد
مادر گیتی کسی چون او ندید
معدن فیض و سعادت آنکه هست
صاحب اخلاق و اوصاف حمید
از سر صدق و صفا تجدید کرد
صاف و روشن چون فروغ صبح عید
کرده تعمیر این شبستان، در عوض
قصری از فردوس اعلی را خرید
حبّذا از این شبستانی که هست
مسکن هر متقی و هر سعید
خامه «مهدی» پی تاریخ سال
زد رقم تعمیر مسجد شد جدید
میم از اتمام کرد الحاق و گفت
تا شود تاریخ اتمامش پدید

(۱۱۹۲)

۱- طبقه دوم مسجد جامع در طرح توسعه مسجد تخریب گشته است.

سنگ دیگری در مسجد متضمّن وضع موقوفات مسجد نصب بوده است که برای حفاظت آن را به منزل آقای محمّد تقی تقوی^۱ نقل کرده‌اند و متن آن بدین شرح برای ضبط درین جا نقل می‌شود:

«بسم خیرالاسماء، هوالواقف علی الضمائر. وقف مؤبّد و حبس مخلّد شرعی گردانید عالی شأن سعادت نشان خیرالحاج حاجی محمّد تقی بن مرحمت توأمان امیر عبدالحی کلاتر تمامی مجاری و منابع ده سهم از قنات قریه بهاباد را که به طریق استمرار الی ان یرث الله الارض و من علیها هر ساله از منافع آن به تفصیل ذیل صرف شود.

مقتدای مسجد جامع قریه بهاباد که در قلعه قریه مزبوره واقع است هر یوم یک جزو کلام الله مجید و هر ماه سی یوم نماز خمسّه یومیّه در همان مسجد بر نیابت اخ امجد واقف طائف حرم الله المرحوم امیر حاجی اسدالله تلاوت و به جا آورد و منافع شش سهم از آن میاه را به ازای این اعمال اخذ نماید.

و اصلح قریه مذکوره در آن مکان به نیابت مرحومه المسماء به آمنه خاتون زوجه آن مرحوم هر روز یک جزو تلاوت کلام الله و در هر شب دوشنبه ذکر مصیبت حضرت ابی عبدالله (ع) نماید، و منافع دو سهم از آن میاه را به ازاء آن بازیافت کند.

و همچنین اصلح قریه مزبوره در آن مکان به نیابت والدین مرحومین واقفین هر یوم یک جزو قرآن مجید تلاوت کند و در هر شب جمعه و در هر دهه روز عاشورا تعزیه داری حضرت سید الشهداء برپا نماید، و منافع دو سهم دیگر از آن میاه مختص او باشد.

و تولیّت آن را ضمن العقد مفوض به نفس خود نمود مادام حیات و

۱- این سنگ اکنون در منزل آقای محمد علی حاتمی است و قرار است در مسجد نصب شود.

بعد بر اولاد خود ذکوراً و مع‌العدم انثائاً نسل^۱ بعد نسل قرارداد و صیغه شرعیّه جاری نموده به تصرّف وقف داد. خلاف کننده به لعنت ابدی گرفتار باد، فمن بدّله بعد ماسمعه فانما اثمه علی الذین یبدّلونه، وقد وقع ذلك فی شهر محرم الحرام من سنة ۱۲۳۶ الهجرة النبویة.

«مراد از ده سهم ده طشته است و سهم در متن سهواً مرقوم شده.»^۱

۱- این عبارت اخیر به خط نستعلیق در کناره سنگ کنده شده است.



میر سعید رضوی



محمد فخر (فخر الواعظین)



میرزا محمد ایمانی



داوود بہابادی

مشاهیر بهاباد

ملا عبدالله بهابادی

فاضل عالم و فقیه منطقی امامی، جامع معقول و منقول، دانشمند و ادیب بزرگ، عبدالله بن شهاب الدین حسین بهابادی یزدی معروف به نجم بن شهاب و «عبدالله بهابادی» که در حوزه های علمیه به ملا عبدالله «صاحب حاشیه» مشهور است، در اوایل قرن دهم هجری در بهاباد پا به عرصه وجود گذاشت. پدرش شهاب الدین از جمله اشراف و اعیان بهاباد و از منزلت و مرتبتی خاص برخوردار بوده است.

وی پس از چندی اقامت در زادگاه خود برای فراگرفتن علوم عقلی و نقلی به شهرهای مختلف ایران چون شیراز و اصفهان مسافرت نمود و از محضر اساتیدی مانند جمال الدین محمود شیرازی شاگرد علامه جلال الدین دوانی کسب فیض نمود. در شیراز نیز پس از اقامت در مدرسه صدریه منصوریه از محضر امیر غیاث الدین منصور شیرازی بهره ها برد و بعدها خود در این مدرسه به تدریس پرداخت و شاگردانی تربیت نمود. آخوند ملا عبدالله مدتی را نیز در جوار مرقد مطهر امام اول شیعیان در نجف اشرف به بحث و تدریس مشغول بوده که از ثمرات این اقامت حاشیه معروف وی بر کتاب تهذیب المنطق سعدالدین تفتازانی است. آخوند ملا عبدالله در مدتی که به تدریس و تحقیق اشتغال داشته

جمع کثیری از محضر وی فیض برده‌اند و افتخار شاگردیش را داشته‌اند که سرآمد همه آنها علامه بزرگ شیخ بهاء‌الدین محمد عاملی معروف به شیخ بهایی است.

از ملا عبدالله تألیفات بسیاری به جا مانده که از آن جمله است:

۱- حاشیه تهذیب‌المنطق سعدالدین تفتازانی (به عربی)

۲- شرح تهذیب‌المنطق (به فارسی)

۳- حاشیه بر مختصر تفتازانی

۴- حاشیه بر مطول تفتازانی

۵- حاشیه بر حاشیه خطایی، و چندین رساله دیگر

وفات ملا عبدالله در سال ۹۸۱ هجری قمری در اواخر عهد شاه طهماسب صفوی اتفاق افتاده و مدفن او در زادگاهش بهاباد، امروزه زیارت‌گاه اهل دل است.^۱

میرزا خلیل‌الله بهابادی

میرزا خلیل‌الله از اعیان و اشراف بهاباد بوده و با آخوند ملا عبدالله خویشاوندی نزدیک داشته است. وی در سال ۱۰۳۴ به فرمان شاه عباس به وزارت دارالعباده یزد منصوب گشته است.^۲

میرمحمدسعید رضوی

میرمحمدسعید رضوی مشهور به میرماه پیشانی فرزند زین‌العابدین جد اعلای نگارنده از علمای اواخر عهد صفوی است. از ایشان علاوه بر کراماتی که نقل می‌شود، سواد وقفنامه‌ای در دست است که در آن

۱- نقل به اختصار از کتاب «آخوند ملاعبدالله بهابادی».

۲- جامع مفیدی، ج ۳، صص ۱۹۰ و ۳۳۱.

دویست و پنجاه جره از آب بهاباد را وقف بر مسجد جامع بهاباد و بافق و امام راتب آن دو مسجد نموده است. تاریخ این وقفنامه سال ۱۱۲۵ هجری قمری است.

حاج مهدی

مرحوم حاج مهدی متوفی سال ۱۲۰۰ هجری قمری، کلانتر و از خیرین بهاباد بوده است. از وی مجموعه بناهای مسجد جامع، آب‌انبار، حمام و حسینیه در محله قلعه بهاباد برجای مانده است.

سیدجواد رضوی

حاجی سیدجواد رضوی متخلص به (آشنا) فرزند حاجی میرسعید از دانشمندان و وعاظ بهاباد دارای طبعی روان و ذوقی فراوان بوده، از ایشان نوحه و مرثیه‌هایی به‌جا مانده که یکی از آن نوحه‌ها در ذیل درج است. وفات ایشان در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی اتفاق افتاده است.

سلیمانی که جبریش نموده مهدجُنَبانی ربود اهریمن انگشتر زانگشت سلیمانی
نداد انگشتر تنها به‌راه حقّ شه والا نمود انگشت وانگشتر فدای حیّ سبحانی
بلی هر ذیحیاتی را به‌سر عشقی بود اما بدعشق شاه مظلومان به‌آن باقی‌لافانی
بلی تا نگذرد انسان زمال و جان و فرزندش کجا گردد بر اسرار خدا محرم به‌آسانی
شها چون روز محشر آشنا آید لب کوثر مکن محروم او را بر مگردان با پریشانی
مرثیه ذیل نیز منسوب به آشنا و فخر است (فخر و آشنا منسوب و معاصر هم بودند).

زبان حال حضرت زینب خاتون است با سر برادرش حضرت امام حسین علیه‌السلام.

ای سر که به نوک نی چو نی نالانی از فسرت احباب مگر گریانی

این رسم وفا نبود کز ما گذری
در منزل اغیار روی مهمانی
کی ریخته بر لعل لب خاکستر
از سنگ که بشکسته تو را پیشانی
ای ماه چارده چو کردی تو غروب
شد روز به چشم چو شب ظلمانی
با آنکه تو گوشوار عرش حقّی
بر نخله خرما ز چه آویزانی
صدچاک تنت به خاک و خون و سرتو
اندر سرنی آیه قرآن خوانی
شرمنده از آنم ای برادر که نشد
اندر عوض تو خواهرت قربانی
در حیرت از آنم چو سرت رفت به نی
چون شد که نرفتم از جهان فانی
از منطق (فخرالواعظین) و اثرش
خواهی مگر (آشنا) جهان سوزانی

شها

شیخ سجّاد متخلّص به (شها) فرزند شیخ عبدالعلی روحانی بوده،
چند نوحه از او باقی است که دلالت بر طبع رسای او دارد، یکی از
نوحه‌های او که خطاب به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است در
زیر نقل می‌شود.

ای دُرّ دریای نجف شیر یزدانی
بنگر به حال یوسف گشته قربانی
از روضه بیرون آی که در کربلا فرما
شاید ز برق تیغ خود جمله سوزانی
با اکرم الضّیف نبی نیکو عمل کردند
کردند فرزند تو را در کوفه مهمانی
آب صدق مادرش بر رُخش بستند
با آنکه می‌نوشتید از آن گبر و نصرانی
تن در زمین کربلا در خاک و خون غلطان
خواندی سرش بالای نی آیات قرآنی
گاهی سرش اندر تنور روی خاکستر
گه نخله خرما گهی در دیر نصرانی
شد سر برهنه زینبت وارد کوفه
صبح امید اهل دین شد شام ظلمانی
اهل حریم مصطفی بر ناقه عریان
در پرده‌ها و قصرها زن‌های سفیانی
چون گوشوار عرش حق سبط پیغمبر
لرزان شد اندر ماتمش عرش سبحانی
اندر هوای کربلا باشد (شها) دایم
شد طایر روحش روان چون مرغ پُرانی

فخرالواعظین

محمد فخر بهابادی مشهور به فخرالواعظین فرزند شیخ ابوالحسن، از علما و وعاظ مشهور، در سال ۱۲۶۹ هجری قمری دیده به جهان گشود. نسبت ایشان با شش واسطه به شیخ بهایی می‌رسد.

فخرالواعظین پس از تحصیل در مدارس دینی کرمان و یزد در سن ۱۸ سالگی ملبس به لباس روحانیت گردید. ایشان به خاطر برخورداری از صدایی گرم و مهارت در خطابه و ایراد سخن، به زودی در منطقه یزد و کرمان به عنوان واعظی توانا شناخته شدند. البته برخوردهای ایشان با حکام وقت و نیز اقدامات جنجال برانگیزی که توسط ایشان انجام گرفته در این شهرت بی‌تأثیر نبوده است.

در سال ۱۳۲۵ هجری قمری گویا به تحریک مشیرالممالک^۱ و یا برخی از روحانیون مخالف مشروطیت شخصی زرتشتی به نام ارباب پرویز که از مشروطه‌خواهان بوده و از آنان حمایت می‌کرده، توسط آقای فخر^۲ و هواداران ایشان به قتل می‌رسد. برخی نیز قتل ارباب پرویز را در رابطه با فرقه ضالّه بهائیت می‌دانند که درست نمی‌نماید.

ماجرای قتل ارباب پرویز در جراید آن زمان بازتاب گسترده‌ای می‌یابد و بدین خاطر مرحوم فخر تحت تعقیب قرار می‌گیرد. ایشان پس از تحصن در امامزاده سید جعفر، چون باخبر می‌شود که دولتیان عزم دستگیری او دارند، شبانه با لباس مبدل به تهران فرار می‌کند و در یکی از

۱- برخی مطالب دیگر سبب سؤزن نسبت به مشیرالممالک گشته و به این واسطه حدس می‌زنند که او محرک قاتل بوه و گمان کرده‌اند شخص جوانی موسوم به فرخ [فخر] مرتکب قتل پرویز شده. (کتاب آبی، گزارش‌هایی محرمانه وزارت امور خارجه انگلیس درباره انقلاب مشروطه ایران، ج اول، ص ۳۵).

۲- این مرد مقتول به دست محمد بهابادی به تحریک... به قتل رسیده.
(صوراسرافیل، شماره ۱۴، ۱۰ شعبان ۱۳۲۵).

مساجد تهران بر منبر رفته از خود رفع اتهام می‌نماید و حکم منع تعقیب خود را از پایتخت می‌گیرد. فخرالواعظین در روز عاشورای سال ۱۳۶۶ هجری قمری (۱۳۲۴ هجری شمسی) دیده از جهان فرو بست. مرثیه ذیل اثر طبع ایشان است.

ما تم سو تازه نموده نشور	کهنه نگردد به مرور دهور
نور رخت تا که تجلی نمود	گشت روان در طلبش کوه طور
نخل قدت جلوه به موسی نمود	نار غمت بود که او دید نور
کرده به تورا و به انجیل و ذکر	ذکر جمیل تو خدای غفور
نالَم از آن لعل کبود از عطش	سوزم از آن سینه و سمّ ستور
کعبه سیه پوش عزایت شده	شد حجر از هجر تو چون موی حور
کرد چو یاد لب عطشان تو	زمزم از آن واقعه شد تلخ و شور
لذّت (فخر) است به مداحیت	چون لب تشنه به شراب ظهور

عاصم

عاصم (تخلص شعری اوست) از اسم او و پیشه و کارش اطلاعی در دست نیست به احتمال قوی روحانی بوده است. اولاد و احفاد مرحوم عاصم تحت عنوان نام خانوادگی (عاصمی) در بهاباد هستند. از اوست:

ای در دو جهان علم خدا را تو خزانه	پیکان بلا را شده در دهر نشانه
ای قافله سالار زجا خیز که بردند	از کوی تو مارا به دف و چنگ و چغانه
ما بی‌گنهان را به بر خویش نگهدار	تا همچو هزاران زدل آریم ترانه
بعد از تو ندانیم چه آید به سر ما	ای در گرانمایه و ای میر یگانه
تا نور جمالت شده غایب ز نظرها	خوانند عیالت به بر اهل زمانه
یک پیکر و اینقدر جراحت زحدا فزون	خون بسته ره جوشن تو خانه به خانه

پُر خون شده آن طَرَه گیسوی که جبریل پیوسته به دندانهٔ مژگان زده شانه
عاصم بکن از سوز جگر نوحه سرایی چون مرغ مرو صبح و مَسّا از پی دانه

میرسعید رضوی

مرحوم حجة الاسلام میرسعید رضوی فرزند حاج سیدجواد، در
سال ۱۲۷۵ هجری شمسی در بهاباد دیده به جهان گشود.

مقدمات علوم را نزد پدر خود فراگرفت و برای ادامهٔ تحصیل به یزد
رفت و زیر نظر استادان آن زمان به تکمیل دانسته‌های خود پرداخت. وی
با مرحوم وزیری و سیدابوتراب یزدی هم‌دوره بود و با آیت الله صدوقی و
حاج شیخ غلامرضا حشر و نشر داشت.

کلام دلنشین و توانایی ایشان در ایراد سخن و نیز تسلط بر تاریخ
اسلام و اخبار و حدیث، مجالس و عظمی ایشان را از دیگر مجالس منطقه
بهاباد متمایز می‌ساخت.

از ایشان یک دفتر شعر شامل قصاید، غزلیات، مثنوی، مسمط،
ترکیب‌بند و رباعی، و یک داستان تاریخی در واقعهٔ کربلا به نام «ایمان و
عشق» برجای مانده که هنوز به چاپ نرسیده است.

وفات ایشان در ۲۸ صفر سال ۱۴۰۰ هجری قمری (۱۳۵۷ شمسی)
اتفاق افتاده است.

از اوست:

در این صحرای ظلمانی متاب ای ماهتاب امشب

که شد بی‌پرده نورافکن در اینجا آفتاب امشب

قران مهر و مه دیدی، قرین ماه و مهرم بین

یکی بیدارو دل‌پر خون، یکی را برده خواب امشب

گلستان در گلستان رفته گل پهلوی گل چیده
کنون خار و خس گلشن به گل دارد عتاب امشب
ز دامان نبی افتاد ماهی اندر این صحرا
که خورشید فلک رفته ز شرمش در حجاب امشب
فداکاران بیایید و فداکاری ما بینید
فدی و مفدی ما را به خون خود خضاب امشب
ز ابر دیده سیل غم کنم از دیدگان جاری
بر این لب تشنگان یا رب توانم داد آب امشب
«سعید» از آسمان دین مهی افتاد روی خاک
که گوید عرش رحمان لیتنی کُنتُ تُراب امشب

مُسَمَّط

عید نوروز شد و دشت و دمن غالیه بوست سال آبستن نه ماهه زنای آهوست
آب در کوه و دره جاری هرجانب و سوست دخت رز جلوه کنان گه به خم و گه به سبوست
تلخوش گاه به جام بت من شیرین است
خیمه زد کاوه اسفند بر اطراف چمن تا که دریند کشاند سر ضحاک دمن
قاعدش هست عبارت زگل و یاس و سمن نایش آواز هزار است بدان صوت حسن
عده اش خیل گل و نسترن و نسرين است
ارتش باد بهاری شده هر سوی وزان برداز بین به هرجا که نشان بُد ز خزان
بهمین و دی شده لرزان و نهان گشت از آن تا که ده ماه مصون ماند از جور خسان
این فرار عادت وی از قرن پیشین است
فصل نوروز شد و باد صبا گشت وزان بوسه زد باد به رخساره گل در بستان
شبم چهره گل ریخت به روی مستان مست گردید برومند چو پور دستان
این اثر از دهن کوزه مینائین است

دخت رز چون به بر مادر خود جلوه نمود باد اُردیش ز رخساره او پرده گشود
 برتن استبرق سبز و به سر شاخه غنود از سر شاخه رقیبش به دوصد حيله ربود
 گفت جای تو بدین تختگه چوبین است

چونکه از باد صبا دختر رز حامله شد ماه خرداد مراین حامله را راحله شد
 تیرماهش به سه ده روز و را قابله شد باغبان زین عملش تنگ و را حوصله شد
 گرچه این باکره آبستن بی کابین است

مریم آن دختر رز چون ز صبا بار گرفت برتنش تابش خورشید و دم نار گرفت
 باغبان آمد و از دار و را خوار گرفت عیسی اش جایگه اندر ز بر دار گرفت
 کرد محبوس به خمش که جزایش این است

در شب و روز دو دفعه به سر خم می تاخت رایت ظلم و تعدی به سرش می افراخت
 نازنین پیکر او را به زمین می انداخت با لگدمی زد و باچوب تنش را میداخت (۴)
 این چنین می کند آن کس که دلش پرکین است

از پس آنکه بسی ظلم و تعدی بنمود خشت بگرفت و سر خم شد و باگل اندود
 خورد سوگند که از قبل ندارد مقصود همچنان تا به سه مه شدت او می افزود
 گرچه تعیین وی امروز علی التعمین است

پس از آن بر سر مهر آمد و غمناک نشست از غم و درد در از خلق به روی اندر بست
 بی جهت از چه قرار دل خود کردم پست سوی میخانه روان شد و سر خم اشکست
 چون نظر کرد به خم دید که خم خونین است

و به چه خم آیت و الطور در او جلوه گراست و به چه خم در دل او نور زبا تا به سر است
 معدن آب حیاتست همیش اثر است مخزن کوه عقیق است چوکان گهر است
 خم نباشد فلک و مهر و مه و پروین است

دید صد خون سیاوش که در او ریخته اند عنبر مشک و گلاب است به هم بیخته اند
 سرنگون دختر رز را به خم آویخته اند این همه جزء مخالف به هم آمیخته اند
 این دوائیست که داروی دل غمگین است

ای پریچهره به من یک دو سه پیمانده بده دور زن جام می و جرعه مستانه بده
جان من عشوه مکن باده جانانه بده مجلس انس بود جرعه به افسانه بده
در جهان الفت اگر هست در این تزیین است

... این بهاریست که هرگز نگیرد پایان نوگلی هست که مثلش نبود در بستان
بلکه بستان شده از گلشن رویش خندان یا رب این مهدی موعود نما زود عیان
چشم ما در ره آن مهر و مه و پروین است

ای سعیدا بنگر مرحمت و لطف إله می کند دست عدو را ز سر تو کوتاه
تو که مداح امامی چه کشی ناله و آه چونکه فریاد رسی می کند انشاالله
قهر او مرغ دل خصم تو را شاهین است

محمد ایمانی

میرزا محمد ایمانی فرزند علی اصغر، متخلص به «ایمانی» در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در بهاباد به دنیا آمد. وی که از روزگار نوجوانی شعر می سروده در بیشتر قوالب شعری از جمله قصیده، غزل، مثنوی و رباعی طبع آزمایی کرده و دفتر اشعار چاپ نشده اش بالغ بر هشت هزار بیت است.

میرزا محمد ایمانی پس از سی و یک سال معلمی اکنون در بهاباد به سر می برد و در بازنشستگی روزگار می گذراند.

از اوست:

دیده را تاب تماشای کس دیگر نیست در دل تنگ به جز جای غم دلبر نیست
آتش عشق سراپای وجودم را سوخت آن چنانی که نشانیش ز خاکستر نیست
من که در راه خرابات خراب از خویشم بهر مستیم نیازی به می و ساغر نیست
زرد رخ سرخ نمودم به تولای فراق مایه کار به جز اشک دو چشم تر نیست
آنقدر تیر بلا خورده ام اندر ره دوست که دگر در تن من جای یکی نشتر نیست

در دم مرگ به دیدار من آ، چون دیگر
 نیست
 طاقت صبر مرا تا به صف محشر
 گفت «ایمانی» اگر بینمش اندر دم مرگ
 خواهمش گفت که چیزیم از این خوشتر نیست

*

تا حلقه به گوش در میخانه عشقیم
 هشیار نگردیم که دیوانه عشقیم
 زین پس نهراسیم ز دون همتی کس
 چون در کنف همت شاهانه عشقیم
 آلوده دردیم و خراب از غم ساقی
 خون جگری در دل پیمانه عشقیم
 در دام فکندی دل دیوانه ما را
 ای صید حرم! آی که ما دانه عشقیم
 مارامکش ای دوست که خودزنده ملکیم
 چون از کرم قصه و افسانه عشقیم
 در صحبت همچون توگلی بلبل مستیم
 و ر بی تو شبی هست به ویرانه عشقیم
 آواره دهریم چو «ایمانی» شیدا
 با خانه به دوشی سوی کاشانه عشقیم

داوود بهابادی

آقای داوود بهابادی فرزند محمد که نام خانوادگی و تخلصش «بهابادی» است به سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در بهاباد به دنیا آمد. پس از اخذ دیپلم ادبی، در سال ۱۳۳۶ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و پس از سی و دو سال تدریس به افتخار بازنشستگی نایل آمد. وی در سنین ده دوازده سالگی شعر می سرود و همواره مورد تشویق پدرش که شخصی فاضل بود قرار می گرفت. آقای بهابادی اکنون در یزد به سر می برد.

از اوست:

بگو دگر زمن ای فتنه گر چه می خواهی؟
 ربوده ای دل و دینم دگر چه می خواهی؟
 به یک اشارت ابرو دلم نمودی خون
 بگو دگر زمن خون جگر چه می خواهی؟
 به یک کرشمه نمودی مرا اسیر و زبون
 دگر نمانده ز جانم اثر چه می خواهی؟

چنان شدم که ندارم ز خویشتن خبری
 بشدنها و جودم ز سوز هجران خشک
 نشسته‌ام سر راحت مگر کنی گذری
 مرا نمانده به جز اشک چشم و آه سحر
 ز عاشقان بلا دیده‌ستم کش خویش
 حذر ز آه شرر بار آتشینم کن
 بیا در این دم آخر دمی به بالینم
 مرا توان که به پایت گهر فشانم نیست
 صبا ببر ز «بهابادی» این پیام بدو
 از این اسیر ز خود بی خبر چه می خواهی؟
 از آن درخت که خشکد، ثمر چه می خواهی؟
 از این گدای سر رهگذر چه می خواهی؟
 ز اشک چشم و ز آه سحر چه می خواهی؟
 جز آه نیمه شب و چشم تر چه می خواهی؟
 ز آتش ای مه من جز خطر چه می خواهی؟
 به غیر جان ز من محتضر چه می خواهی؟
 ز مفلسی که ندارد گهر چه می خواهی؟
 بگو دگر زمن ای فتنه گر چه می خواهی؟

*

هر شب نگر ز ناله چو مرغ سحر مرا
 در آتش فراق تو یکباره سوختم
 مردانگی ز مردم نامردمی مجوی
 مرهم اگر به زخم درونم نمی نهی
 در کلبه محقرم ار سر نمی زنی
 ترسم که روزی از غم دل باخبر شوی
 من طایر ضعیفم و شاهین روزگار
 با آن همه ستم که ز ایام دیده‌ام
 خواهم ز کردگار (بهابادیا) کند
 وز درد و آه و ناله نگر خون جگر مرا
 سرتا به پا چو شمع در آذر نگر مرا
 بجستی اگر تو نیز بکن باخبر مرا
 دیگر مزن به زخم زبان نیشتر مرا
 حیران مکن به شهر و دیار دگر مرا
 کز جسم و جان خسته نباشد اثر مرا
 آواره کرده است به کوه و کمر مرا
 شادم که صبر کرده به عالم سمر مرا
 از تنبلی و مفتخوری بر حذر مرا

*

صالحی آسفیچی

کربلانی رضا صالحی آسفیچی شاعری نقاد و خوش ذوق بوده است. از اشعار پراکنده منسوب به او برمی آید که طبع انتقادی داشته! معاصر مرحوم فخر الواعظین و گه گاه معاشر ایشان بوده مطایبه شعری که

با مرحوم فخر داشته ذیلاً" نقل می‌گردد. گویا تفنگی از ایشان خریده یا تعارفی به او داده بودند که شعر دربارهٔ تفنگ است.

یکی عرض دارم به شیخ کبار	برای خدا عرض من گوشدار
تفنگی که بردم من از حضرت	به درگاہت آوردم امیدوار
دومن وزن دارد قدی همچو من	من از او خجل او ز من شرمسار
ز بس سُرَب و باروت کردم تلف	تهی‌دست گشتم در این روزگار
دو صد تیر او گر به صید افکنی	نیفتد یکی در حدود شکار
نه آهنگرم تا که نعلش کنم	فروشم به ترکان تازی سوار
نه چیلونگرم تا که قفلش کنم	فروشم به اصناف انباردار
بیا بازگیر از من این تحفه را	به شیخین ای شیخ عالی تبار

بخش دوم

واژگان، اصطلاحات، ترکیبات، امثال و...

چند ویژگی زبانی در گویش بهاباد

اُ o (ادات استفهام)

از حروف استفهام است که در متون قدیم نیز به کار می‌رفته است: «اَلَمْ تَرَ: اُنَدیدی؟ یعنی اُنَدانستی؟»

(لسان التنزیل)

در گویش بهاباد این حرف استفهام کاربرد فراوان دارد: «اُنْگفت کجا میره؟ اُنْرسیدی کی برمی‌گرده؟ اُنْخودش می‌تونه راه را پیداکنه؟»

پیشوند

اُ a (پیشوند نفی)

این پیشوند در زبان‌های باستانی علامت نفی و سلب بوده است (آمهرگ: بی‌مرگ، اکرانه: بی‌کرانه)

در گویش بهاباد این پیشوند تنها در کلمه «اُچار: بیچاره» به کار می‌رود و ترکیبات فعلی «اُچار کردن و اُچار شدن» نیز در این گویش متداول است.

پسوندها

(۱) -کی (اکی) -aki

پسوندی است که به دنبال برخی از مصادر و گاه صفت می آید و قید می سازد:

خوایدنکی	xābidanaki	به حالت خوابیده
نشستنکی	nešestanaki	به حالت نشسته
یورکی	yavaraki	یکوری، متمایل
ناغافلکی	nāqāfelaki	ناگهان

(۲) او -u

(الف) به آخر کلمات می پیوندد و صفت می سازد:

روغنو	ruqanu	آغشته یا آلوده به روغن
چرکو	čerku	آلوده به چرک
چسبو	časbu	چسبناک، نوچ

(ب) در معنی تصغیر و تحیب:

دختر	doxtaru	دخترک
جواد	javādu	جوادک
عاروسو	ārusu	عروسک

(۳) او -uak

پسوند تحیب است:

دُخترِواک	doxtaruak	دخترک
پُسرِواک	posaruak	پسرک
حَسَنِواک	hasanuak	حسنک

(۴) او -cw

حرف ندا و تصغیر:

جغفرو	ja'farew	ای جعفر
محمودو	mahmudew	ای محمود
(۵) - است ast -		

پسوندی است که با اسم صوت ترکیب می شود:

تَرَقَّست	taraqqaast	صدای ترکیدن چیزی
شَرَقَّست	šaraqqaast	صدای شکستن چیزی (مثلاً "شیشه)
تُلُپَّست	toloppast	صدای افتادن چیزی در آب

ضمایر

م، م، - am, -om

در گرایش بهاباد، ضمیر متصل فاعلی یا مفعولی اول شخص مفرد با حرکت فتحه یا ضمه قبل از آن قابل تشخیص است:

ضمیر متصل فاعلی:

زَدَم	zadam	من زدم
کُشتم	koštam	من کشتم
بُرَدَم	bordam	من بردم

ضمیر متصل مفعولی:

زَدُم	zadom	مرا زد
کُشْتُم	koštom	مرا کشت
بُرَدُم	bordom	مرا برد

کاربرد «یاء» زاید

الف) بین فعل و ضمیر متصل مفعولی^۱:

۱- اندر: ن خود از دوستی دنیا پاک کن تا بگذاریمیت که نزدیک صوفیان بنشینی.
(اسرارالتوحید، ص ۹۷).

می بر میت	mibaramit	می بَرَمَت
می گُشمیش	mikošamiš	می گُشَمِش
(ب) بین ضمیر مشترک و ضمیر متصل به جز در صیغه اول شخص مفرد و جمع:		
خودیت	xodit	خودت
خودیش	xodiš	خودش
خودیشون	xodišun	خودشان
(ج) بین اسم و ضمیر متصل:		
کتایت	ketābit	کتابت
دفتریش	daftariš	دفترش
(د) بین فعل امر و ضمیر متصل:		
بریش دار	barišdār	برش دار، بردارش

تبدیلات آوایی

الف) تبدیل مصوتها:

- آ / ای: افتادن / افتیدن
 آ / آ: آرواره / آروره
 او / ای: کلوچه / کلیچه
 او / ا: شلوغ / شَلُغ؛ دروغ / دُرُغ؛ یوغ / جُغ
 ای / ا: (بای مجهول) نیم / نِیم (ne:m)، هیچ / هِج
 ا / او: فشفسه / فشفسو؛ تَرَقَه / تَرَقَو
 ا / او: کُرک / کورک؛ سُرْمه / سورمه؛ روشن / روشن؛ روغن / روغن
 ا / آ: (واو معدوله) خوش / خَش

(ب) تبدیل صامت‌ها:

ب / ا: تب / تو (tew)، شب / شو (sew)

ب / و: برخیز / وخی

چ / ش: هیچ / هیش

خ / ق: ملخ / ملق؛ خُرفه / قلفه؛ استخر / إِسْلَق؛ ریشخند / ریشقند

د / ت: سنجد / سنجت

د / ل: دُرد / لُرد

ذ / د: هذیان / هدیون

ر / ل: اشکار / اشکال؛ دیوار / دیوال؛ سرفه / سُلْفه؛ پیرار / پیلار؛

خرفه / قلفه

ز / س: پوزخند / پوسخند

ژ / ج: ژاله / جاله؛ آژیر / آجیر

س / ز: تسبیح / تزبی

س / ش: شُستن / شُشتن؛ سوت / شوت

ش / ج: ناخراش / ناخُراج

ش / چ: فشار / قچار

ش / س: شُش / سُس

ط / ی: عطسه / عیسه

ظ / د: حظیره / حدیله

غ / ق: شلوغ / شُلُق

ف / پ: فطیر / پتیل؛ فاخته / پُخته

ق / خ: رقصیدن / رخصیدن؛ وقت / وخت؛ قطیفه / خطیفه

ق / گ: قلقلک / گلگلو

ک / چ: کلیک / کلیچ

ک / گ: یک / یگ

ک / ی: اکبر / آبر

گ / ن: چنگ / چین

ل / ر: تبخال / توخار؛ کلوچیدن / کُرُچیدن؛ استخر / اسلق

ن / م: شانس / شمس؛ پنبه / پمبه

و / ز: گوارش / گزارش

هـ / خ: برهنه / برخنه

ی / ج: یوغ / جُغ

(ج) حذف، ادغام، قلب، اضافه

۱- حذف: امروز / امرو؛ هنوز / هنو

۲- ادغام: سنگدان / سِندون؛ سنگشور / سَنشور؛ بندگان / بَنگا؛

مردرو / مَدرو؛ کشک مال / کشمال

۳- قلب: قفل / قلف؛ پنهان / پهنوم؛ قچار / چقار؛ چروک / کُرچو

۴- اضافه: ناف / نافک؛ کنس / کنسک

- آب āb
- رک: اَو (٢)
- آب اوهوردن و آسمون را شستن
- ohordan
آسمان ريسمان به هم بافتن، انکار کردن و معمولاً با ادله واهی.
آب تو روده (کسی) زدن*
به اصرار و پیاپی چیزی از او پرسیدن، او را تخلیه خبری کردن.
- آب خوردن
- xordan
آبیاری کردن.
- آب (کسی) کنده شدن
- kande šodan
انزال منی از وی.
آب کشیدن
- ۱- نوشیدن آب، آب خوردن (به طعنه): «امروز چشبی (چه چیز) خوردی که اینقدر آب می کشی؟»
- ۲- تطهیر کردن بدن یا چیزی به وسیله آب.
آب کوفتن پارچه
شستن پارچه نو قبل از بریدن و دوختن آن.
آب نخورده بر اشکم (کسی) بستن
نظیر: گرگ دهن آلوده یوسف ندریده.

آبی تو پوستِ (کسی) آفتیدن

چاق شدن.

ābādun

آبادون

آبادان. رک: خونه آبادون.

āb-e eškasse

آبِ اشکسه

آبی که اجاره یا درآمد آن صرف مخارج قنات می‌شود.

- čelle

آبِ چله *

شستشوی نوزاد چهل روز پس از تولد که دومین حمام پس از تولد او

محسوب می‌شود.

- xori

آب‌خوری

لیوان، ظرفی که با آن آب خورند.

ātār mātār

آتارماتار

تاریک روشن بین طلوع صبح و سرزدن خورشید.

āteš

آتش

آتش.

- alew

آتش آلو کردن

آتش روشن کردن.

آتش سوزوندن

شرارت کردن، ظلم و تعدی کردن.

آتش کردن

روشن کردن وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری.

آتش (کسی) تند بودن

سخت خواستار انجام کاری بودن، شتاب داشتن در انجام کار.

آتش (کسی) دود کردن

۱- مشخص بودن مقام وی، معلوم بودن جای او (اصطلاح شکارچیان):

«معلوم نیست فردا کجا آتشمون دود کنه».

۲- برملا شدن.

آتش و دود شدن (کسی را)

گرمایی بودن، پیوسته احساس گرما کردن: «هوا که خنک و لی تو همیشه آتش و دودت می‌شه».

āteš-i

آتشی

عصبانی، خشمگین.

āsār

آثار (آسار) *

جایی که آب وارد کرت می‌شود.

ājir

آجیر (آجیل)

بیدار، هوشیاری پس از خواب.

āxer šod

آخر شد *

قسمت آخر، مرحله پایانی.

āxor

آخور *

ظرف ماندنی از گل و سنگ و مانند آن که برای علوفه خوردن چارپایان سازند.

- e asb-e yazid

آخور اسب یزید

خندق بلا، گود شاقی، کنایه از شکمی که سیرمانی ندارد.

ādūr

آدور

خارشر.

ārā (āre)

آرا (آره)

آرایش.

آرا کردن

آرایش کردن.

ārāru

آرا رو

گهواره.

ārā girā

آراگیرا

ārt	آراستن سروبر، بزک، چسان فسان. آرت آرد.
ārz	آرت تو دهن (کسی) بودن حرف نزدن و سکوت کردن بی هنگام. آرز آرزو.
ārusun	آروسون رک: عاروسون.
ārik	آریک آرواره.
āzār-u	آزارو* ناخوشی سبک و مسری.
āsamun	آسمون صاف. مقابل ابری «آسمون شد» یعنی هوا صاف شد.
āssune	آسونه لخت کوه که دارای ارتفاع است.
āssiyāš var gard budan	آسیاش همیشه ورگرد بودن همیشه در حال خوردن بودن.
āssin-u	آسینو* آستین کوچک یا پارچه‌ای که هنگام پختن نان از ساعد تا آرنج را بدان می‌پوشانند.
āš-e āb-e qure	آش آب غوره آش تهیه شده از برنج، لپه، عدس، چغندر، لوبیا، گوشت، نعناع و آب غوره و قند یا شکر.
- bārun-u	آش بارونو

آشی است نذری برای باریدن باران.

آش شُلیتو - šolpotu

آش تهیه شده از انواع سبزی‌ها و چغندر و عدس و نخود و آرد و روغن و پیاز و سرکه و شکر.

آش شورو - šuru

آشی است که از کشک و سبزی به نام «شورو» تهیه می‌شود.

آش عقب‌پا - aqeb pā

آشی که چند روز پس از رفتن مسافر پزند.

آشکُل - āšköl

۱- چوبی که با آن آتش تنور را به هم می‌زنند.

۲- آدم لاغر، سیاه و بلندقد.

آشی - āši

بچه شتر. رک: کُراشی، کُره‌آشی، کُره‌هاشی، هاشی.

آغال - āqāl

آغل.

آغال زدنِ ماه

ایجاد شدنِ هاله دور ماه.

آغال‌هی - āqāl hey

لفظی است که هنگام راندنِ گوسفند به داخل آغل به کار می‌رود.

آفک - āfk

تاویلِ ناشی از سوختگی.

آفوک - āfuk

هیچ: «فلانی آفوک ندارد.»

آل - āl

موجودی موهوم که می‌پنداشتند اگر زائو را تنها گذارند دلِ او را خواهد خورد و به همین خاطر زائو را تنها نمی‌گذاشتند و دور او را خط

می‌کشیدند یا ارزن می‌ریختند و کاردی بالای سر او می‌گذاشتند تا چهل روز.	
آلبالو گیلان چیندن چشم (کسی)	
به هر سوی چشم دو اندن.	
آل دل کن	آل دل کن
رک: آل.	
آلش	آلش
عوض، معاوضه.	
آلش کردن	
عوض کردن، معاوضه.	
آلش بلد	آلش بلد
عوض بدل.	
آلنگون	آلنگون
آویزان.	
آلنگون دولنگون	آلنگون دولنگون
آویزان بودن نامرتب و نامنظم و بی‌ریخت.	
آلوچه کرکو	آلوچه کرکو
گوجه سبز.	
آم	آم
دوره غربال و الک: «آمِ کمو».	
آوازه (کسی را) داشتن	آوازه (کسی را) داشتن
او را از دور شناختن.	
آنگرسم	آنگرسم
اُم کلثوم.	اُم کلثوم.

الف

o	أ
	از حروف استفهام است، آیا: «أ نمی‌دونی کی برمی‌گرده؟».
a	آ
	از.
	آ بالای کسی در او مدن
	ازو پشتیبانی و حمایت کردن.
aben	آبن
	وسيله‌ای است به شکل بیل یا خاک‌انداز که با آن گندم یا برف جابجا می‌کنند.
otāq-e bon-i	اتاقِ بُنی *
	پستو.
atkali	آتکلی
	الکی، بی‌خود.
a-t(t)ag	آتگ
	از ته، از بیخ و بن، ابداً.
a-tay	آتی
	رک: آتگ.
asar-e sobh	اثرِ صبح *
	صبح کاذب.

ajir xat	اجیر خط *
	قولنامه مزدوری کارگر.
ačār	آچار
	ناچار، بیچاره.
	آچار کردن
	به تنگ آوردن، در تنگنا قرار دادن.
axte	آخته *
	چون تنه درخت یا چوبی بزرگ را به چند قسمت کنند به هر یک از آنها آخته می‌گویند و آخته را به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌کنند و به آن تخته می‌گویند.
exlās xundan	إخلاص خواندن
	فاتحه خواندن
axewe	آخوه
	خمیازه، آواک.
azzāqe	آذاقه
	آذوقه.
arabune	آربونه
	رک: عربونه.
orxoloq	أَرْخُلُقْ
	أرخالق، قباى فاخر.
arzan-u	آرزنو
	خوراکی که از ارزن پوست‌کنده و گوشت و نخود و عدس و مانند آن تهیه می‌شود.
orosi	اُرسی
	کفش چرمی.
a rew bordan	آرو بردن
	سرپرستی و اداره کردن، نگهداری کردن.
arvare	آروره

واژگان و...	۱۳۷
آرواره.	
أرُوف	oruf
اریب.	
أرُوفکی	oruf-aki
به صورت اریب.	
أرونه	arune
شتر مادهٔ ۹ سال به بالا.	
اژهٔ دوسر تو همه جای (کسی) گیرکردن	
راه پس و پیش نداشتن، در تنگنا قرار گرفتن.	
از (کسی) آمدن	az / āmadan
قابلیت و عُرضهٔ انجام کاری داشتن، توانایی داشتن.	
أزبک	ozbak
خشن، اخمو و بدقیافه.	
أ(ز) تخم رفتن	a toxm raftan
قطع شدن دورهٔ تخم‌گذاری مرغ.	
أ(ز) تو چش (کسی) در او مدن	a tu čaš-e
در دادن یا استفاده دیگری از چیزی سخت ناراضی و ناراحت بودن اما به زبان اظهار نکردن «داشت آتو چشاش در می‌اومد که بچهٔ من دست به اسباب بازی‌های بچه‌اش می‌زد».	
أ(ز) تو حساب در رفتن *	- hesāb dar raftan
متوجه نبودن.	
أ(ز) تو خط در رفتن	- xat dar raftan
از کوره در رفتن، عصبانی شدن.	
أ(ز) جلو (کسی) در کردن	- jelew-e / dar kerdan
چیزی را به ناحق از دیگری گرفتن.	
أ(ز) چشم (کسی) دیدن	- čašm-e

- از جانب او دانستن «این بلاها که به سر من اومد همه را از چشم تو می بینم».
- (ز) خود رفتن دل - xod raftan-e del
- از خود بی خود شدن، از حال رفتن بر اثر درد یا دیدن صحنه ای دلخراش.
- آ(ز) خودش میاد a xodoš miyād
- مغرور است. پُز می دهد و قیافه می گیرد.
- (ز) خود کردن (جایی یا چیزی) - xod kerdan
- آن را در اختیار گرفتن، بر آن تسلط داشتن: «راه را آ خود کردیم».
- (ز) دل (کسی) وَر اومدن a -del-e / var umadan
- رضادادن دل.
- آ(ز) زیر دَر رفتن a zir dar raftan
- لَم دادن.
- (ز) سرِ کول (چیزی) اُفتیدن a sar-e kewl / oftidan
- از آن دست برداشتن، فراموش کردن آن.
- آ(ز) ضرب a(z)zarb-e
- از شدت، از کثرت: «از ضرب سرما».
- (ز) غورگی مویز شدن quregi / maviz
- کنایه از پیری زودرس و بهره نبردن از جوانی.
- (ز) گُتِ مُرواری در اومدن kot-e morvāri
- خود را بهتر از دیگران پنداشتن.
- (ز) کـ (کسی) بالا رفتن a kir-e
- هیچ صدمه ای به او نتوانستن رساندن، از او چیزی عاید نشدن، قدرتِ آزار و اذیت او را نداشتن.
- (ز) لوت اومدن - lut umadan
- سخت گرسنه و تشنه بودن.
- آ(ز) هَم در نرفتن a ham dar naraftan
- با یکدیگر نساختن. با هم کنار نیامدن.

- ۱- جدا شدن، طلاق گرفتن.
 ۲- پراکنده شدن: «ابرها از هم گند».
- اژدر* aždār
- قسمتی از گاو آهن که یک سر آن بر جُغ بسته می شود و سر دیگر آن خیش است.
- اِساره essāre
- ۱- ستاره.
 ۲- زگیل.
- اِساره آتشی - ye āteši
- ستاره ای که پنجاه روز مانده به عید نوروز بر زمین فرو می رود و زمین را گرم می کند و درختکاری از همان وقت آغاز می گردد.
- اِساق essāq
- ۱- گوسفند و گاو عقیم. گوسفند و گاوی که در آن سال آبستن نشده باشد.
 ۲- مردی که اجاقش کور باشد.
- اِساقی essāqi
- بزغاله زیر یک سال.
- اُسّا ossā
- استاد.
- اُساهِشْتَن - heštan
- فرستادن بچه ای را نزد استاد معمولاً در تابستان ها برای یاد گرفتن پیشه ای چون بنایی، گیوه کشی و مانند آن.
- اِسبال esbāl
- ماده یی که از آن کشک درست می کنند و آن دوغی ست که کره آن گرفته و جوشانده شده است.
- اَسبِس asbes
- یونجه درو نشده.

asb-e / dam-e tavile	اسب (کسی) دم طویله خوابیدن ناتوان بودن از انجام عمل زناشویی.
esbol	اِسْبُل طحال.
esbelič	اِسْبِلِیچ پرستو، اِسْبِلِیچو.
assar	اَسَر دوباره، از نو، از اول.
assar-e	اَسَر* از سر، مثل، مانند.
a sar vākerdan	اَسر واکردن ۱- از سر باز کردن، سرسری کاری انجام دادن، سمبل کردن. ۲- مزاحمی را از خود دور کردن.
ossoqun	اُسْغُون استخوان.
eskambil	اِسْکَمبیل درختی است که از چوب آن برای تهیه ذغال استفاده می‌کنند.
eskane-ye ya pax	اِسْکَنه یه پَخ* نوعی اسکنه در نجاری.
essalx	اِسْلَخ استخر.
essalq	اِسْلَق استخر.
- band	اَسْلَق بند آبی که در استخر جمع شود و سپس به سوی کشتزار جاری گردد. مقابل: خودپا.

esm dar kerdan	اسم در کردن
	مشهور و معروف شدن.
osmolu	اُسْمَلُو
	گونه‌ای ناسزا است.
esnād bastan	اسناد بستن
	تهمت زدن.
essan-e bil	اِسْنِ بیل
	دسته بیل.
osondol	اُسْنَدَل
	سَرِیار.
esvarze	اسورزه (اسفرزه)
	گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ بارهنگ‌ها.
esvarquč	اِسْوَرخوچ
	اسورزه.
esundan	اِسُونْدَن
	گرفتن، ستاندن.
essi	اِسِی
	وسیله‌ای است که آن را به دست می‌گیرند و با آن پشم را برای نخ شدن می‌ریسند.
ešpeš	اَشپیش
	شپش.
ešbeše	اَشْبِشِه
	جزیی از ساختار کود است به‌صورت استوانه‌های کوچک از چوب که مانع باز شدن و حرکت زبانه کود می‌شود.
oštor	اُشْتَر
	نَستَر.

- e anāraki	اُشترِ آنارکی
	نوعی شتر ویژه حمل بار.
	اُشترای آنارکی خایه دارند چارَکی
- šiše kerdan	اُشتر شیشه کردن
	کار عجیب و غریب کردن، نظیر: فیل هوا کردن.
oštor galu	اُشتر گلو
	شتر گلو.
oštoru šodan	اُشتر و شدن
	پرو شدن.
eštew	اِشتو
	شتاب، عجله.
eškāl	اِشکال
	شکار: «گوشتِ اشکال».
eškassan	اِشکَسَن
	شکستن.
	اشکسَنِ باغ (زمین)
	شخم عمیق زدن با بیل، تراکتور و مانند آن.
eškaft	اِشکفت
	غار، شکاف کوه.
eškoftan	اِشکُفتن
	شکفتن.
eškalaku	اِشکلکو
	نوعی تنبیه به صورت گذاشتن چوب و مانند آن بین انگشتان و فشار دادن آن.
eškam	اِشکم
	شکم.
	اشکم داشتن

	حامله بودن.
	آپ نخورده بر اشکم (کسی) بستن
	رک: همین مدخل.
eškambe	اشکمه
	شکنبه.
eškam dār	اشکم دار
	۱- دارای شکم، برآمده.
	۲- حامله.
- šol	اشکم شل
	شکمو.
ašk-u-i	اشکویی
	مقدار بسیار کم، قطره‌ای، به اندازه یک اشک.
ešlum	اشلوم
	گیاهی است که در قدیم به جای پودر رختشویی از آن استفاده می‌کردند، از این گیاه باروت نیز درست می‌کنند، اشنان.
ešm	اشم
	گیاهی است که تخم آن شبیه خاکشیر است و برای دام علوفه‌ای مناسب.
ešmordan	اشمردن
	شمردن.
ešnāxtan	اشناختن
	شناختن.
ešnoftan	اشنفتن
	شنفتن، شنیدن.
ašire	اشیره
	نوزادی که پس از نوزاد دیگر به دنیا می‌آید و با او همشیر می‌شود.
ašire-'u	اشیرنو

eqmāz gonāye	رک: اشیره. إغماض گُنايه
	هرگاه دو طرف دعوا یا گفتگو، حق طرف دیگر را ندیده بگیرد و یا اینکه نیکی او را در حق خود فراموش کند، شخص ثالث با گفتن این جمله و یادکرد کار نیک او از وی حمایت می‌کند.
afteng	أفتنگ
	بقچه‌ای که رخت و لباس در آن پیچند.
- band	أفتنگ‌بند
	رک: افتنگ.
oftew	أفتو
	آفتاب.
oftew'e	أفتوئه
	آفتابه.
oftidan	أفتیدن
	(أفتید، أفتد، بیأفت، بیفت) افتادن.
afsantin	أفستین
	گیاهی است از تیره مرکبان با گل‌های زرد رنگ، خاراگوش.
aq	أق
	۱- لفظی است برای نشان دادن تنفر و ناخشنودی. آخ. ۲- در زبان کودکان به معنی، بد، نجس.
aqqe	أقه
	مدفوع.
okeš	أکیش
	صوتی است برای راندن مرغ.
allā	آلا
	عقاب، آله.

alham	اَلْحَمْد *
	زمانی کوتاه، زمانی به اندازه خواندن یک حمد.
allāh ramazun	الله رمزون
	رک: آداب و رسوم.
almāsxān-e šab gard	الماس خان شبگرد
	کنایه از کسی که بیشتر تمایل دارد شب‌ها را خارج از خانه به سربرد و دیروقت به منزل برگردد.
alew	آلو
	آتش.
	الو (از) کون (کسی) در رفتن
	نفرین است.
	آلو کردن
	روشن کردن، آتش کردن.
ommā-ye / var ohordan	اُمّای (کسی را) وَر اوهوردن *
	او را تهدید به تنبیه کردن.
embār	إمبار
	این بار، این دفعه.
amr-e	امر (کسی) نگذشتن
	توانایی ادامه دادن نداشتن.
emru	إمرو
	امروز.
amirešku	امیرشکو
	شخص بد سر و لباس.
anār-e toroš / eškassan	آنارِ تُوْش تو(ی) صورت (کسی) اِشکَسَن
	ترشروی کردن بدو.
anbā	أنبأ (أمبا)

	ویران، خراب (ساختمان و عمارت).
	انبا کردن
	خراب کردن (عمارت).
anbā-'u	آنبائو
	در شُرُف خراب شدن، نزدیک به خراب شدن و فرو ریختن.
anbune	آنبونه
	آنبان، ظرف چرمی که آرد و گندم بوداده و مانند آن را در آن نگهداری می کردند.
- jān	آنبونه جان
	نوعی بازی خنده آور مانند نمایش های روحوضی که بیشتر در مراسم عروسی اجرا می شد.
anbid	آنبید (آمبید)
	خاک و کلوخ ساختمان خشت و گلی.
entezār koš	انتظار کُش کردن
	دیگری را سخت در انتظار گذاشتن.
antelesk	آنتیلسک
	چوب نازک و بلندی که روی داربست درخت انگور می گذارند.
endaxtan	إنداختن
	۱- انداختن.
	۲- کسر کردن.
andāqu	آنداغو
	ظرفی که در آن شیر داغ می کنند و در دهان بچه می ریزند.
anzerku	آن ذرکو
	پُرز پُرز شدن و گلوله شدن پنبه های روی پارچه.
en-e rew	إنرو
	بر سبیل توهین و تمسخر به کسی گویند که پیوسته به این طرف و آن طرف

	می‌رود و یا در دست و پای دیگران وول می‌خورد.
ensebā	إنسبا
	سهمی که به زارع سهم‌بر می‌رسد.
engār	انگار
	۱- مثل، شبیه.
	۲- ترک، رها.
	انگار کردن
	ترک کردن، رها کردن.
engārotun berase	إنگار تون برسه
	چنین تصور کنید، پیش خود مجسم کنید.
eng-e / var našodan	إنگی (کسی) وَر نشدن
	صدایی از او بلند نشدن (بیشتر به خاطر ترس از...)، جیک نزدن.
engel dar ovordan	إنگیل در آوردن (إنگیر)
	بهانه تراشی کردن، عذر بی‌جا آوردن.
angol kerdan	أنگیل کردن
	انگشت به ماتحت کسی رساندن.
angur-e rubās	انگور روباس
	انگور توره.
- siyāh	انگور سیاه
	انگوری با دانه‌های گرد و سیاه.
- širāzi	انگور شیرازی
	انگوری به رنگ سرخ مایل به کبود با دانه‌های بیضی یا کپسولی شکل.
- askari	انگور عسکری
	نوعی انگور پیش‌رس با دانه‌های گرد و سفید و شیرین.
- qaribi	انگور غریبی
	انگور سفید با دانه‌های درشت بیضی شکل.

- ma:re انگور مَـرِه
نوعی انگور سفید با دانه‌های گرد که زودتر از انگور سفید می‌رسد.
- haluki انگورِ هلوکی
انگوری با دانه‌های گرد درشت به رنگ قرمز، که به آن انگور «خایه غلام» نیز می‌گویند.
سه نوع انگور دیگر نیز در بهاباد به عمل می‌آید که عبارتند از «انگور بیوشاهی و انگور سمرقندی و انگور فخری».
- ew (۱) اَو
۱- علامت تصغیر و گاه تحقیر است و همیشه در حالت ندا به کار می‌رود:
«حَسَنو hasanew ای حسن».
۲- علامت تعجب است از بسیاری چیزی.
- ew (۲) اَو
آب.
اَو به سِر (کسی) گرم کردن
کسی را با چرب‌زبانی و اصرار به انجام کاری راضی کردن، گول زدن.
اَو زیر بُردن
آب کشیدن، چرک کردن زخم در اثر در آب فرورفتن.
- avāk اَواک
خمیازه، دهن‌دَرِه.
- ew a čaš rexta اَو (ز) چَش رِخته
بی حیا، شوخ چشم.
- ew oftidan اَو افتیدن
فراگرفتن آب جایی را «خونه‌ام اَو افتیده و داره می‌ثنبه».
- bor اَوْبُر
۱- شیاری که به علت آب بُردگی ایجاد شود.
۲- آبراه بین طاقهای ضربی در پشت بامهای نامسطح.

- u اوئرو
فرورفتگی قسمت پایینی کمر و بین دو قسمت سُرین.
- pāš اوپاش
اوباش، پست و فرومایه و رذل.
برو قطامه او ریز اوپاش برو پس مونده ترک قزلباش
(نقل از روایت شفاهی قصه اسکندر و سمیر)
- torū اوئرو
آب لمبو، فشردن میوه‌ای مانند انار و جدا کردن آب آن از دانه در پوست خود.
- čak اوچک
آبچک، ترشح و چکیدن قطرات آب از جایی.
- xor-i اوخوری
لیوان.
- dār اودار
آبدار، آبیار.
- rud اورود
سیل.
- riz اوریز
بی آبرو.
برو قطامه او ریز اوپاش برو پس مونده ترک قزلباش
- zom اوزوم
چون مغز گردو و بادام را در آب نمک ریزند و بعضی از گیاهان و سبزی‌های
معطر چون پُرگل و نعناع بدان بیافزایند، پس از چند روز به این فرآورده
اوزوم گویند: «گردوی اوزوم».
- zik اوزیک
چرک، آب و چرکی که از زخم یا تاولی بیاید.
- ewess اوس

	آبستن.
	اوس کردن
	۱- آبستن کردن.
	۲- اصرار و پافشاری در کاری.
usā (useyi)	اوسا (اوسی)
	آن ساعت، آن موقع.
ewsār	اوسار
	افسار.
	اوسار (کسی) روی پشتش بودن
	ول بودن.
ossā qoddus	اوساقدوس *
	گیاهی معطر و طبی از تیره نعنائیان. استوقدوس.
a vas ki	اوسکی
	از بس که.
ewšan	اوشن
	آویشن، در طب محلی برای باد و نفخ معده تجویز می شده است.
ewšin	اوشین
	چارشاخ، وسیله ای است که خرمن گندم و جو و غیره را با آن باد می دهند تا دانه از کاه جدا شود.
okeš	اکش
	صوتی است برای راندن مرغ، هُکش.
ew gāh	اوگاه *
	۱- آبشخور دام.
	۲- ناحیه لگن خاصره گوسفند.
- gardun	اوگردون
	آبگردان، ملاقه بزرگ.

- garmu	اوگرمو
	رک: قتقو اوگرمو.
- gezu	اوگزو
	کسی که پیوسته آب از لبش سرازیر است.
- gašt	اوگشت
	۱- در قدیم به هنگام کتیرا چینی و یا درو زمانی اندک را به نوشیدن آب و قضای حاجت و... اختصاص می دادند و به آن اوگشت می گفتند، راحت باش.
	۲- بردن گوسفندان پس از مدتی چرا به آبشخور.
ewgine bār dāštan	اوگینه بارداشتن
	کسی که کار خلافی کرده و مظنون است.
ew lāqar	او لاغر
	آب روان ولی اندک، آب باریک، مقابل اوچاق.
ewle	اوله
	آبله.
- ku(n)	اوله کو (ن)
	تزریق واکسن آبله.
ew māl	اومال
	هیزم هایی که سیل به همراه آورد.
-matitu	اومتیتو
	آبگشت یا خوراک آبکی و بی مزه.
umad newmad	اومد نومد
	آمد نیامد، شگون داشتن یا نداشتن.
umad - o	اومدو...
	رک: زدو.
unanoš	اونئش
	آنجاست، نگاه کن آنجاست، در تداول مردم تهران «اونهاش».

un yatā	اون یَتا آن یکی.
ew:ak	او-ک *
ohordan	برای تعجب از بسیاری چیزی به کار می‌رود. اُهورْدَن آوردن.
ohord-o bord kerdan	اُهورد و بُرد کردن ۱- آوردن و بردن. ۲- گرامی داشتن و احترام گذاشتن به کسی.
ahin(om)	آهین (آهینُم) آهان. لفظی است که هنگام بر زمین خوردن کسی یا اصابت چیزی به کسی بر زبان آوردند.
ayā xanjar xundan	آیا خَنجر خوندن مبارز طلبیدن. رجز خواندن.
ayyāre	ایّاره النگو، دست‌بند زنانه، یاره.
aybar	آیبر *
ey dadew	ای دَدو *
in qadew	به‌هنگام تعجب به کار می‌رود، رک: دَدو. اینقَدو این قَدَر، مقداری کم.
in gol če gol-e	این گُل چه گُلِه؟ نوعی سرگرمی که در آن بچه‌ها به دو گروه تقسیم می‌شوند و از بین خود دو نفر را به عنوان «استاد» انتخاب می‌کنند. این دو استاد یک گل را در نظر می‌گرفتند و به اندازه کوچکی و بزرگی گل پنجه دستشان را باز بسته

می کردند و نشان جمع می دادند و می پرسیدند «این گل چه گله؟» هر کس درست حدس می زد این دو استاد به او می گفتند «خر، خودتی» و او با شنیدن این لفظ می توانست از افراد گروه مقابل سواری بگیرد.

ب

bāād	باآد
	باید.
bābe'u	بابه‌او
	آفتی است در گندم، آرد و حبوبات به واسطهٔ حرارت یا ماندن مدتی طولانی در جایی.
bābine	بابینه *
	بابونه.
bād	باد
	تاب.
	باد خوردن
	تاب خوردن.
- kande šodan	باد آ(ز) دلِ کسی کنده شدن
	آروغ زدن، در بهاباد آروغ واژهٔ مترادف ندارد و این عبارت در صیغه‌های مختلف صرف می‌شود.
	باد آ(ز) سر (کسی) اومدن
	۱- به طعنه هنگامی گفته می‌شود که کسی کاری ناچیز انجام داده که توقع بسیار بیشتری از او می‌رفته اما تصور خود او این است که کاری بزرگ انجام داده است.

۲- دچار سرگیجه شدن به علت افت فشار یا کار زیاد.

۳- چون کسی پس از مدتی طولانی به خانه کسی رود، به طعنه به او گویند:
«باد از سرتون او مده؟» نظیر: راه گم کردید؟

باد اِو* bād ew

آب اضافه از تنوره آسیاب، سرریز آب تنوره آسیاب.

بادِ پنا دادن bād-e panā dādan

نابود کردن، به باد فنا دادن.

باد تو پَسکِلِ دُونِ اِنداختن - tu peskel dun endāxtan

به طعنه باد به غیب انداختن، خود را کسی پنداشتن و تبختر کردن.

باد توی (چیزی) خوردن bād tu-ye

فراموش شدن آن به خاطر وقفه افتادن یا طولانی شدن روند کار.

باد دادن - dādan

باکری خود را از دست دادن به نامشروع.

باد رَفتن - raftan

هرز رفتن: «باد رفتنِ آب».

باد کردن - kerdan

۱- به هدر دادن: «باد کردن آب»

۲- ورم کردن.

بادِ (کسی) گرفتن bād-e / gereftan

به ناگاه اقدام به کاری نامتعارف و غیرمنتظر کردن و یا تصمیم به انجام چنین کاری گرفتن. تغییر رفتار ناگهانی، فی‌المثل یکی، دیگری را از پرداخت وجهی معاف می‌کند اما چند لحظه بعد از تصمیمش منصرف می‌شود و با شدت و حدت خواستار آن وجه می‌گردد، طرف مقابل به او می‌گوید: «مگر بادت گرفته؟»

بادگیر bād gir

بنایی است که بر فراز بام سازند تا باد را به داخل ساختمان هدایت کند.

bādum kark-u	بادوم کرکو*
	بادام نرسیده، چغاله بادام.
- narme	بادوم نرمه*
	بادام پوست کاغذی.
bādi šodan	بادی شدن
	بر اثر خوردن خوراکی‌های سرد و نفاخ (مثل بادمجان، آلو سیاه و...) دچار نفخ شکم شدن.
bādiye	بادیه*
	کاسه.
bār	بار
	کود حیوانی.
barendāz-e kewli-hā	باراندازِ کولی‌ها*
	خانه بی نظم و شلوغ که اثاث منزل در همه جای آن ریخته باشد.
bār-e del-e	بارِ دل (کسی) نبودن
	برای او اهمیتی نداشتن، ناراحت نبودن «میگن فلانی وراشکسته، من که بارِ دلم نیست».
bārdun	باردون
	ظرفی است پارچه‌ای به صورت دولنگه که بر پشت الاغ می‌نهند و بار در آن می‌ریزند.
bār-e zabun	بارِ زبون
	جرم‌های روی زبان که در اثر بدکار کردن دستگاه گوارش پدید می‌آید.
bāreš	بارش
	باران.
	بارش اومدن
	باران آمدن.
bār kaš	بارکش

کنّاس.

bār-e hizom / rā gardundan بارِ هیزم (کسی) را گردوندن

۱- به اصرار و الحاح و یا اجبار بار هیزمی را که هیمه کش برای کسی آورده از آن خود کردن.

۲- کنایه از غصب و گرفتن هر نوع مالی.

bārik tewidan باریک تَویدن

لاغر شدن.

- šodan باریک شدن

آهسته و بدون جلب توجه از جایی خارج شدن.

bāz ham sargin باز هم سرگین

انتخاب بد از میان بد و بدتر.

bāzi čār بازی چار (چال)

بازیچه.

bāq kan باغ کن

۱- بیل زدن باغ.

۲- وقت بیل زدن باغ.

bāq-o beng باغ و بنگ

آب و ملک.

bāfe بافه

دسته‌های گندم، جو، یونجه و... درو شده.

سنگی رو بافه هِشتن

کنایه از دختری را برای نامزدی در نظر گرفتن، نامزد کردن.

bāki nadāštan باکی نداشتن

بد نبودن، کسالتی نداشتن، در جواب کسی که احوالپرسی کند. گویند: «- بهتر هستید الحمدلله؟ - باکی نداریم».

bālā var dādan بالا ور دادن*

	به ترتیب شمردن، خواندن.
bāl xune	بالخونه
	طبقه دوم ساختمان.
bālešt-e mār	بالشتِ مار
	نوعی سوسک شبیه لاک پشت کوچک و به رنگ سیاه.
bālise	بالیه
	واشر ماندی از چوب در انتهای دوکِ چرخِ نخ‌ریسی برای منظم پیچیده شدن نخ.
bālin	بالین
	بالشت، بالش.
bāhār	باهار
	۱- بهار.
	۲- شکوفه.
be'u	بئو
	بازو.
babakš	بَبَکَش
	علامت تعجب است.
batar jā	بَتَرِ جا*
	شرمِ مرد یا زن، نه بَتَر.
boč(č)un	بُچون
	متراکم، جمع شده در جایی تنگ.
bačče	بَچّه
	کپک روی آب غوره و آب لیمو و مانند آن.
- a pošt kerdan	بچه آ (ز) پُشت کردن
	سقط جنین
- ye piša qabāle	بچه پیش آ (ز) قباله

	بچه‌ای که قبل از عقد زناشویی نطفه‌اش منعقد شده باشد.
bačče zāde	بچه‌زاده
	نوه.
- veyli	بچه ویلی
	دشنام است.
bahur	بَهور (بهور)
	ناهشیار، دبنگ، حالتِ ناهشیاری موقت پس از خواب.
bextan	بِخْتَن
	(بخت. بیزد. بییز) بیزیدن، بیختن.
baxte	بَخته
	خایه کشیده، اخته.
bad umadan	بداومدن (کسی را از کسی)
	از دستِ او ناراحت شدن. از او گلایه شدن.
bodori	بُدُری
	نسنجیده، به صورت خرز، فله‌ای.
bad jahl	بد جهل
	یک دنده و لجوج.
bad gir	بدگیر
	ناراحت، ناراحت کننده: «اگر این لباس بدگیرتونه، لباس دیگری بپوشید.»
bedun-e hārsi pārsi	بدونِ هارسی پارسی
	بی مقدمه، بی چون و چرا، بدون ملاحظه و رُک.
bede bessun	بده بَسُون
	۱- دست‌انداز، برآمدگی و فرورفتگی سطح جاده.
	۲- برادر و خواهری را به عقد برادر و خواهری دیگر درآوردن.
bede begardun	بده بگردون *
	کارگردان.

borr	بُرّ
	گروه، دسته: «بُرّ گوسفندی ریختند توی خونه».
bar (bar-u)	بَر (برو)
	چربی روی ماست و شیر.
barāt-e jew / arzan	براتِ جو (کسی را) ارزن کردن
	به او ضرر رسانیدن. چون یکی دیگری را تهدید کند و یا کاری بدون مزد و فراتر از توان وی از او خواهد، او ضمن سرپیچی گوید: براتِ جوآم را ارزن کن! یعنی به تو احتیاجی ندارم و نانخور تو نیستم.
bar oftew-'u	بَرُفتو کردن
	نشستن در جایی که آفتاب می تابد به ویژه در زمستان، مقابلِ یَرَنیسر. رک: نیسر.
bar bastan	بَر بستن با کسی
	با او قهر کردن.
bar band	بَر بند
	قابل توجه، زیاد.
bar pāki	بَر پاکی *
	از وسایل قالی بافی.
bar juše	بَر جوشه
	پاجوش درخت.
beraxne	برخنه
	برهنه.
ew / beraxne	پیش آ(ز) (و پا برخنه کردن
	علاج واقعه قبل از وقوع.
bardāštan-e kum	بَرداشتن کوم (کام) *
	فشار دادنِ سقف دهان نوزاد با انگشت آغشته به تربت ائمه اطهار و یا شیرینی.
borz	بُوز

واژه‌ها و ...	۱۶۱
بلند.	
برفروش	bar foruš
حراج.	
برف و دوشاب	barf-o dušāb
آمیخته برف و شیرۀ انگور.	
بَرَقش	baraqš
درخشش، برق زدن.	
برق جکیدن *	barq jekidan
برق زدن آسمان، صاعقه زدن.	
برک	berek
شیار، خط، برآمدگی و فرورفتگی.	
برکردن	bar kerdan
پوشیدن پیراهن و آنچه بالاتنه را بپوشاند، مقابلی پاکردن، یعنی پوشیدن شلوار و کفش و مانند آن.	
برگِ تی یو *	barg-e tiyu
داروی گیاهی مسکن اعصاب و گرم.	
برنِسار (نِیسر)	bar nesār (neser)
جایی که آفتاب نتابد یا بسیار کم تابد، سمت جنوبی خانه.	
برنما *	bar nemā
ویژگی درختی که نخستین سال باردهی آن است «بُنه پسته امسال برنما شده».	
برو	bar-u
رک: بَر.	
برو اوشَن	baru ewšan
برگ آویشن.	
بَرّه	barre
گوسفندی یک ساله.	

	بره خود را به گرگ ندادن
	حق خود را گرفتن، زرنگ بودن، گلیم خود را از آب کشیدن.
bari be / zadan	بری به... زدن
	به آن مانند بودن، شبیه بودن: «این پسر بری به دائیش می‌زنه».
boridan-e šir	بریدن شیر
	فاسد شدن آن که پس از جوشاندن مشخص می‌گردد.
boz čin	بُزچین
	ویژگی موی سری که بدو ناهموار اصلاح شده باشد.
boz-e asqar-e soltun	بُزِ آصغرِ سُلطون *
	کنایه از کسی که بی‌خبر و سرزده به هرجایی وارد شود.
boz-e ka:re varnadār	بُزِ کَـرِه وَرَنَدار
	کسی که مایل است پیوسته تنها به جایی رود و زن و فرزند (یا شوهر و فرزندان) خود را به همراه نبرد.
boz kaš	بُزکش *
	با دست وزن چیزی را تخمین زدن.
bazzu	بَزُو
	قطور و نرم «نانِ بَزُو».
bozmoč	بُزِمِچ
	بزمجه.
bazz-o bozorg	بَزّ و بزرگ *
	در کمال آرامش و طمأنینه «فلانی بَزّ و بزرگ نشسته بود».
boz han	بُزَهَن
	لفظی است برای راندن بز.
bastan	بستن *
	آراستن جایی یا چیزی در اعیاد و جشن‌ها یا عزاداری‌ها.
bas kerdan	بَس کردن

۱- سکوت کردن، حرف نزدن.

۲- دست از کار کشیدن.

boš

بُش

چوب‌های باریک و خشک که از درختان می‌برند.

bašn

بَشن

بدن، هیکل، بدنه.

ba'd-e hargezi

بَعْدِ هَرگِزی *

پس از زمانی دور: «فلانی به خونه شما میاد؟ نه ولی دیروز بعد هرگزی یه سری به ما زد».

baqdād-e

بَغدادِ (کسی) خَراب بودن

۱- کنایه از محتاج و درمانده بودن.

۲- گرسنه بودن.

boq kerdan

بُق کردن

عبوس شدن، چهره درهم کشیدن.

boqče

بَقچه

دستمالی با طرح‌های مختلف که چیزی در آن نهند: «بَقچه سوزنی، بَقچه قاب آینه‌ای».

boqq-o bād

بُق و باد *

غرور و تکبر با درهم کشیدن چهره.

bak

بَک

۱- قورباغه.

۲- علامت تعجب.

bakš

بَکش

علامت تعجب.

baki

بَکی

بلکه.

bagom	بِگَم
بیگم (نامی است برای زنان که به تنهایی و یا به دنبال اسم زنان سید می آید).	
bell	بِل
بگذار، بپل. رک: هلیدن.	
bol	بُل
آلت رجولیت پسر بچه.	
bo:l	بـُل
بُلّه، ابله، نادان.	
bololeng (boleleng)	بُل اُلَنگ (بُلِلَنگ)
حالت چهار دست و پا که دو کف دست و دو زانو بر زمین است.	
balq	بَلَق
بندی که جلوی آب می بندند، ورغ.	
دَم بَلَق (کسی را) بستن	
به حال او افاقه کردن: «این پول ها دَم بَلَق فلانی را نمی بنده.»	
balqur-u	بلغورو
نوعی غذای محلی که از گندم نیم خرد (بلغور) و نخود و چربی تهیه می شود.	
balg	بَلِگ
برگ.	
belge	بِلِگه
اثر، باقیمانده ناچیز.	
bol vaz'	بُل وضع *
خل، دیوانه وضع. رک: بُل ۲.	
ballavun	بَلَوون
شتر یک ساله.	
ba:le barun	بـَلـّه بـَرون
رک: بخش آداب و رسوم.	

boleyt	بُلیت
	کم عقل، نادان و ابله، خل.
bon esfar	بُنِ اسْفَر
	دیواری است که ابتدای سقف اطاق ضربی از آنجا شروع می شود و دورِ اول سقف به آن می خورد.
bonj-o bāri	بُنَج و باری
	همگی، تمامی.
band	بَند
	زمینی که با آب سیل کشت شود: «هندونه بندی».
band umadan	بَند اوِمدن
	۱- پایان یافتن: «بارون بند اوِمد».
	۲- مسدود شدن.
band-e pičču	بندِ پیچو
	بندی که دور قنداق نوزاد می پیچند.
- tamun-e kutāh	بندِ تَمونِ کوتاه (مثل -)
	عجول، کسی که یکجا بند نمی شود.
band raftan-e zabun	بَند رفتنِ زبون
	بند آمدن زبان، از گفتار ماندن (از ترس، بیماری و...)
bonesfar	بُنِسْفَر
	رک: بن اسفر.
bon-e / jā kerdan	بُنِ (کسی را) جا کردن
	بر سبیل طعنه یا مزاح به معنی خرده فرمایشات او را اجرا کردن.
bangā	بَنگا
	بندگاه، جای بسته شدن بند شلوار، لیفه تنبان.
bange-ye tamun	بَنگه تَمون
	بندگاه تنبان.

bong-e šum	بُنگ شوم *
	سرشب.
bong-e sobh	بُنگ صبح *
	صبح زود.
bone	بُنه
	۱- درخت: «بُنه پسته.»
	۲- بوته: «بُنه جاز، بُنه گندم.»
bane	بَنه
	پسته کوهی.
bu (bu-'u)	بو (بواو)
	مقدار بسیار کم: «- چقدر دارچین به غذا اضافه کنم؟ - به اندازه بویی.»
bew:	بو
	صوتی است که بسیاری چیزی را می‌رساند.
bu polus	بو پُلوس
	بوی ناشی از سوختن پشم یا مو.
bu dādan	بو دادن
	برشته کردن: «تخمه بو دادن.»
- dāde	بو داده
	برشته شده: «پسته بو داده.»
bud šodan	بود شدن
	تمام شدن.
bud-i	بودی
	بودن، هستی، حیات: «در بودی فلان، یعنی در زمان حیات وی.»
bur	بور
	دماغ سوخته.
bewz	بوز

	زنبور.
kodum / hamvar-	چوب توکدوم بوز همورکردن
	باخبر ساختن، سبب ازدحام و آشوب شدن، چوب توی چیزی همورکردن.
	شوردادن کدوم بوز
	رک: شوردادن.
- toxmi	بوز تخمی
	زنبور سرخ، انواع دیگر زنبور عبارتند از: «بوز سوزو، بوز زردو، بوز دو زهره».
bu lāš	بولاش
	بوی لاشه، بوی بد.
bun	بون
	بام
	رُخ بون
	لب بام.
bewne	بونه
	بهانه.
bewvar	بوور
	باور.
bu var kerdan	بو ور کردن
	گندیدن، متعفن شدن.
- ye del-e	بوی دل (کسی) نشدن
	برای او کافی نبودن (غذا).
	بوی (کسی) از بهشت اومدن
	در راحت و آسایش بودن.
be'u	به او
	بازو، رک: بشو.

be tong-e	به تُنگ (کسی) خوردن به تریج قبای او برخوردن، ناراحت شدن.
bohti šodan	بُهتی شدن مبهوت شدن، متعجب شدن.
be čos-e qaribun band budan	به چُس غریبون بند بودن سخت آسیب پذیر بودن، رک: تمثیلات.
be haqq-e do zabun	به حقّ دو زبون هرگاه دو نفر همزمان یک مطلب را بیان کنند یا اینکه یکی مطلبی بگوید و دیگری هم بخواهد همان را بگوید این جمله را بیان می‌کند.
	به دست دادن، به پا دنبالش دویدن ۱- به ناخواست چیزی را به کسی دادن. ۲- مالی را به راحتی به کسی دادن و به سختی پس گرفتن.
beh dune	به دونه دانه به.
be zabun-e	به زبون (کسی) دادن به او یاد دادن، حرف در دهان او گذاشتن.
be sar-e	به سر (کسی) دادن رک: سراكوت دادن.
be qewr-e	به غور (کسی یا چیزی) رسیدن به فریاد او رسیدن، آن را دریافتن.
be moxti-ye	به مُختی (مفتی) کسی به امید وی، برعهده وی.
be vaxt	به وخت به وقت، به موقع، زود.
bahur	بهور رک: بحور.

	بی آبر (کسی) بارون بودن
	بهانه و وسیله نراحتی او همیشه فراهم بودن، پیوسته نراحت و گرفتار بودن.
bi asar	بی اثر *
	به درد نخور، کثیف و کهنه و زشت.
bibi	بی بی
	۱- مادر بزرگ.
	۲- عنوانی است برای زنان سید.
bi pir	بی پیر
	نوعی ناسزاست، فقط درباره حیوانات و اشیاء به کار می رود.
bitāšune	بیتاشونه
	به سرعت، با شتاب و تعجیل.
bi ta'sob	بی تعصب *
	رک: بی غیرت.
bi tavaqqo'-i šodan	بی توقعی شدن (کسی را)
	نراحت شدن از دست کسی، عدم انتظار.
bije	بیجه
	۱- پاجوش ریشه دار.
	۲- کنایه از فرزند نامشروع یا پیش از قباله.
bix-e kaš	بیخ کش *
	کشاله ران.
bid	بید
	بود.
bi dar kojā	بی در گجا *
	۱- بدون جا و مکان.
	۲- بلا تکلیف و سرگردان.
beyde	بیده

	یونجه.
bi surat	بی صورت *
	کسی که بکارتش را از دست داده است.
bi qeyrat	بی غیرت
	بی درد، تنبل.
bikand	بیکند
	نقیی است که در بیابان می کنند برای آغل گوسفندان.
bil-e / gel varnadāštan	بیل (کسی) گِل وَرنداشتن
	کاری از پیش نبردن، نتیجه بخش نبودن اقدام او.
bilu šune	بیلو شونه
	کتف، استخوان مسطح و مثلثی شکل که در عقب و بالای قفسه سینه قرار دارد.
bi masraf	بی مصرف *
	بی فایده، به درد نخور.

پ

pa	پَ
	پس.
pā umadan	پا اومدن
	تمایل داشتن و آماده جفت‌گیری شدنِ گاو یا الاغ ماده.
pā band	پابند
	گرفتار.
pā budan	پا بودن
	میل به جفت‌گیری داشتن (حیوان).
pā patu	پاپتو*
	بچه‌ای که در دست و پای بزرگترها به این طرف و آن طرف می‌رود.
pā joft vāssidan	پاجفت واسیدن
	اصرار کردن، دو پا را در یک کفش کردن.
pāče barre-'u	پاچه بره او
	نوعی قارچ.
- varmālidan	پاچه ورمالیدن
	حاشا کردن، به کلی منکر شدن.
pāčine	پاچینه*
	ستون یادیوارمانندی که به عنوان پشت‌بند برای استحکام‌بنایی ساخته می‌شود.

- پاخوردن
pā xordan
۱- عمل جفت‌گیری به‌خوبی انجام شدن.
۲- لقاح حاصل شدن: «دایه گفت ما هم جوان بوده‌ایم و شوخی‌ها کرده‌ایم و اما می‌ترسم، که تو دختری، مبادا که پایی به‌خوری».
(جامع‌الحکایات، نسخه خطی آستان قدس، ۴۳۸)
- پادار*
pā dār
پرستار، همراه مریض بستری.
- پادش
pādeš
عمل بریدن شاخه‌های زاید درخت، هرس.
- پا زدن
pā zadan
لاغر شدن.
- پا سُبُک کردن
pā sobok kerdan
زاییدن، وضع حمل.
- پاسوز (کسی یا چیزی) شُدن
pā suz-e
زیان دیدن (مادی یا معنوی) به‌خاطر کسی یا چیزی.
- پاش
pāš
فحش، دشنام (بیشتر در دهات اطراف بهاباد به‌کار می‌رود).
- پاشنه‌گرد
pāšne gard
دو فرورفتگی بالا و پایین چهارچوب که پاشنه در آن می‌چرخد.
- پاشوره
pā šure
۱- حوضچه‌هایی در حمام عمومی برای شستن پا.
۲- برآمدگی پله مانند در اطراف و داخل حوض.
- پاکردن
pā kerdan
پوشیدن شلوار، جوراب و مانند آن، مقابلی بر کردن.
- پاکی (گندم -)
pāki
گندم نامرغویی که از خوشه جدا نشده به‌همراه ساقه و برگ گندم.

pālon-e / garm vardāštan	پالون (کسی را) گرم وَرداشتن
	احترام بسیار به او کردن، بیش از اندازه او را تحویل گرفتن.
pā vardaštan	پا وَرداشتن *
	رقصیدن.
pay endāz	پای انداز
	هدیه‌ای که داماد و اقوام او هنگام بردن عروس به حجله به وی دهند، بدین صورت که مسافتی مانده به خانه داماد، معمولاً اقوام عروس او را هرچند قدم یک‌بار نگه می‌دارند تا یکی از اقوام داماد بیاید پای‌انداز دهد و همین‌طور ادامه می‌دهند تا به خانه داماد رسند.
- xezidan	پایِ (کسی) خَزیدن *
	مرتکب عمل خلاف عفت شدن.
pāy-e gew kerdan	پایِ گو کردن
	گُشن دادن گاو.
- ham kerdan	پایِ هم کردن (عروس و داماد)
	در حجله کردن برای انجام اعمال زفاف.
pāye	پایه
	باران شدید موضعی و معمولاً زودگذر به همراه رعد و برق. رگبار.
- zadan	پایه زدن *
	بارش شدید باران. رگبار.
pāy-ew	پایو
	پایاب، راهی و پله‌ای که از آن به چاه و آب‌انبار بتوان رفتن برای برداشتن آب.
pape	پَپه
	در زبان کودکان به معنی شیرینی، قاقا.
pat	پَت
	درهم ریخته و آشفته (موی)، شانه نکرده: «موی پَت».
pot	پُت

	مو و پشم.
	پُت کردن
	پرکندن مرغ.
pat pot	پُت پُت
	آت و آشغال.
pot pot kerdan	پُت پُت کردن
	۱- کندن پرهای پرندگان.
	۲- سرزنش کردن.
petešk	پتیشک
	۱- جرقه‌های بزرگ آتش.
	۲- مقدار کمی آتش.
patkundan	پتکوندن
	(پتکوند. پتکوند. پتکون) به رشته کشیدن دانه‌ها.
patkin	پتکین
	مقداری آرد که برای نجسبیدن خمیر به دُمینه روی آن می‌پاشند.
pet-o sot	پت وُست
	نجوا، درگوشی حرف زدن.
petu sotu	پتوُستو
	رک: پت وُست.
patte	پته
	بندگونه‌ای که در جای جای جوی‌های شیب‌دار بندند برای جلوگیری از شسته شدن جوی.
- ru-ye ew endāxtan	پته (کسی را) روی او انداختن
	راز او را فاش کردن.
patyāre	پتیاره
	دشنام است دخترکان را.

واژگان و ...	۱۷۵
پتیل	patil
فطیر.	
پتیلو	patil-u
همان پتیل است.	
پچ	peč
له، پرچ.	
پَچَق	pačaq
بدقواره، زشت و بدهیكل.	
پچ کمر را انداختن	pečč-e kamar
نوعی مشت و مال به هنگام رگ به رگ شدن کمر.	
پَچَل	pačal
کثیف.	
پُخته	poxte
فاخته.	
پُخَل	poxal
برگ گندم که پس از برداشت محصول از ته کرت روفته و جمع‌آوری می‌شود و خوراک مناسبی برای دام است.	
پخ نگفتن *	pex nagoftan
نپختن: «این گوشت‌ها که هنوز پخ نگفته».	
پدر چُفوت *	pedar čoqut
گنجشک نر.	
پدر یتیمون و شوهر بیوه‌زنون	- yatimun / bive zanun
دلسوز برای همه.	
پَدَسُون *	padessun
وسیله هدایت گاواهن، فرمان گاواهن.	
پَدِن	paden

کاروانکش، گیاهی است از تیره ترشک‌ها خاص نواحی خشک و کوهستانی، پَدم.

parrāki پراکی

دارای توانایی پرواز، جوجه جوانی که به تازگی دارای توانایی پرواز شده.

parparu پَرپرو

پروانه.

por pošt پُرشِشت

رویده نزدیک هم «موی پرشت».

por pust پُروست

سرشار و پروپیمان. (در عربی: مِلْءُ الْإِهَاب).

portāq پُرتاق

سوراخ‌های کوچک در دیوار یا دیواره چاه‌ها برای بالا و پایین رفتن.

پرتاق گرفتن

قلاب کردن انگشتان دو دست تا دیگری پا در آن گذارد و از جایی بالا رود.

- u پُرتاقو

رک: پرتاق.

portew پُرتو

پرتاب.

parč پَرچ

پَرچین.

parčīn پَرچین

حصارمانندی از چوب‌های باریک و مانند آن که بر سر دیوار باغ‌ها زنند.

pors-o jors پُرس و جرس *

پرسش و جستجو.

porse پُرسه

مجلس ختم، مجلس ترجیم.

پُرسه کسی رفتن

جهت تسلیت و همدردی به خانه یا مجلس ختم متوفی رفتن.

پُرسه هِشتن

برگزار کردن مجلس ختم.

pareš-e marg

پَرِش مرگ

نوعی نفرین است مانند یه طشته مرگ.

parkand

پَرکَند

تکه، تکه بزرگ از چیزی، این واژه در بهاباد تنها به صورت ترکیب «پَرکَندِکوه=تکه بزرگی از کوه» به کار می رود.

این واژه در متون دوره صفویه کاربرد فراوان دارد اما در لغت نامه دهخدا و دیگر واژه نامه های معاصر ضبط نشده است. در فرهنگ آندراج ذیل بهمن آمده است: «پَرکَندهای برف را گویند که به سبب حرارت از کوه ناگاه بر سر آدمی و حیوانات فرو افتد...» اما لغت نامه دهخدا نقل آندراج را برکنده ها ضبط کرده که اشتباه است. در جامع الحکایات، نسخه خطی آستان قدس رضوی، صفحه ۷۵۷ نیز این کلمه به کار رفته است «شیر بر روی سینه او افتاده و اعضای او را پَرکَند پَرکَند می کند و به عوض لقمه می خورد.»

por-gaf

پَرگَاف*

پرحرف.

pe:ran

پیران

پیرهن، پیراهن.

parvaz

پَرَوَز

خار و خاشاک.

parre-ye tolom

پَره تُلَم*

ابزاری است متشکل از یک دسته بلند که یک سر آن پَره چوبی سوراخ دارای تعبیه شده است و به وسیله آن دوغ را در تُلَم (مَشک بزرگ) به هم می زنند تا مَسکه (چربی) آن گرفته شود.

por-i	پُری
	۱- (قید) زیاد، بسیار: «پُری به‌خانه فلانی می‌روی».
	۲- (پُر + یاء مصدری): «اینقدر غذا نخور پُریت می‌کند» یعنی زیادیت می‌کنه.
peri	پری
	لایه‌ای نسبتاً زرد رنگ بین پوست و عضله، فاشیا (fascia)
parine šab	پَرینه شب
	پَریشب.
passā	پَسَا
	ترتیب، نظم، ردیف، نوبت.
	پَسَا گرفتن
	تهیه دیدن، تدارک مقدمات.
pas-e das heštan	پس دست هِشتن
	ذخیره کردن.
posar baxš	پُسَر بخش
	سهم ارثی که به پسر می‌رسد و آن دو برابر دختر است.
pas sabā	پس صبا»
	پس فردا.
pasqule	پسغوله
	پسله، نهان جای.
peskel	پسکیل
	پشگل گوسفند.
pas kile-'i	پس کله‌ای
	پس گردنی، سیلی.
- vārun	پس وارون
	برعکس. رووارون.

passin	پَسین
	بعدازظهر، عصر.
poš bil kerdan	پُش بیل کردن
	با پشتِ بیل بر روی کلوخ زدن و سطح کرت را صاف کردن.
pošt-e āhu-ye nar bastan	پشتِ آهویِ نر بستن (چیزی)
	قابل دسترس نبودن، از دست رفتن.
- daštan	پُشت داشتن
	ربیع داشتن.
- / panā didan	پُشتِ (کسی را) پنا دیدن
	در نبودِ او کاری خلاف میل یا به ضرر او انجام دادن. رک؛ چش کسی را دور دیدن.
poste	پُشته
	۱- دالان زیرزمینی بین دو میلهٔ چاه در قنات. نقبی در ته چاه‌های فاضلاب.
	۲- برآمدگی بین دو کیز (کوز).
	پُشته کردن قنات
	واریز کردن پشته‌ها.
peškofte	پَشکُفته*
	صاف کردن فرورفتگی یا ریختگی قسمتی از بدنهٔ دیوار با خرده آجر و گچ.
pašofte	پَشُفته
	ترشّح، افشاندن شدن آب و مایعات.
pos qāšoq kerdan	پُش قاشق کردن
	با پشت قاشق غذا را له کردن.
pof	پف
	فوت.
paftāl	پفتال
	تفالهٔ چیزی «پفتال چای، پفتال انگور».

paq	پَق
	پهن و هم سطح زمین شده بر اثر فشار، له.
pok	(۱) پُک
	جوانه درخت.
pok	(۲) پُک
	برآمدگی بی در پوست گوسفند که در زیر آن کرم است.
pok	(۳) پُک
	گام بلند و سریع.
	پک زرداشتن
	با گام های بلند و سریع دویدن، برجستن و فروجستن حیوانات به هنگام تند دویدن.
pokidan	پُکیدن
	ترکیدن.
pel	پِل
	آخر، نفر آخر به لحاظ امتیاز در بازی های کودکان.
pol pol	پُل پُل
	پرحرفی، کَل کَل.
paltew	پَلتَو
	۱- سرریز آب حوض یا استخر.
	۲- جایی که آب سرریز می کند.
palte	پَلته
	فتیله.
	پَلته چیزی را از گوش درآوردن
	از آن صرف نظر کردن (معمولاً به اجبار)، بدان امید نیستن، دل کندن از آن.
palte kon	پَلته کن *
	وسیله ای که در پنبه ریزی به کار می رفته است.

pol jikū	پُل جیکو
	نوعی بازی مانند پرش طول امروزه.
palašti	پَلشتی
	کثافت، چرک و ریمی که از دستگاه تناسلی گاو ماده بیرون آید.
palgard	پَل گرد*
	رفتن به بیابان برای پیدا کردن علفچر مناسب برای گوسفندان و یا در کتیراچینی برای پیدا کردن جاهایی که کتیرای بیشتری روییده است. بازدید کردن از صحرا و بیابان.
	پَل گرد زدن
	رک: پَل گرد.
pellū	پَلو
	نخ ضخیم که برای بافتن گلیم و خورجین به کار می‌رفته است.
polusāndan	پَلوساندن
	سوزاندن مو و پشم. رک: پَلوسیدن.
polusidan	پَلوسیدن
	(پَلوسید، پَلوسد، پَلوس) سوختن مو و پشم.
pambe	پَمبه
	پنبه.
panā pasqule	پَناسقوله
	رک: پَسقوله.
panje	پَنجه (واشدن - مرغ)
	ظاهر شدن نشانه تخم‌گذاری در مرغ که با کشیدن دست بر ناحیه تحتانی مرغ مشخص می‌گردد.
[panje-'u	پَنجه نو
	آویزی است ساخته شده از دانه‌های اسفند به رشته کشیده و تکه‌های پارچه کوچک رنگین به اشکال مختلف که به جهت دفع چشم زخم بر سر در خانه‌ها

	می‌آویزند.
pand dādan	پند دادن
	یاد دادن، آموختن (متعدی)
pangol	پنگل
	پنجه و ناخن حیواناتی چون گربه و شیر و مانند آن.
	پنگل کشیدن
	چنگ انداختن، چنگ زدن.
pūčāl	پوچال
	۱- پدال دستگاه کاربافی.
	۲- نوعی کفش با تخت ضخیم از پارچه یا چرم با ساق بلند شبیه به چکمه
	ویژه زمستان.
pudenun	پودنون
	پونه.
pude	پوده *
	انگور خشک شده به درخت، مویز.
[purt-o panā]	پورت و پنا
	سر به نیست، گم و گور.
purčīnu	پورچینو
	چیدن محصول مزروعی که به علت بد روئیدن و صرفه اقتصادی نداشتن،
	صاحبش آن را رها کرده تا دیگران بچینند.
pūz	پوز
	۱- آب و ریمی که از بینی خارج می‌شود.
	۲- پوزه، اطراف دهان و بینی.
pewzār	پوزار
	پای افزار، نوعی کفش با تخت ضخیم.
puze-ye / pāk budan	پوزه (کسی) پاک بودن

	قطع امید کردن از دست یافتن به چیزی.
- ham mālidan	پوزه (کسی را) هم مالیدن
	تنبيه کردن او.
pus xand	پوسخند
	پوزخند، لبخند همراه با تمسخر.
	پوسخند زدن
	لبخند زدن تمسخرآمیز.
pukke	پوکه
	۱- ویژگی قنات یا چاهی که دیواره آن سست و نزدیک به ریختن باشد.
	۲- قنات‌های خشکیده.
punzah sang	پونزه سنگ
	واحد وزن برابر با ۲۰۰ گرم یا ۲/۵ سیر.
pahnum (pa:num)	پهنوم (پ-نوم)
	پنهان.
piyāz-u	پیازو
	گیاهی است شبیه پیازچه که خشک کرده آن مصرف خوراکی دارد.
pičču	پیچو
	۱- پیچک، گیاهی است که به دور گیاهان دیگر می‌پیچد.
	۲- یاس.
pir-u	پیرو
	۱- چروکیده، ویژگی دست یا پایی که مدتی در آب گرم مانده باشد.
	۲- لهیده.
pire zāl	پیره زال
	پیرزن. زن سالخورده.
pisk	پیسک*
	پیس، مبتلا به بَرَص.

- pisk-i پیسکی *
- پیسی، برص.
- ew / beraxne پیش آ(ز) او پا پرّخنه (برهنه) کردن
علاج واقعه قبل از وقوع.
- pišbāz پیش باز
استقبال.
- pištew پیش تو
نوعی تفنگ.
- piš bin-e پیش بین خود نبودن *
تردید به توانایی خود در انجام کاری.
- piš xezide پیش خزیده
کسی که در هر کاری یا گفتگویی دخالت می‌کند.
- xosb پیش خُسب *
- پیش خواب، کسی که به خاطر تنهایی، ترس یا بیماری کسی نزد او بخوابد.
- e dast-e pedar-e پیش دست پدر کسی
نوعی ناسزا است: «- فلانی گفت اگر امروز به سرکار نیایی اخراجت می‌کنم.
» - پیش دست پدرش، هر کار می‌خواهد بکند»
- piš-e kār kani پیش کار کَنی
کندن پشته جدید در قنوات برای ازدیاد آب.
- kerdan پیش کردن در
بستن در.
- غم خسرو رقیب خویش کرده / در دل بر دو عالم پیش کرده
- (نظامی)
- guše پیش گوشه
دستمالی که به دور کمر بندند برای حمل بذر و کود و غیره.
- pišuni tombaki پیشونی تمبکی *

دارای پیشانی برآمده.

peyqambarū

پیغمبرو

گیاهی است که برگ و ریشه آن خوراکی است و در گذشته به هنگام کمبود غذا از آن استفاده می کردند، پامچال.

pilār sāl

پیلار سال

پیرار سال.

pile dādan

پيله دادن

تاوان بیش از اندازه دادن: «اگر یک بار رفتی خونه اش مهمونی تا عمر داری باید پيله بدی.»

pinās

پیناس

تنبل و بی عرضه.

pey-ū

پیو

سفت اما قابل انعطاف، چرم مانند: «نان پیو».

pivāl

پیوال

رد یا نشان بازمانده دام (مانند پشگل، پشم و...) که بر اثر آن می توان آنها را ردیابی کرد و به جایگاهشان پی برد.

ت

tā elāh-e sobh	تا إله صبح
tāti tāti	تا اذان صبح، تا طلوع صبح «سَرشب تا إله صبح مشغول کار بود» تاتی تاتی *
tā čosi be kešmeši miše	راه رفتن کودک نوپای. تا چُسی به کِشمشی می شه
tārt-o pārt	با اندک چیزی، به اندک بهانه ای. تارت و پارت
tārk	پخش و پلا، پراکنده. تارک
tāze gozašte	موریانه، موردونه. مثل تارک بدجنس و موذی.
tās kabāb	تازه گذشته تازه از دنیا رفته، مرحوم. تاس کباب *
tāsu jeleleng	۱- نوعی آبگوشت بسیار کم آب که از گوشت و سیب زمینی تهیه می گردد. ۲- قابلمه. تاسو جِلِلِنِگ *

tā šodan	تاشدن	بچهٔ پسر و صدا معمولاً* با صدای نازک و جیغ مانند.
tāfiye	تافیه *	عبور کردن، گذشتن.
tag	تاق	خراب شدن بنا به مرور زمان: «خونه اگر کسی توش نباشه تافیه می‌شود».
- oftidan	تاق اُفتیدن	۱- گیاهی است بیابانی که به عنوان هیزم از آن استفاده می‌شود. طاق. ۲- تاقچه.
tā kos dāštan / ze'idan	تاکه داشتن (برای کسی) زئیدن	منحصر به فرد بودن، نمونه بودن.
tāleng	تالنگ	رک: پيله دادن.
talū mattālu	تالو متالو	نامتعادل، ناهماهنگ «مانند دو لنگه بار چهارپا».
tāle	تاله	رک: بخش آداب و رسوم.
- morde	تاله مُرده	تاله
tālidan	تالیدن	بوته هندوانه، خربزه و مانند آن که ساقهٔ خزنده دارند.
tālide	تالیده	خربزه یا هندوانه‌ای که بوتهٔ آن خشک شده باشد.
te'ur	تثور	ترک برداشتن.
		ترک برداشته.
		سنگ‌های کاسه مانند در مسیر رودخانه که به وسیلهٔ شن پوشیده شده و آب

	در آن جمع می‌شود.
tappe	تپه
	تپاله گاو.
tej	تیج
	جوانه، جوانه بذر.
	تیج زدن
	جوانه زدن.
tejir	تجیر *
	پرده بزرگ.
tohfe-ye natanz	تحفه نظنز
	کنایه از چیز با ارزش. (برسبیل استهزاء).
tox	تخ
	تخم، تخم مرغ.
	آ(ز) تخ رفتن
	رک: از تخم رفتن.
taxt-e pādešāhi	تخت پادشاهی سر (کسی) زدن
	خود را کسی پنداشتن، دچار غرور و تکبر شدن.
taxte-ye bāq māli	تخته باغ مالی
	۱- تخته‌ای که به دنبال گاو می‌بستند و زمین شخم زده و کاشته را صاف می‌کردند.
	۲- کنایه از شخص تنبل و هیکل مند.
- bun	تخته بون
	پشت بامی که تخت و صاف باشد.
- pošt	تخته پُشت
	طاقباز.
- pust endāxtan	تخته پوست انداختن

اقامت کردن در جایی، لنگر انداختن.

- deng

تخته دنگ

دستگاه چکاننده تفنگ‌های سرپُر.

- sar šode

تخته سر شده (تخت)

جای در بسته شده مثل خانه و اطاق و معمولاً این عبارت را به هنگام ناراحتی می‌گویند مثلاً "وقتی کلید اطاقی گم شده باشد.

- šodan

تخته شدن

بی‌هوش شدن، از هوش رفتن ناگهانی معمولاً پس از شنیدن یا دیدن واقعه ناگوار.

tox riz

تغ ریز

رک: تخم ریز.

tox kār

تغ کار

(= تخم کار) کشتن بذر.

tax kaš

تغ کش

کسی که تخت گیوه درست می‌کند. تخت‌کش.

toxm-e ew-yi

تخم اویی

تخم مرغ یا پوسته تخم مرغ که در لانه مرغ تخم‌گذار می‌نهد تا بر آن بخوابد و تخم بگذارد.

- bel

تخم بل

تخم‌گذار، تخم بل.

- e tang-e bād

تخم تنگ باد

تخم گیاهی است که ملین است.

- jangi

تخم جنگی

نوعی بازی با تخم مرغ، بدین گونه که یک نفر تخم مرغی در دست می‌گرفت به گونه‌ای که فقط نوک آن پیدا بود و دیگری با تخم مرغی دیگر بر نوک آن می‌کوبید، هر کدام از تخم مرغ‌ها که شکسته می‌شد به طرف مقابل تعلق

- می‌گرفت.
- e do zarde heštan تخم دو زرده هِشتن
به طعنه: کاری بزرگ و عجیب کردن.
- riz تخم ریز (مَن -)
مقداری از زمین که برای کاشتن یک من بذر مورد نیاز است. «پنج من تخم ریز» یعنی هشتصد مترمربع قابل کشت، بذرافشان.
- e qolfe تخم قلفه
تخم خُرفه که ریز و سیاه است در شیرینی‌پزی و طب سنتی کاربرد دارد.
- kār تخم کار
کشتن بذر، تُخ کار.
- e laq تخم لَق تو دهن (کسی) اِشکستن
۱- به او وعده دادن، به طمع انداختن او.
۲- به او آموختن، یادش دادن.
- nā yāft تخم نایافت *
- تخم نایاب.
- toxmū تخمو *
- تخمه. تخم.
- ruz gardun تخمو روز گردون
تخمه آفتابگردان.
- toxm-i تخمی
۱- ویژگی حیوان یا گیاهی که برای تکثیر و ازدیاد نسل مورد استفاده قرار می‌گیرد: «بادمجان تخمی، چُبش تخمی».
- ۲- تخم‌گذار: «مرغ تخمی».
- todru تَدرو
داروی گیاهی است برای تسکین درد سینه و خلط‌آور.
- terāzu-ye moqi ترازوی مُغی

ترازویی که از برگ درخت خرما می‌بافتند.

terāš-u

تراشو

۱- ته دیگ.

۲- تراشه هر چیز.

tertāq

ترتاق

ژیگلو، خودآرا، سبک‌سر.

torosundan

تُرسوندن

(تُرسوند، تُرسوند، بُتُرسون) ریش ریش کردن، تکه تکه کردن، رک: ترسیدن.

torosidan

تُرسیدن

(تُرسید، تُرسد، بُتُرس) فرسوده و ریش ریش شدن (یا کردن) پارچه و مانند

آن در اثر اصطکاک مداوم با چیزی.

toroside

تُرسیده

ریش ریش شده.

terešne

ترِشنه

۱- تکه‌های کوچک و باریک پارچه.

۲- در مقام تحقیر به افرادی که جثه‌ای کوچک دارند گفته می‌شود.

toroš-u

تُرشو

خشکه زردآلو و هلو.

- ew kerde

تُرشو او کرده

از انواع نوشیدنی بدین صورت که خشکه زردآلو یا شفتالو (هلو) را مدتی در

آب می‌ریزند تا خیسانده شود و سپس مصرف می‌کنند.

taraq-q-as

تَرَقَّس

رک: -ست.

taraq-q-ū

تَرَقَّو

تَرَقَّه.

تَرَقَّوِي (کسی را) زدن

	مباشرت کردن با او، جماع کردن.
tarmin	تَرمین
	میله بلند چوبی که پارچه بافته شده را دور آن می پیچانند.
ternāsk	تِرناسک
	پرنده‌ای است خاکستری رنگ و کوچک تر از گنجشک، سسک.
terenjeku	تِرِنجِکو
	۱- نیشگون.
	۲- مقدار کم، اندک، به اندازه‌ای که بتوان با سرانگشتان برگرفت: «ترنجکو نمکی بریز توی غذا».
tar-o tor	تَر و تَر*
	خیس، آغشته به آب.
tar-o telisk	تَر و تِلِیسک
	رک: تَر و تَر.
- xošk kerdan	تَر و خُشک کردن
	به چیزی، کسی یا کاری سروسامان دادن و آن را روبه راه کردن.
torūndan	تَر و نَدَن
	باعث تریدن گشتن. رک: تریدن.
tarit	تَریت
	گاه شسته شده برای مصرف حیوان.
toridan	تَریدن
	ریختن، فرو ریختن، مانند خمیری که از دیوار تنور پایین بریزد یا آبی که لبه جوی را بشوراند و فرو ریزد.
toride	تَریده
	فرو ریخته.
lew -	لَو تَریده
	لب شکری.

واژگان و...	۱۹۳
نان تُریده	nān-e
نانی که اطراف آن به تنور ریخته باشد.	
تزیی	tazbi
تسبیح.	
تزیی بازی	- bāzi
بازی کردن با دانه‌های تسبیح.	
تشته (طشته)	tašte
جرعه، واحد تقسیم آب برابر با دوازده دقیقه که در قدیم برای محاسبه آن تشتکی سوراخ‌دار را در ظرفی پر از آب می‌نهادند وقتی تشتک پر می‌شد و به ته آب می‌رفت برابر با یک تشته بود.	
یه تشته مرگ	ya tašte marg
نوعی نفرین است، مرگ مفاجا.	
مادر تشته	mādar
تشته مقیاس، تشته‌ای که درستی و نادرستی تشته‌های دیگر را با آن امتحان می‌کردند.	
تشت مرگ هشتن	tašt-e marg heštan
شاشیدن: «جوئمرگ شده دوباره رفته توی اتاق تشت مرگ هشته».	
تشک شاش (بوی -)	tešk-e šāš
بوی ادرار، بوی ناشی از ادارهای متوالی در یک جا.	
تشلر	tašlar
اسراف.	
تغارچ	taqārč
قارچ.	
تُغلی	toqoli
برّه ماده یک‌ساله.	
تغیرچ	taqirč

تفّاق	تفّاق (کسی به کسی) اُفتیدن.
تفّاق	بدو محتاج شدن. نظیر: گذر پوست به دباغ‌خانه افتادن.
تفت	تفت
تفت	۱- گاز ناشی از ذغال یا چراغ‌های نفت سوز. ۲- حرارت ملایم «تفت دادن».
تفتی شدن	تفتی شدن
تفتی شدن	دچار گاز گرفتگی و سرگیجه شدن.
تف تو حیات	تف تو حیات
تف تو حیات	نوعی ناسزا است، بی حیا.
تُف در چمقاق	تُف در چمقاق
تُف در چمقاق	نقد، فی الفور.
تَقّا	تَقّا
تَقّا	سکّو، بلندیی است برای نشستن.
تَکَرّ (چیزی را) کَنَدَن (تَکَل)	تَکَرّ (چیزی را) کَنَدَن (تَکَل)
تَکَرّ (چیزی را) کَنَدَن (تَکَل)	تمامی آن را مصرف کردن.
تَکُونَدَن	تَکُونَدَن
تَکُونَدَن	(تَکُونَدَن، تَکُونَدَن) تکان دادن، تکان دادن درختانی چون توت، پسته، سنجد و مانند آن برای پایین ریختن برگ یا میوه آن.
تَکُونَدَن دِماق	تَکُونَدَن دِماق
تَکُونَدَن دِماق	فین کردن، خالی کردن بینی.
تَک	تَک
تَک	ته، پایین.
تَک	تَک اُفتیدن

پایین افتادن.

تگ اومدن

پیاده شدن از مرکوب، پایین آمدن.

تگ کردن

چیدن میوه درختان مثل پسته، بادام، توت و مانند آن «پسته تگ کنی».

تگ و بالا کردن

بالا پایین رفتن، آمد و شد کردن.

tag por

تگ پُر

نوعی تفنگ.

- taqār-i

تگ تغاری

آخرین فرزند خانواده.

- xarmani

تگ خرمنی

مقداری از غله یا ته خرمن که به اولاد می دادند.

- šew

تگ شو

پیاده شو، بیا پایین.

tager

تگیر

۱- حوضچه‌ای با چند دریچه خروجی که شاه‌جو بدان می‌ریزد و آب به

نسبت‌های مختلف از آن خارج می‌گردد. محل تقسیم آب.

۲- نام کوچه‌ای است در بهاباد.

tag-o bon

تگ و بُن

رو به اتمام، نزدیک به تمام شدن.

- dew

تگ و دو

کوشش سخت توأم با رفت و آمد بسیار، تکاپو.

tall

تَلّ

توده خاک، تپه.

talap

تَلَب*

	اسم صوت، صدایی مانند افتادن چیزی در آب.
talxūni	تلخونی *
	ترخون.
talxe	تلخه
	نوعی علف تلخ.
talf	تلف
	ترف، قراقروت.
-āb panir-ū	تلف آب پنیر *
	ترف به دست آمده از آب پنیر.
tolf	تُلف
	تفاله «تلف چای، تلف انگور».
telek pelek	تِلِک پِلِک
	سروصدای ناشی از جابجایی یا به هم ریختن چیزی.
tolom	تُلم
	مشک بزرگ که ماست یا دوغ در آن می ریزند و با پره قلم به هم می زنند تا کره آن جدا شود.
	تُلم زدن
	عمل گرفتن کره از ماست یا دوغ.
teleng	تِلِنِگ
	۱- یک تکه از خوشه انگور، خوشه انگور متشکل از چند تلنگ است و هر تلنگ دارای چندین دانه انگور.
	۲- باد صدا دار که از مقعد خارج شود.
- jekidan	تلنگ (کسی) چکیدن
	گوزیدن وی.
- dar raftan	تلنگ (کسی) در رفتن
	گوزیدن وی.

telenge-ye yax	تلنگه یخ
	بسیار سرد (به‌ویژه مایعات).
[telengi]	تِلنگی
	۱- تلنگر.
	۲- پشکن.
telvāš	تِلواش
	خرده، تکه نازک و باریک چوب، سنگ، آجر و مانند آن.
tele	تِلِه
	نسیه.
	تِلِه کردن
	نسیه کردن.
[tolle(tollā)]	تَلَه (تَلَا)
	۱- پیچیده، درهم مانند کلاف نخ.
	۲- لایقه دوات.
	تَلَه کردن
	۱- سر رشته امور را از دست دادن، کلافه و سر در گم شدن در کاری.
	۲- دستپاچه شدن.
talle xešt-ū	تَلَه خِشتو
	۱- نوعی تله برای شکار پرندگان.
	۲- کنایه از خانه‌ای که سرسری ساخته شده باشد و هر لحظه بیم خرابی آن برود.
tamāte	تَماته
	گوجه فرنگی.
[tombondan]	تمبوندن
	(تُنْبَانْد، تُنْبَانْد، تُنْبَان) خراب کردن عمارت و ساختمان.
tombidan	تمبیدن

	خراب شدن و فرو ریختن عمارت.
tomuz	تُموز
	هوای گرم و غبارآلود، شرجی.
tamun	تَمون
	تنبان، زیرجامه، زیرشلواری.
tanābande	تنابنده
	شخص، فرد، کس.
tonbūndan	تنبوندن
	رک: تمبوندن.
tonbidan	تُنبیدن
	رک: تمبیدن.
tan-e xod dādan	تَنِ خود دادن
	خود را به نفهمی زدن، تجاهاول کردن.
tan šur xune	تن شورخونه
	حمام.
tonqor	تُن غُر (تُنْغُر)
	تندر، صدای ناشی از رعد و برق.
tang	تَنگ
	نواری است که با آن پالان را بر پشت خر استوار کنند.
teng	تَنگ
	نوعی کنه بزرگ (مخصوص شتر).
tong	تُونگ
	سبو، سبوی کوچک.
	به تَنگ (کسی) برخوردن
	نظیر: به ترویج قبای کسی برخوردن.
tang-e bād	تَنگ باد

	رک: تخم تنگ باد.
tangal	تنگل
	دره، تنگه بین دو کوه.
tengel	تنگیل
	۱- گرد، مدور.
	۲- قد کوتاه و چاق.
tangole jā	تنگل جا
	جای تنگ.
tong-u	تنگو
	رک: تُنگ.
tang-o tir-e ham	تنگ و تیر هم بودن
	معادل و مانند هم بودن، از یک قماش بودن.
tange-ye / xord kerdan	تنگه (چیزی را) خُرد کردن
	از عهده آن برآمدن.
tan var sāxtan	تن وَر ساختن
	تمارض کردن، خود را به ناخوشی زدن.
tanūre	تنوره
	گودالی به شکل استوانه که مشرف بر آسیاب می ساختند تا آب وارد شده در آن از سوراخی که در ته آن بود به پره های چرخ آسیاب بخورد و آن را بچرخاند.
tanhā tar(tanā tar)	تنهاتر (تناتر)
	(قید) تنها، فقط و فقط «امسال عید توانستیم یک کفش تنهاتری برای خودمان بخریم».
tane tar	تنه تر
	رک: تنهاتر.
to	تو

تا: «چو (ب) تو تره خَم بر میداره».

tew (۱) تو

تب.

tew (۲) تو

تاب.

kalle tew کله تو

سرگیجه.

ta:vār توار (تَـ وار)

صدای ناشی از کوبیدن به دیوار یا زدن پا بر زمین.

tew'un توئون

تاوان.

tew'undan توئوندن

(توئوند، توئونه، پتوئون) تاب دادن، پیچ دادن. پیچاندن.

tew'e توئه

۱- تابه.

۲- دریچه‌ای متحرک برای مسدود کردن لوله بخاری دیواری (شومینه) تا

حرارت بیرون نرود.

tew'idan توئیدن

(توئید، توئد، پتو) تابیدن (نخ و مانند آن).

bārik - باریک توئیدن

لاغر شدن.

tewize توئیزه

قوسی که جلو بعضی از ساختمان‌ها می‌ساختند.

tū bar kerdan تو بر کردن سرما*

سرمازدگی شکوفه یا میوه برخی از درختان یا قسمتی از یک یا چند درخت.

tū par-e تو پر (کسی) زدن

	تو ذوق کسی زدن، هو کردن وی به‌ویژه هنگام خودنمایی.
tupošt-e	تو پُشت (کسی) زدن او را تشویق کردن.
tup-e / porbudan	توپ (کسی) پُر بودن خشمگین و آمادهٔ پرخاش بودن.
tū puzi kerdan	تو پوزی کردن (کسی را) کم‌محرلی کردن، او را تحویل نگرفتن و سخنانی سرد بدو گفتن.
tut-e siy	توتِ سیا شاه‌توت.
tu tom	توتم واریز کردن پشتهٔ چاه یا قنات.
tu tu	توتو ۱- صوتی است برای فراخواندن مرغان به دانه خوردن. ۲- جوجه، پرندۀ (به زبان کودکان).
tu juš-i	توجوشی نوحه، نوحه‌خوانی. رک: جوش زدن.
tu čindan	توچیندن خاموش شدن، به ناگاه لب از سخن فرو بستن.
tu halq-i	توخلقی چهجه، تحریر (درآواز).
tew xār	توخار تبخال.
- xordan	تو خوردن ۱- تاب خوردن، چرخیدن. ۲- کله‌تو.
tu zewq-e	تو ذوق (کسی) زدن

از انجام کاری یا... او را دلسرد کردن، بور کردن.

tu zard تو زرد آ(ز) کار در او مدن

باطن بد خود را نمایاندن، آشکار ساختن ناکارآمدی خود علی‌رغم
ظاهرسازی.

tu kāse heštan تو کاسه هشتن

به‌سر آمدن، دامن‌گیر شدن، دچار شدن: «چقدر گفتم پشت سر فلانی غیبت
نکن، دیدی آخر خدا هشت تو کاسه‌ات و پسر تو هم مثل فلانی ناخلف
شدا!».

tū kot-e čaš-e تو کُت چَش (کسی) رفتن و در او مدن

اصرار بسیار در مقر آوردن کسی که کاری انجام داده است اما منکر می‌شود.
اصرار در قبولاندن امری به کسی.

tew-e / var nadāštan تَو (کسی) ورنداشتن

توانایی یا وسع انجام کاری را نداشتن.

tu kaš kerdan تو کَش کردن

انتخاب کردن، برگزیدن، سوا کردن.

tu gewd تو گود خُشک شدن چشم

فرورفتن چشم در کاسه چشم به علت بیماری و غم و غصه و مانند آن.

tun-o pud dār تون و پود دار

دارای اصل و نسب، نجیب.

tu va'de-u تو وَّعه او*

خوردن خوراکی بین دو وعده غذا.

tew'undan تَووندن

تابیدن (نخ و مانند آن)، تاب دادن.

tewe تَوِه

ظرفی پهن، مدور و آهنین که در قدیم بر روی آن نان می‌پختند یا تخمه
بریان می‌کردند، تابه.

dunu ru-	مثلِ دونو رو توه بی قرار و پریشان، ناراحت.
tū ham	توهم عبوس، اخمو: «فلانی آدم توهمی است».
ruqan / taft	تو (ی) دَهَن شیر رفتن و در اومدن بسیار شجاع و نترس بودن. توی روغنِ خود تفت خوردن محتاج نبودن، دست به دهان رسیدن، اندک مالی داشتن.
tay	تَی ته، پایین.
titāl zadan	تیتال زدن کلک زدن، حُقه زدن.
tite'u (titiyu)	تی ته او (تی تیو) عدسی چشم.
tir-e terkun	تیر ترکون نوعی بیماری همراه با دانه‌هایی بر روی پوست، آبله مرغان.
tir kerdan-e give	تیرکردن گیوه ساییده شدنِ تخت گیوه به حدی که تیرِ وسط آن نمایان شود. تیر (کسی) به عرش خوردن بسیار صاحب نفوذ بودن.
tir kašidan	تیرکشیدن درد گرفتن اعضای بدن چنان‌که گویی سوزنی در آن فرو می‌کنند.
tir kamun	تیرکمون رنگین کمان، قوس قزح.
tir-u	تیرو میله‌ای چوبی که با آن خمیر رشته را پهن و نازک می‌کنند.

فرهنگ مردم بهاباد	۲۰۴
tire	تیره پرمايه، غليظ «چای تیره».
tir-e herešū	تیرِ هِرشو ضعيف و باريک و بلند. رک: هرشو.
tir-e havā	تیرِ هوا* نوعی فشفشه.
tiz	تیز تند، دارای طعم تند.
- hesāb	تیز حساب* حسابرس مورد اطمینان.
tifun	تیفون توفان.
tile	تيله هُل، هُل دادن. رک: هوتيله.
te'it	تثیت تیهو، پرنده‌ای است شبیه به کبک.

ج

jā	جا
۱- همگی، تمامی «غذا را جا خورد = همه را خورد». ۲- به معنی نفی بر سر افعال ماضی می آید و معنی مضارع منفی می دهد: «جا رفت = نمی رود. جا بُرد = نمی بُرد».	
jāāl	جاآل
جوان.	
jā band	جابند
چادر شبی که رختخواب را در آن می گذارند.	
jā jā	جاجا...
لفظی است برای راندن مرغان به سوی آشیانه.	
jā xālūā	جا خالوآ
مراسمی است که چند روز پس از عروسی (یا رفتن مسافر) عده ای از اقوام به دیدار خانواده عروس (یا مسافر) می روند.	
jāru jiru kerdan	جارو جیرو کردن
جیرو از اتباع جارو است.	
jāz	جاز
گیاهی است بیابانی که به عنوان هیزم مصرف می شود.	
jāz jewidan	جاز جزیدن

jā kerdan	جا کردن	ژاژ خائیدن، گنده تر از دهان خود حرف زدن.
		۱- در آغل و آشیان کردنِ گوسفند و مرغ.
		۲- محبوس کردن.
		۳- انبار کردن غله و علوفه.
jāle	جاله	۱- پارچه‌ای که به پستان گوسفند می‌بندند تا بچه‌اش شیر نخورد.
		۲- ژاله، تگرگ.
jānebi nadāštan	جانبی نداشتن	وظیفه‌ای نداشتن، تعهدی نداشتن، مربوط نبودن.
jā-o jom	جا و جُم	جا و مکان.
jāviye	جاویه	آبشخور بیابانی دام.
jāhāl	جاهال	جوان. رک: جاآل.
jāhāl-o ju'un	جاهال و جوؤن	جوان و زیبا.
jetk	چَتک	رک: جدک.
ja:d	جَـد (جَد)	شتر سه‌ساله و چهارساله.
jedk	جَدک	صمغ و مادهٔ چسبنده‌ای که از بعضی درختان خارج می‌شود.
		شیرِ جَدک
		شیرِ حیوان تازه‌زا، آغوز.

واژگان و ...	۲۰۲
جُجیشک *	jojisk
رک: گدیسکو.	
جَدّه	jadde
جاده.	
جَـ ر (جَر)	ja:r
گود، پست، مقابلِ بُرز.	
جَر زدن	zadan
پایین رفتن سطح آب در جوی به خاطر شیب تند و کنده شدن کف جوی بر اثر جریان تند آب.	
جَر جَر	jar jar
صدای ریزش تند باران.	
جُر جُر کردن	jor jor kerdan
پیایی تکان خوردن، وول خوردن. رک: جریدن.	
جِر جِرُو	jer jer-ū
۱- نوعی خار با میوه‌های کیسولی شکل. ۲- جفجغه.	
جَزغ	jerq
چابک و جلد.	
جَـ ر و بُرز	ja:r-o borz
پست و بلند.	
جُر و پُر	jor-o por
تکان و جنبش.	
جُروندن	jorundan
(جروُند، جروُند، جُرون) تکان دادن.	
جُریدن	joridan
(جُریا، بِجُرَد، بِجُر) تکان خوردن.	

joq	جُغ *
	چوبی که برگردن گاو می‌نهند و شخم را بدان می‌بندند، یوغ.
jafā budan	جفا بودن (کسی را)
	بی‌میل به انجام کاری بودن، دشوار بودن، ناراضی بودن: «می‌خواستم ماشینش را بگیرم، ولی دیدم جفاشه، منصرف شدم».
madali kār jafā	مَدَلی کار جفا
	تنبل.
joft-e bādu	جفتِ بادو
	چاهی که به فاصله ده متری از گمونه حفر کنند تا هنگام پشته‌کنی هوا در آن جریان یابد.
joft-o jalā	جُفت و جَلا
	جور، فراهم.
jafne	جفنه
	گیاهی است که به‌عنوان هیمة از آن استفاده می‌شود.
jaq jaq-u	جَق جَقو
	دو کوبه چوبی دارای جای انگشت که در مراسم تعزیه به‌طرزی خاص به‌هم می‌کوبیدند (گویا به‌یاد مراسم عروسی حضرت قاسم).
jek jek-u	جَک جَکو
	جیرجیرک.
jak-o junevar	جک و جونور
	حیوانات و حشرات.
jekidan	جَکیدن
	(جَکید، جَیکد، جَچیک) جستن، پریدن، جهیدن.
jekidan-e teleng	جَکیدنِ تَلَنگ
	گوزیدن.
jegar-u	جَگرو

خوراکی است که از جگر، جگر سفید و روده گوسفند تهیه می‌کنند، جگر آگند.

جُل jol

پارچه نخی، کهنه.

جُلِ توتُمون -e tu tamun

بی‌ارزش، پست و کثیف، لته حیض.

جُلِ سَرِیگو - sarigū

کهنه نوزاد.

جَلّه jalle

فضله الاغ و اسب و اشتر، فضله گاو را «تپه» گویند.

جَلّه رو او -ye rū ew

چلف و سُبکسر.

جَمباز jambāz

جَمّاز، نوعی شتر ساق باریک و تندرو.

جُمعه کردن jom'e kerdan

تعطیل کردن.

جَمکُت jamkot

۱- دارکوب، پرنده‌ای که میوه و تنه درختان گردو و بادام و... را سوراخ می‌کند.

۲- بچه پرخور.

جَمَل (جَمَلی) jamal

دوقلو.

جِنّ بو داده [jenn-e bū dāde]

کسی که به ناگاه جایی ظاهر شود.

جَنس (کسی) خلیشه داشتن jens-e / xališe dāštan

رک: خلیشه.

- جنگِ اُرس jang-e oros
نوعی دوز بازی که هر یک از دو بازیگر دارای هجده مهره‌اند و هرگاه خانه پشتِ مهره حریف خالی باشد و مهره حریف مقابل بتواند در آن خانه نشیند، آن مهره از دور بازی خارج می‌شود و در آخر کسی برنده است که تمام مهره‌های طرف دیگر را از دور خارج کند.
- جنگره jangare
خواهان دعوا و آشوب، دعوایی.
- جوال juāl
جوال.
- جو بون ju bun
کسی که محافظ جوی آب است تا هرز نرود.
- جوجو juju
پستان.
- جوجو - جوجو هویزه - - havize
از بازی‌های کودکان.
- چورس* jew ras
میوه‌ای شبیه گلابی که اواخر پاییز و اول زمستان می‌رسد.
- چوریدن juridan
(چورید، چورد، چجور) واریسی کردن، چُستن.
- چوریدن سر - e sar
واریسی کردن آن برای یافتن شپش و رشک.
- چوز قند jewz qand
پر زردآلو که مغز هسته‌اش را در میان آن بگذارند و خشک کنند.
- جوش jūš
۱- نوعی عزاداری است که یک دسته گرد هم جمع می‌شوند و با خواندن توجوشی (نوحه، مرثیه) بر سر و سینه می‌زنند.

۲- آشفتگی، اضطراب.

جوش اومدن

عصبانی شدن.

جوش جوش زدن*

غصه خوردن، ناراحت شدن، آشفته شدن.

جوش زدن

عزاداری کردن.

جوش کردن

ناراحت، آشفته و مضطرب شدن بر اثر رویدادی.

juš-e dewre

جوش دوره*

نوعی عزاداری که عده‌ای دایره‌وار می‌ایستند و با یک دست کمر نفر قبل از خود را می‌گیرند و با دست دیگر بر سینه می‌کوبند و دور می‌چرخند.

juqan

جوغن

هاون.

juqan-u

جوغنو

هاون کوچک.

jun

جون

۱- جان.

۲- تن، بدن: «جونم می‌خاره».

- be jun-e

جون به جون (کسی) کردن

نهایت نیکی، لطف و ایثار در حق او کردن: «اگر جون به جونش کنی آدم بشو نیست».

jun dād kerdan

جون داد کردن

جان کندن، حالت قریب به موت.

- gerūn

جون‌گرون

دندان‌گرد، ممسک.

junammarg	جوئمرگ جوانمرگ. جوئمرگ شده نفرین است.
jéu (jew-u)	چوؤ نوعی غذا تهیه شده از جو بلغور شده و چربی.
je'ud	چوؤد جهود، یهودی.
ju'un	جوئون خوشگل، زیبا، جوهون.
- e šišak dandun	جوئون شیشک دندون به طعنه، زیبا و خوشگل.
če-	چه جوئون به کسی گویند که در حرف یا عمل پا از حد خود بیرون نهد و با گفتن این جمله به او می فهمانند که حد خود نگاه دارد: «فردا می روم حساب بابا را می گذارم کف دستش - چه جوئون!» به معنی: چه غلطهای زیادی!
juhun	جوهون رک: جوئون.
jahl kerdan (ja:l)	جهل کردن (جَـل) لجاج ورزیدن، برگشته و کرده خود پای فشردن.
jahandam	جَهَنْدَم جهنم.
jiq	جیق جیغ.
- sar dādan	جیق سر دادن جیغ کشیدن.

جیقو jiquu

حالتِ پوستِ پسته و بادام که به راحتی از دانه جدا شود و بدین صورت مشخص می‌گردد که پسته و بادام رسیده و موقع چیدن آنهاست.

جیک جیکو jik jik-u

جیرجیرک، جک جکو.

جییز jeyiz

جهاز، جهیزیه عروس.

چ

- چاچَب čāčcab
چادرشب، چادر بزرگی که رختخواب و چیزهای دیگر در آن می‌پیچند. چادر شب. «انواع چاچَب: تودار، خال‌کو، سلطانی، غَصَنَفَری، قاب آینه‌ای، گل موتی، مله».
- چاچَو čāčcew
رک: چاچَب.
چاچو حَموم hamūm
چادرشبی که وسایل حمام چون حوله و لنگ و لباس و غیره را در آن نهند.
- چادر برون čāder borun
رک: بخش آداب و رسوم.
چادر چارماکوئه * čār māku-e
چادری که با چهار ماکو بافته می‌شد و بیشتر ویژه زنان اعیان بود.
- چادر چاقچور čāqčur
نوعی جوارب شلواری گشاد زنانه.
- چادر چرکو čerku
زنی که زیاد در بند اصول اخلاقی نباشد، دلال محبت، تر دامن.
- چادر یه شاخ * ya šāx
کج و نامناسب سرکردن چادر.

čade šab	چاد شب
	رک: چاچب.
čadešew	چادشو
	رک: چاچب.
čār had	چارحد
	چهار طرف، اطراف.
- dandun	چار دندون
	شتر شش ساله.
- šāx	چارشاخ کردن
	۱- کندن گیاهان و علف‌های هرز و یا کندن لایه سفت زمین با چارشاخ.
	۲- شعله‌ورتر ساختن آتش با اضافه کردن هیزم.
- šarbat-ū	چار شربرتو*
	جوشانده مرکب از خاکشیر، هسته آلبالو، انگور روباس و شاتره که مسهل است و برای سرماخوردگی نیز مصرف می‌شود.
- tāq	چارطاق*
	کامله* باز (در).
- ak	چارک
	۱- یک چهارم آجر.
	۲- واحد وزن معادل یک چهارم من.
- nešk	چارنشک
	رتیل.
- vā dār	چاروادر
	چهار پادار، کسی که حیوان بارکش را می‌راند یا با آنها باربری می‌کند و یا به کرایه می‌دهد.
	فحش چارواداری
	فحش بسیار رکیک و زشت.

čāri	چاری
	ریگ درشت که انواع بازی‌ها با آن انجام می‌شد.
čār yāri-hā	چار یاریها
	اهل سنت، سنی مذهب‌بان.
čāri-ye čapaku	چاری چپکوه
	از انواع بازی که با چاری انجام می‌شود.
čāq	چاق
	سالم، تندرست، سرحال.
- damāq	چاق بودن دماق
	سرحال و تندرست بودن.
	چاق کردن
	۱- روشن کردن چپق و قلیان.
	۲- مداوا کردن مریض.
čāqqad	چاق‌د
	چارقد، پارچه‌ای مربع شکل که آن را به صورت مثلث دولا می‌کنند و زنان بر سر می‌اندازند.
- e sixū	چاق‌د سیخو
	رو سری سه گوش.
čāšni kerdan	چاشنی کردن تفنگ (کسی)
	۱- عمل نکردن چاشنی تفنگ به واسطه نمناکی یا علل دیگر.
	۲- کنایه از ناتوانی مرد از انجام اعمال زناشویی در شب زفاف.
čāk	چاک
	ظرف بافته شده از ترکه‌های بادام کوهی.
čāku	چاکو
	چاه کوچک، هر یک از چاه یا چاهک‌هایی که از مادر چاه تا مظهر قنات حفر می‌کنند.

čākundan	چاکوندن (چاکوئند، چاکوئند، بچاکون) پاره کردن، شکافتن.
čākidan	چاکیدن پاره شدن، چاک خوردن.
čāvoš	چاوُش کسی که پیشاپیش کاروان زوار آواز می خواند. رک: چوشی.
če'idan	چئیدن (چئید، چئد) سرما خوردن، زکام.
čaboš	چَبُش بز نر یک سال تمام.
čabqun	چبغون برف و باران به همراه باد نسبتاً شدید، کولاک.
čappāt	چَپَات پای شتر، کف پای شتر. چپات زدن لگد زدن شتر و انسان.
čap andar čār	چَپ اندر چار ۱- کج و معوج، چپ اندر قیچی. ۲- بیهوده.
čapar pič	چَپَر پیچ پیچیدن سریع و سرسری پاره به دور چیزی، چپرها (قاصدان، پیکها) در در قدیم سر و صورت خود را می پوشاندند تا از گزند سرما یا آفتاب در امان مانند.
čopun	چُپون چوپان.
čapile	چپله

- طاق ضربی کوچک سر در منازل یا بالای پنجره که آجر یا خشت را به شکل نیم قوس به پهلوی هم می‌چیدند، تیغه قوسی سرگاه در.
- čet چت
لفظی است برای راندن گربه.
- četan چتن
رک: چت.
- čerāq bādi چراغ بادی
چراغ دستی، فانوس.
- mušu چراغ موشو
چراغ موشی، نوعی چراغ کوچک مسی یا حلبی با ساختمانی ساده دارای فتیله و جای روغن یا نفت.
- čarb-o čorb چرب و چُرب
۱- آغشته به روغن و مانند آن.
۲- کثیف، چرکو.
- čarbe چربه
چربی که از شیر گیرند.
- širin-u چربه شیرینو
نوعی خوراک که با آب و روغن و قند درست می‌کنند.
- čarx-e dadew چرخ دَدُو
نوعی بازی و سرگرمی کودکان مانند چرخ زدن در گود زورخانه.
- čarx-u چرخو
چرخ نخ‌ریسی.
- čarxe چرخه
کنگرِ خر (گیاه).
- čarxe kon چرخه کُن
وسیله‌ای برای باز کردن کلاف نخ.

čars	چرس
مخلوط آب و آهک و خاک یا شن که در پی ساختمان‌ها ریخته می‌شود، شیفته.	
čerk	چرک
مقدار معینی از پنبه که حلاج به طرز ماهرانه‌ای آن را می‌پیچید تا حمل آن آسان شود.	
- tew	چرکتو
چرکتاب.	
- ū	چرکو
کشیف، ناشسته.	
čarm-e / xisundan	چرم (کسی را) خیسوندن
کتکِ مفصل به او زدن.	
čermi	چرمی
نان نه خشک و نه تر که به راحتی جویده نمی‌شود اما قابل نگهداری است و دیر خراب می‌شود.	
čerundan	چروندن
(چروند، چروند، بچرون) پاره کردن، ریش ریش کردن.	
čeridan	چریدن
پاره شدن، ریش ریش شدن.	
čeride	چریده
پاره شده، ریش ریش شده. رک: چریدن، چروندن.	
کون چریده	
کون پاره (دشنام است).	
ča:reyi šodan	چا-ری شدن (چری)
توانایی علوفه خوردن حاصل کردن.	
čezz ew	چزاو

۱- چشمه‌ای که آب آن بسیار ناچیز باشد.

۲- جای تراویدن آب که نشان چشمه است.

čezmun kerdan

چزمون کردن

چزیدن، خود را به چزیدن زدن و ناراحت نشان دادن، بهانه گرفتن و نق زدن.

čezundan

چزوندن

(چزوند، چزونند، چزون) کسی را به زبان یا عمل آزار دادن و به غصه خوردن واداشتن.

čezidan

چزیدن

(چزید، چزد، چز) غصه خوردن، جوش زدن.

čosān fesān

چسان فسان

آب و تاب، ادا و اطوار، آراستگی سروبر، آراگیرا.

časbu

چسبو

۱- چسبناک، نوچ.

۲- آدم مُصَر و نَجَسب.

časbundan-e kamar

چسبوندن کمر*

مخلوط قرص کمر با داروهای دیگر (هلیله زرد و بیخ آزار و...) که روی بدن زائو می‌مالیدند.

cos dass-o pā

چس دس و پا

بی‌دست و پا، بی‌عرضه.

- dune

چس دونه

لوس، نُثُر.

- hasan taraq

چس دونه حَسَن تَرَق

همان چس دونه است.

čos-u

چسو

۱- جانورکی است سیاه رنگ، خرچسونه.

۲- کسی که بسیار می‌چسند.

۳- نوعی دشنام است برای تحقیر کسان.

چُسو پاشنه گردون
- pāšne gardun
(؟)

چُسیدن
čosidan
(چُسید، چُسد، چُس) چُس دادن.

چَش
čaš
چشم.

چَش تو صورتِ (کسی) نبودن
بی چشم و رو بودن.

چَش چیزی زدن

بدان اضافه کردن: «برای گاو کمی کاه تَریت کردم و کمی هم آرد زدم چَشش».
چَش زدن (از کسی)
- zadan

از او ترسیدن و حساب بردن.

چَش (کسی را) دور دیدن
- dur didan

در غیبت کسی که مورد احترام یا ترس است کاری برخلاف میل یا دستور او
انجام دادن.

چَش وادار کردن
- vādār kerdan
قبولاندن.

چَش وادار کسی نشدن

۱- قبول نکردن و نپذیرفتن وی امری را که مسلم است.

۲- عبرت نگرفتن.

چَشته خوار
češte xār

کسی که یکبار مزه چیزی را بچشد و همواره آرزوی آن کند، آنکه به
بهره‌مندی از کسی یا چیزی عادت کرده.

چَش خرابو (گُلِ-)
čaš xarābu

کِیاسی است با گل‌های بسیار کوچک زرد رنگ تقریباً شبیه آفتابگردان که

تماس با آن به چشم آسیب می‌رساند.

- xor

چش خور

چشم غُرّه، نگاه خشم آلود و تهدیدآمیز.

- rušan-i

چش روشنی

هدیه‌ای که برای نوزاد آورند، کادو.

چش روشنی دادن

۱- پیشکش دادن، کادو دادن.

۲- گفتن جمله «چشمتان روشن» به پدر و مادر و اطرافیان نوزاد یا کسی که از سفر برگشته است..

چش روشنی رفتن

به دیدن نوزاد یا تازه از سفر برگشته رفتن.

- sefid

چش سفید

گستاخ، بی حیا، حرف نشنو.

- qod

چش قُد

دارای چشمانی برآمده و بزرگ.

- naqqāre

چش نقّاره

بی حیا، چش سفید.

če ši

چشی

چه چیز؟ چی؟

čaqal

چَقَل

سفت، سخت: «نان چَقَل، زمین چَقَل».

čoqondar-e / bix kerdan

چُغَنَدِر (کسی) میبخ کردن

استقامت گرفتن کارِ او.

- kulaki

چُغَنَدِرِ کولکی

۱- چغندری که در پنبه‌زار کشته می‌شود و معمولاً بزرگتر از چغندرهاست.
دیگر است.

۲- کنایه از کسی که سری بزرگ و بدقواره دارد.

čoqut

چُغوت

گنجشک.

- zard

چُغوت زرد

پرنده‌ای است بزرگتر از گنجشک با پرهای طلایی، انجیرخوار.

- e parrāki

چُغوتِ پراکی

رک: پراکی.

- sorxū

چغوت سُرخو*

جوجه گنجشک که هنوز پر در نیاورده و سرخ‌رنگ است.

- siyāh

چغوت سیاه*

پرنده‌ای کوچک‌تر از فاخته و حلال گوشت.

- u šahid kon-u

چُغوتو شهیدکُنو

پرنده‌ایست که با دیدن صیاد، مرتب جا عوض می‌کند و او را گول می‌زند و به دنبال خود می‌کشانند.

čaft

چَفَت*

سینی ماندی مشبک و چوبی دارای چنگک‌های متعدد که با طناب به سقف آویزان می‌کردند و گوشت و خوراک‌های دیگر را بدان می‌آویختند و یا روی آن می‌گذاشتند تا از دسترس گربه به‌دور باشد.

čoft

چُفت

۱- قلابِ پشتِ در، زلفین.

۲- تنگ و چسبان.

۳- مسدود، بسته: «لوله دستشویی چُفت شده است».

- vāssidan

چُفت و اَسیدن

بی‌درنگ و درجا ایستادن: «پا را که روی ترمز بگذاری چُفت و اَمی سَه».

čoqārdan

چُقاردن

(چُتّا؛ د، چُقازد، چُقار) فشار دادن. رک: قُچاردن.

ček ew	چکِ او
	جایی که آب از آنجا تراوش کند و بچکد.
čakor	چَکَر
	پرنده‌ای شکاری است.
čekle	چکله
	۱- قطره، قطرهٔ آب.
	۲- بسیار اندک: «امروز چکلهٔ ماستی هم نداشتیم که بخوریم».
čakane	چَکَنه
	متعلق به اشخاص متعدد، این و آن.
	گلهٔ چَکَنه
	گله‌ای که متعلق به چندین مالک و صاحب است.
čekk-ū	چَکُو
	به اندازهٔ یک چکّه، قطره.
čaku	چَکُو
	نوعی کفش مانند کدراک با تختِ پارچه‌ای.
čakile	چَکِیله
	بازگشت چیزی در اثر برخورد به مانعی (مانند برگشتِ توپ وقتی آن را به زمین بزنیم).
čelāsk	چَلاسک
	کسی که در گرفتن چیزی اصرار می‌کند. در اصل چلاس به معنی اکول و کسی که پیش از گستردن سفره از انواع غذا لقمه‌ای برگیرد و بخورد. در عربی «لَوَّاس» گویند.
čel zabun	چَل زبون
	بچهٔ سروزبان داری که بیش از اقتضای سنش سخن گوید.
čelečew	چَلِچَو
	پَرگویی و سروصدا، چل و چو.

	چلچو کردن
	با سروصدای بلند شُرو شور راه انداختن.
čel mard(mard-u)	چَل مَرَد (مردو)
	کو توله.
čelanzu	چَلَنزُو
	قطعات ریز دنبه سرخ شده در روغن که معمولاً آن را در آتش می‌ریزند.
čelu	چَلُو
	گل سفت و زرد رنگ که آب در آن نفوذ نمی‌کند.
celewidan	چَلَویدن
	رک: واچلویدن.
čel varaq-u	چَل وَرَقُو
	قسمتی از شکمبه گوسفند.
čelle bozorg	چَلَه بزرگ *
	چهل روز اول زمستان از اول دی ماه به بعد.
- kuček	چَلَه کوچک
	بیست روز بعد از چله بزرگ.
čelik	چَلِیک
	ظرف آهنی یا حلبی که معمولاً در آن نفت می‌ریزند.
čomb	چُمب
	از اتباع چَک «چک و چُمب».
čombe	چُمبه
	جمع شده در جایی به واسطه فشار، متراکم.
čom-i nist	چُمی نیست
	به درد نخور است، مالی نیست.
čonbe	چُنْبه
	رک: چمبه.

[čanz]	چَنز
	بوته‌ای بیابانی به شکل چرخه و با شاخه و خارهای متراکم. مثل بُنه چَنز (موی) درهم و آشفته و کثیف.
čengu	چَنگو
	رک: سر چَنگو.
ču	چو
	چوب.
- hamvar	چو (ب) توی چیزی هَم‌ور کردن علنی کردن مسئله‌ای، گندِ قضیه‌ای را بالا آوردن. گه سر چو کردن رک: همین مدخل.
čew endāxtan	چو انداختن
	شایع کردن.
ču bāzi	چوبازی *
	چوب بازی، رقصیدن دسته جمعی با چوب و در فواصل متوالی چوب‌ها را به هم زدن.
čū xat	چوخط
	چوب خط، چوبی که بقالان هرگاه جنسی به نسیه به کسی می‌دادند خطی بر آن می‌کشیدند تا به گاه محاسبه فراموش نکنند و هر مشتری چوخطی جداگانه داشت. چوخط (کسی) پُرشدن
	جنس بسیار به نسیه بردن به حدی که چوخط پر شده باشد و دیگر جای خط کشیدن نمانده باشد، کنایه از اعتبارِ نسیه کاری وی نزد بقال تمام شدن.
ču duk	چو دوک (مثل -) *
	لاغر و مردنی.

čuri

چوری

جوجه مرغ.

čewši

چوشی

آوازی که به هنگام مسافرت به مشهد مقدس و کربلا پیشاپیش کاروان یک نفر خوش آواز به نام چاوش می خواند مثلاً "برای سفر کربلا چنین می خوانند:

هر که دارد هوس کربلا بسم الله هر که دارد سرِ همراهی ما بسم الله
ای عزیزان سفر کربلا در نظر است با خبر کردم و رفتم سفر بی خطرست
چو کله مینگی (منگ) cu kalle mengi

۱- ساقه ذرت که به طور عمودی رشد می کند و چوبی بلند و راست است.

۲- کنایه از شخص لاغر و دراز.

ču gaz

چوگز

چوبی یا میله ای علامت گذاری شده به اندازه پنجاه سانتی متر برای اندازه گرفتن پارچه.

če tar

چه طر

چگونه، چطور، چه جور.

če juhun

چه جوهون

رک: جوئون.

če kur-it rā mikkani

چه گوریت را می گنی؟

چه کار می کنی؟ چه غلطی می کنی (در تمام صیغه ها قابل صرف است: «چه گوریشان را می گنند؟ چه گوریمون را بگنیم؟»).

čeyz

چیز

چیز.

čiz xor kerdan

چیز خور کردن

به جادوی چیزی بی اطلاع کسی به او خوراندن تا دیوانه، عاشق، مسموم و یا امری دلخواه را انجام دهد.

čil	چیل
	تلی از سنگ برای علامت‌گذاری.
čile	چيله
	رک: چیل.
čayn	چین
	چنگ: «چین زدن».
čayn māl	چین مال
	چنگ مال، غذایی است که از نان گندم و روغن و شیرۀ انگور درست می‌کنند بدین‌صورت که نان را در ظرفی خرد می‌کنند و روغن و شیرۀ به آن اضافه می‌کنند و با دست مالش می‌دهند تا خوب مخلوط شود و سپس آن را به شکل گلوله درمی‌آورند و مصرف می‌کنند.
čindan	چیندن
	(چیند، چیند، بچین) چیدن.
čine	چینه
	دیوار گلی.
čine kaši	چینه‌کشی
	عمل ساختن دیوار گلی.

ح

hāj bādum	حاج بادوم
	نوعی شیرینی.
hadd-e / šāhrāh	حدّ (کسی) به شاهراه بودن
	پارتی داشتن.
hadile	حدیله
	حظیره، مقبره.
harz	حرز
	تخمین، برآورد.
	حرز دادن
	میوه و حاصل جایی را بدون وزن کردن و تنها با تخمین به کسی دادن.
	حرز کردن
	تخمین زدن و برآورد کردن کشت و میوه.
hers-e / dew'idan	جرّص (کسی) دویدن
	بسیار حریص و آزمند بودن در عین دارا بودن.
harf-e tu košte	حرف توگشته *
	حرف دردل نگاه داشته شده که به سبب کمرویی یا ملاحظات دیگر به راحتی نتوان بر زبان آورد. حرفی که به هر دلیل در لفافه بیان شود.
- dar-e mašk	حرف در مشک

	حرف مفت و یاوه.
- o gaf	حرف و گف *
	۱- حرف و حدیث.
	۲- افاده و کبر و ناز.
	حرف و گف توی کاری بودن
	مسأله دار بودن آن کار، دردسر داشتن.
horm	حُرم
	گرمی، حرارت، بخار، هوم.
	حُرم دهن
	بخاری که از دهن خارج می شود.
	حُرم روز
	حرارت و گرمی خورشید.
harami	حَرَمی
	نوعی زیرانداز سبک و قابل حمل به اندازه تقریبی ۱/۵×۱ متر.
[hasan taxte-ū	حَسَن تخته او
	مارمولک، پَب.
hasan-e dinār	حَسَن دینار
	کنایه از آدم بسیار مُمسک و بخیل و مال دوست. شاید با ملک دینار غُز بی ارتباط نباشد آنجا که از قول او گفته اند: «اگر من دُرستی زر در پیشانی پسرِ خویش ببینم، پیشانی او بشکافم و زر بیرون آرم».
	(سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۴۹)
hasud kāne	حَسودکانه
	بسیار حسود.
haq(q)	حَقّ
	شتر دوساله.
- - kerdan	حَقّ حَقّ کردن

طلب کمک کردن، یاری طلبیدن.

hoqqe

حَقَّه

قوطفی.

hokm-an

حُکماً

۱- شاید، لابد.

۲- حتماً.

hokm-e čaš-e

حُکَم (به) چَاش (کسی) شدن

باور کردن، باوَرش شدن، خود را کسی پنداشتن: «فلانی گفته باید این کار را بکنی. - نه نمی‌کنم، حکم چَاشِش می‌شه».

حُکَم چیزِی را داشتن

به مثابه آن بود، مانند آن بودن.

حُکَم (کسی) شدن

رک: حکم به چش کسی شدن.

hekku

جَکُو

سکسکه.

hellarum

جَلْروم

خراب کردن و از بین بردن، ضایع و تباه کردن، حیف و میل. (ظ: حلال و حرام).

halewvat

خَلَوَت

حلاوت.

بدخلوت شدن

منقّص شدن عیش.

hal-o narm

حَل و نَرَم*

نرم و لطیف.

hammum-e tuyi

حمامِ تویی*

محل شستشو و خزینه حمام.

- dari

حَمومِ دَری*

رختکن حمام.

haftom

حمام هفتم

بردن زانو به حمام پس از هفت روز که در آن روز حمام را بیشتر از حد معمول گرم می‌کردند.

مثل حمام هفتم

حمام بسیار داغ.

hewl-o valā

حول و ولا

هنگامه، گیرودار.

hewz xūne

حوض خونه *

حوضخانه، اتاقی تابستانی در خانه که حوضی در وسط آن بود و یا جوی آب از وسط آن می‌گذشت.

heydar-i

حیدری *

نوعی عزاداری که عده‌ای حلقه‌وار یک‌دست در کمر نفر قبل از خود می‌کنند و با دست دیگر به سینه می‌کوبند و با جهش‌های منظم دور می‌زنند.

[heyf-u

حیفو *

بخیل، ممسک.

خ

xo	خُ رک: خو.
xār-e xasak	خارِ خَسَک نوعی خار چند پهلو.
xārmun	خارمون خارش مقعد بر اثر انگل، بیماری و مانند آن. خارمون داشتن مَرَض داشتن، کرم داشتن: «مگر خارمون داری که بچهٔ مردم را اذیت می‌کنی».
xāter jam'	خاطر جمع ۱- مورد اعتماد، مطمئن. ۲- آسوده‌خاطر، بی‌تشویش.
xā qalt	خَاغَلَت (غلط) غَلَت زدن در خاک. خاغلَت رفتن ۱- غلت زدن حیوانات در خاک به‌خاطر خارش پشت. ۲- از درد به خود پیچیدن و روی زمین غلت زدن. خاک روی (چیزی) کردن

- سرپوش گذاشتن بر آن، ناتمام گذاشتن مطلبی به قصد پنهان کردن آن.
 خاکشی * xākeši
 خاکشیر.
 خاک کونِ مور کردن xāk kun-e mur kerdan
 کار بیهوده یا بی ارزش کردن از فرط بیکاری.
 خاک مالو xāk mālu
 ۱- خاک مالی، شستن ظروف با خاک و آب.
 ۲- آلوده به خاک.
 خاک و خُل * -o xol
 خاک و خاشاک، گرد و خاک.
 خاگینه xāgine
 خوراکی که از بهم زدن زرده و سفیده تخم مرغ، و اضافه کردن ساقه خشک کرده پیازچه و سرخ کردن آن در روغن تهیه می کنند.
 خالِ جا xāl-e jā
 جای کم و مشخص، گلِ جا.
 خالِ خَسک xāl-e xasak
 خار خَسک.
 خال خَسک داشتن خونه کسی
 آمد و شد نکردن با اهالی آن خانه، نرفتن به آنجا، این ترکیب بر سبیل طعن و اعتراض بیان می شود: «فلانی چرا به خونه شما نمی آید؟- نمی دونم، شاید خونه ما خال خَسک داره.»
 خال زدن xāl zadan
 لک زدن میوه ها.
 خالصه * xālese
 زمین و املاکی که مردم بابت مالیات به دولت داده اند و دولت آن را فروخته و یا به اجاره داده.

xālu	خالو دایی.
xāle-ye ewyi	خالهٔ اویی* موجودی خیالی که بچه‌ها را از آن می‌ترساندند.
xāli-aki	خالیکی خالی. به تنهایی.
xāye čāl	خایه چال بیضه و ناحیهٔ اطراف آن.
- gazu	خایه گزو عنکبوت. خبرِ کسی را اُهوردن (آوردن) خبر مرگ وی را آوردن، نوعی نفرین است که معمولاً با ایشالا شروع می‌شود: «ایشالاً خبرت را بیارند!».
xatmi-ye xavāsi	ختمی خواصی* نوعی ختمی با گل‌های کوچک آبی‌رنگ که مصرف دارویی دارد برای کسانی که گرمی دارند.
xedmat-une	خدمتونه هدیه و پیشکش.
xodey bi ma'ney	خُدِی (خدایا) بی‌معنی در وقتِ اعتراض و نارضایتی از کاری یا کسی به زبان می‌آورند، نظیر: چه معنی داره. رک: معنی.
xarābi raftan	خرابی رفتن (کردن) ۱- چارپای کسی مزروع دیگران را تباه کردن. ۲- به دنبال کارناشایست رفتن، فساد و تباهی کردن.
xar eškan	خراشکن ۱- محلی بین راور و شهداد که گذرگاهی سخت است.

۲- جای صعب العبور.

xerāšundan

خِراشوندن

(خراشوئند، خِراشونه، بِخِراشون) خراش دادن.

xar parvār kerdan

خَر پروار کردن

بر سبیل مزاح به هنگام پرخوری کسی یا قصد وی برای رفتن به جایی (معمولاً برای خوردن) بر زبان آرند: «چقدّه می خوری؟ مگر خر پروار می کنند».

xarj dādan

خَرَج دادن

غذا دادن در ایام سوگواری، عروسی و مانند آن.

xar čū

خَرچو

چوبی است که در نجاری به عنوان سه پایه برای بریدن الوار از آن استفاده می کنند.

-e xod rā derāz bastan

خَرخود را دراز بستن

پا از گلیم خود فزاتر نهادن.

xorde xūn-i

خُرده خونی

ناراحت بودن از کسی و اعتراض خود را در حضور او بیان کردن و به نوعی تهدید کردن، تُندیدن.

xaref-u

خَرِفُو

غده هیپوفیز که در مغز کله گوسفند قرار دارد.

xar-e / bār budan

خَر (کسی) همیشه بار بودن

همیشه آماده سفر بودن. دائماً از اینجا به آنجا رفتن و یک جا مقام نداشتن.

xar mahal kerdan

خَر مَحَل کردن

محلِ خر به کسی نگذاشتن، جواب کسی را که با سخنانش موجب آزار می شود ندادن و سکوت اختیار کردن.

xar-e muše

خَرِ موشه

خر خاکستری رنگ چموش و لگدپران.

xarand

خَرَند

ردیف آجر لبه حوض، لبه بام، باغچه، صفه و ایوان که پهلوی هم چینند،
هره آجر.

xorus-u

خُروسو

۱- کلیتوریس، چوچوله.

۲- نوعی سوسک، سوسک حمام.

-anār

خُروسو انار

هر یک از تکه‌های انار که دانه‌ها در آن جای گرفته و به وسیله پرده‌ای نازک از
قسمت دیگر متمایز است.

-ew-yi

خُروسو اویی

نوعی پرنده ماهیخوار.

xez xez-u

خز خزو

سُرسره

xez-u

خزو

لغزنده، سر.

xazune

خَزونه

۱- خزانه، خزانه حمام.

۲- قطعه زمینی که تخم گیاهان را در آن می‌کارند و پس از سبز شدن به جای
دیگر می‌برند.

xezidan

خزیدن

(خزید، خزد، بخز)

۱- بر روی شکم و سینه خود را روی زمین کشیدن.

۲- لغزیدن، سر خوردن.

xosbidan

خُسبیدن

(خسبید، خُسبَد، بخُسب) خوابیدن.

xaš

خَش (خوش)

۱- توشمزه.

- ۲- مقبول.
 دلِ خَشِ کسی
 del-e xaš-e
 خوشا به حال او.
 خَشِ اومدنِ (زمین)
 xaš umadan
 آمادهٔ شخم زدن شدنِ زمین چند روز پس از آبیاری.
 خَشْتو بالَشْتو
 xeštu bāleštu
 نوعی بازی، آفتاب مهتاب.
 خوشک
 xošk
 نوعی حشره که جای نیشش ورم می‌کند و سیاه می‌شود و همراه با خارش شدید و درد است.
 خُشکتر
 xošk tar
 کم، کمتر: «هشتاد پاره مجلس [خانه] زرینه نهاده هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر پهن».
 (تاریخ بیهقی، ص ۷۱۵)
 خُشکه
 xoške
 کارگری که خرج خوراکش با خودش باشد و به عوض آن علاوه بر مزدش پول نقد دریافت کند.
 خَشِ گوشت
 xaš gušt
 ۱- قسمتی از گوشت بین شش و جگر که بسیار ترد و لذیذ است.
 ۲- کسی که زخم بدن او زود التیام پذیرد.
 خُشمال
 xeš māl
 خشت مال، خشت زن.
 خَشِ و خوب بودن
 xaš-o xub
 با هم سازگار بودن.
 خَطَّ چلو*
 xatt-e čelu
 لایه‌ای از زمین که دارای گل چسبنده و زرد رنگ است.

xatt-e / dar xunde	خط (کسی) درخونده بودن *
	حساب او جدا بودن، راهش سوای راه دیگران بودن.
xatte	خطّه *
	جاده.
xatife	خطیفه
	قطیفه، حوله‌ای که پس از بیرون آمدن از گرمابه تن را بدان خشک می‌کنند.
xoft-u	خفتو
	بختک.
xoftidan	خفتیدن
	خوابیدن.
xol	خُل
	خاکسترِ داغ.
xalā	خَلَا
	مستراح، توالت.
xališe	خلیشه
	خاشاک، خلاشه.
	جنس (کسی) خلیشه داشتن
	نظیر: خرده شیشه داشتن جنس کسی، نادرست و متقلب بودن.
xam-e	خَم چیزِ گشتن
	بدان مایل شدن، میل کردن، مانند آن شدن.
xamundan	خَموندن
	ساییدن.
xamir-u	خمیر و *
	خمیر ترش، خمیر مایه.
xam-e leng	خَم لنگ
	قسمت پستی ران یا زانو: «شلاق می‌زنم و خَم لنگت».

xande kerdan خنده کردن

خندیدن، مصدر خندیدن در بهاباد کاربرد ندارد و همه وجوه آن تنها با فعل کمکی «کردن» صرف می شود: «خنده کردم = خندیدم، خنده کن = بخند».

xenesā خینسا*

صورتی دیگر از نام خیرالنساء.

xonok خُنک کردن برای کسی

بر سبیل استهزا و مزاح به کسی گویند که نابهنگام قصد رفتن جایی کند: «- امشب می خواهم بروم منزل فلانی - مگر خنک کرده اند برات» نظیر: مگر برات ریده اند.

xew خو

خواب.

خو شدن

به خواب رفتن، خوابیدن.

xo خو

از حروف اضافه به معنی «که»، گاه معنی «خود» نیز می دهد: «خودت خو گفתי فردا می روم».

xāb-e tars-u خواب ترسو

خواب ترسناک، کابوس.

xār خوار

۱- زشت، ناپسند.

۲- زشت رو.

xew be sar خُو به سر

خواب به سر، بیدار خوابی.

xod-e خود

از حروف اضافه به معنی «با»: «بچه ها دارند خود هم بازی می کنند».

xod be xod خود به خود*

	بدون تأمل، الکی، بی خود.
-e xodā	خود به خود خدا
	همان خود به خود است.
-pā	خود پا
	ویژگی آبی که مستقیم از سرچشمه و مانند آن به کشتزار رود بدون اینکه در استخر جمع شود. مقابل استخر بند رک: اسلق بند.
-dār	خوددار
	راحت طلب، کسی که بیش از اندازه به فکر راحت و سلامت خود است.
	خود را از (توی) حساب در بردن *
	خود را به آن راه زدن. خود را به نفهمی زدن.
- šāšidan	خود شاشیدن
	سرریز کردن ادرار به واسطه پر بودن مثانه و عدم دسترسی به جایی جهت تخلیه آن یا به واسطه بیماری و عدم کنترل آن.
xordan	خوردن
	(خورد، خورد، بخور) به عواقب کاری دچار شدن، چشیدن، دیدن: «صدبار گفتم این کار را نکن گوش ندادی، حالا خوردی؟»
xore	خوره
	خورجین.
xoš bā	خوشبها *
	خدا حافظی.
xošbu heyseni	خوشبو هیسنی *
	تعارف الکی، منسوب به حاج حسین نامی که بدین گونه تعارفات شهره بوده است.
- zadan	خوشبو زدن
	تعارف الکی کردن.
xum	خوم

۱- پوست دباغی شده، چرم: «خوم گیوه».

۲- خام، نپخته.

tag raftan

خون آ(ز) دل (کسی) تگ رفتن

اندوه و غصه فراوان خوردن به‌ویژه در حالت انتظار.

خون از شمشیر (کسی) باریدن

سخت عصبانی و اوقات تلخ بودن.

xun-če

خونچه

طبقی که در آن شیرینی و لباس و غیره گذارند و در مراسم خواستگاری به خانه دختر برند.

xun dard-u

خون دردو

درد اندک، معمولاً این تعبیر برای دل درد اندک به کار می‌رود.

xun kerdan

خون کردن

کشتن گاو و گوسفند و مانند آن و گوشت آن را بین فقرا تقسیم کردن (برای نذر یا برای دفع چشم زخم).

xune ābādun

خونه آبادون

جمله‌ای است دعایی به معنی خانه‌ات آباد باد که در بهاباد بیشتر در مقام گلایه از کسی به کار می‌رود. نظیر: دستت درد نکند.

کاشنایی مرا ز همزادان برد مهمان که خانش آبادان

(نظامی، هفت پیکر)

- bāzi

خونه بازی *

نوعی بازی، بدین صورت که خانه‌هایی بر زمین رسم می‌کنند و یک پا را بالا می‌گیرند و سنگی را با پای دیگر از خانه‌ها عبور می‌دهند به شرط عدم تماس پا با خط یا افتادن سنگ بر روی خط.

- barun

خونه برون *

دعوت از عروس و داماد از سوی اقوام عروس. پاگشا.

- ye gewdāl-u

خونه گودالو

خانه شلوغ، خانه‌ای که کودکان برای بازی بدانجا می‌روند: «مگر خونه ما
خونه گودالو شده، یاالله همه بروید بیرون!»

xiyār

خیار

خربزه.

- boleng

خیار بلنگ

خیار سبز.

- zār

خیارزار

جالیز خربزه.

- zahre

خیار زهره *

حنظل، هندوانه ابو جهل.

- šeng

خیار سنگ

خیار چنبر، سنگ.

xeyr kerdan

خیرکردن

در راه خدا دادن (چیزی).

xeym

خیم

کود حیوانی.

د - ذ

dār band	داربند
	داربست، داربست تاکستان.
dārsom	دارسُم
	پرنده‌ای است که با نوک خود کرم‌ها و حشرات لای پوسته درختان را می‌خورد.
dār gew	دارگو
	گاوی که تازه وارد سه سالگی شده است.
dāšt	داشت *
	دوام، عمر: «این لباس داشتنی ندارد».
dāš gar	داشگر
	کوره‌پز، فخّار.
dāq-e del šode	داغ دل شده
	نفرینی است برای کودکان.
dāq bastan	داغ بستنِ خرمن
	خرمن را به شکل مخروط درآوردن و روی آن، خطوط و یا نقش «یاالله و یاعلی» رسم کردن تا اگر کسی به خرمن دستبرد زند داغ آن به هم خورد و مشخص گردد.
dālune	دالونه

	دالان، قسمت بین خانه و درِ کوچه.
de'ul	دَنول (دِهول)
	داهل، مترسک.
de'undan	دَنوندن
	دواندن.
dobor	دُبر
	بز نرِ دو سال تمام.
dabar dabar	دَبر دَبر
	پیایی، پشت سرهم: «دَبر دَبر برایش کفش می‌خریم هرگز هم یک کفش هانمید نداره».
dabbe	دَبه
	ظرف فلزی که در آن روغن و مانند آن ریزند.
doxtar baxš	دختربخش
	سهم‌الارثی که به دختر می‌رسد و آن نصف پسر است.
-e ewratine	دختر عورتینه *
	دختری که نیاز به مراقبت و مواظبت دارد. دختر سرپوشیده.
doxt-u	دُختو
	دخترک.
dadew	دَدو
	خواهر، و بیشتر به خواهر بزرگتر گویند.
kākā -	کاکادو
	دوست جانجانی.
dar	دَر
	بیرون.
	درانداختن
	بیرون انداختن.

darāt	دَرَات
	نوعی زنگوله آهنی.
dorbāq	دُرباق
	سالم و تندرست.
dar bače	دَرَبچه
	در کوچک، پنجره، دریچه.
darband-e	دربند (چیزی) بودن
	بدان ملتزم بودن، پایبند بودن.
darb-o derāz	دَرَب و دراز
	خوابیدن یا افتادن تمام قد.
darjan	دَرَجَن کبریت *
	دوجین، بسته دوازده تایی کبریت.
	دَر چیزی هم نیامدن
	بسته نشدن راه آن، معمولاً با گفتن این جمله کسی را به کاری تشویق و تحریض می‌کنند: «بدهی زیاد دارم، نمی‌دانم چه کنم. - در قرض که هم نیومده» یعنی قرض کن.
doroxšidan	دُرُخشیدن
	دِرُخشیدن، برق زدن.
dar-e xod	دِرِ خود مالیدن
	بر سبیل مزاح به معنی صبر کردن.
dar dādan	دَر دادن
	نذر و اتفاق کردن، خیر کردن.
dar-e dahane	دَر دهنه *
	۱- مدخل تنگه یا تنگل.
	۲- از روستاهای اطراف بهاباد.
dar rew	دَر رو

مخرج. مَقَرَّ. بیرون شد.

dar-e sangin qafun kerdan درِ سنگین قفون کردن

- ۱- وزن کردن بار با چنگک یا درِ ویژه محموله سنگین (قپان دارای دو چنگک یا «در» است، یکی برای بارهای سبک و دیگر برای بارهای سنگین).
- ۲- کنایه از انجام کاری را که در حد توان نیست از روی تکبر پذیرفتن. دستِ بالا گرفتن.

۳- طبع بلند داشتن.

dar salā در صلا*

مثلاً.

dar tāqi در طاقی

نوعی طاقچه دو طبقه.

doroq دُرُغ

دروغ.

dar kerdan در کردن

۱- درآوردن، بار آوردن درخت: «امسال درخت‌ها خوب پسته در نکرد».

۲- بیرون آمدن و ظاهر شدن «آبله درکردن».

۳- بیرون کردن کسی را از جایی.

۴- کندن جامه، مقابل بر کردن (= پوشیدن).

۵- جدا کردن: «در کردن شاخی از درخت».

۶- کم کردن، کسر کردن.

۷- احداث کردن: «خیابان در کردن».

dar-ak-i درَکی*

منسوب به در (= بیرون و خارج) غیر خودی، بیرونی، غریبه: «فلانی را تا حالا توی این محله ندیدم، حتماً درکی است».

dar gā درگا

آستانه در.

فرهنگ مردم بهاباد	۲۴۸
dormane	دُرمَنه نوعی جاز که به عنوان هیمه مورد استفاده قرار می گیرد. شاخ شاخ دُرمَنه رک: همین مدخل.
dorme	دُرمِه دَلْمِه، خوراکی است که برنج و عدس نیم پز را با گوشت در برگ مو می پیچند و با بخار می پزند و مصرف می کنند.
dorvāq	دُرواق سالم و تندرست، دُرباق.
dar-o tu kerdan	دُرو تو کردن خروج و دخول پیاپی، رفت و آمد کردن.
derewš	دِروش درفش، آلتی نوک تیز که کفاشان و گیوه کشان از آن استفاده می کنند.
doruš	دُروش شکافی است که در گوش چهارپایان می کنند تا بازشناختن آنها ممکن باشد.
derewšidan	دِروشیدن (دروشید، درو شد، دِروش) لرزیدن.
doruni (doroni)	دِرونی (دُرونی) زمینی که پشت سرهم کشت شود، زمینی که سالی دوبار کشت شود.
daryeče	دِریچه حوض، دریاچه. دزد چیزی شدن چشته خوار شدن، عادت کردن.
dass-e besmellāh	دَس بسم الله پناه بر خدا، بیشتر به عنوان جمله معترضه در کلام به کار می رود.
das band	دسبند

دستبند.

dast

دست

تخت.

روی دست کردنِ عروس و داماد

رسمی است در عروسی که پس از خواندن خطبه عقد، داماد را به خانه عروس می‌برند و هر دو را بر تخت (صندلی، مبل و مانند آن) می‌نشانند و در حضور جمع زنان بوسه‌ای از هم می‌گیرند.

hayā

دست از حیا برداشتن

سخت بی حیا بودن.

- be āb

دست به آب

دستشویی، مستراح: «دست به آب رفتن».

- parmās

دست پرماس

(از مصدر پرماسیدن) دست مالیدن به چیزی برای بازشناختن آن، با دست مالیدن بر زمین و به دنبال چیزی گشتن (مثل اینکه بخواهید در تاریکی به دنبال انگشتی خود که از دستتان افتاده بگردید).

- pust

دست پوست *

ویژگی میوه‌ای که پوست آن با دست کنده شده باشد: «پسته دست پوست».

- čin

دست چین

میوه‌ای که با دست از درخت چیده شده است.

- gardan-u

دست گردنو

دست به گردن هم انداختن به دوستی، مصافحه.

- māliču

دستمالیچو

دستمالی کردن.

- marizā

دست مرزا

(دست مرزاد) جمله‌ای دعایی است و به کسی گویند که مشغول کاری است و یا کاری را به پایان رسانده. نظیر: خسته نباشی، خدا قوت.

دستنبو، میوه گیاه دستنبو که گرد، کوچک، زرد رنگ و خوشبوست.

نداشتن آن چیز: «دست تنگ بودن از غیرت» نداشتن غیرت، تنبل بودن.

وضو.

همدست بودن، دستشان زیر سر هم بودن.

۱- گروهی از مردم که با آدابی خاص در کوچه و خیابان‌ها حرکت می‌کنند
برای عزاداری ائمه و...

۲- ساعت دوازده (اصطلاح آبیاران).

قدرت و توان انجام کاری نداشتن.

خرج و دخل برابر، زندگی ساده و بی آرایش.

مماطله کردن، طول دادن، کاری را به عمد به درازا کشاندن.

۱- حوضچه‌ای کوچک در حمام.

۲- شاخه، شعبه: «دستک قنات، دستک بیکند».

(دست گردان) اگر بخواهند فی المجلس پولی را به دیگری دهند اما وجه نقد کافی نباشد، همان مبلغ موجود را با یک یا چند واسطه دست به دست می کنند و به طلبکار می دهند و دوباره از او می گیرند و دست به دست می کنند تا اینکه مبلغ مورد نظر به دست او رسد. این کار نوعی ضمانت

پرداخت است و اگر بدهکار بعداً وجه موردنظر را به طلبکار ندهد، میانجی‌ها باید وجه را بپردازند.

das mālu

دسمالو

۱- دسمال، دسمالچه.

۲- دست مالی.

- māliču

دس مالیچو

دستمالی کردن، دسمال کردن.

dassambul

دَسَمبول

رک: دستنبول.

das namāz

دس نماز

رک: دست نماز.

dasse

دَسَه

رک: دسته.

došbun

دُشِبون

دشنام.

doš pot

دُشِپُت

غده‌هایی که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات است، دُشِبِل.

dašt-i

دشتی

اسفند، سپند (گیاه).

došlame

دُشلَمه

(= دیشلمه) حَبَّ قند.

daqal bāzi

دَعَل بازی

تقلب در بازی.

daqq

دَقّ

(= دَغ) ۱- زمین صاف و هموار که از ته نشست رسوب سیلاب به‌وجود آمده باشد.

- ۲- سربِ بی‌مو.
 دَق شور - šur
- آبی که بر اثر بارندگی شدید در زمین‌های مسطح جمع و جاری شود.
 دَکَل dakal
- تنومند، زمخت و بلندقد.
 دَکُو* dakku
- سَرک کشیدن، درگوش مردم تهران «دالی».
 دَگه dege
- دیگر.
 دَل آندروا del andar vā
- دل واپس، دل نگران، مضطرب.
 دَل آندرون* - andarun
- ۱- داخل شکم.
 ۲- امعا و احشا.
 دَل پَلیسکو (پلیسو)* - pelisku
- بدگمان، کسی که به همه سوءظن دارد، وسواسی.
 دَل تو دِل (کسی) نبودن - tu del-e
- مضطرب و نگران بودن.
 دِل جوشا - jušā
- حالتِ ترش کردن معده.
 دَل خرابی* - xarāb-i
- آشوب دِل، حالت آشوب دِل در زنان آبستن در روزهای نخست حاملگی.
 دِلِ خَشِ کسی -e xaš-e
- خوشا به حال او.
 دَل خوش گَنو - xoš konu
- دل خوش کنک، مایه خوشحالی.

- dādan	دل دادن
- delu kerdan	دل دلو کردن *
- zadan	دل زدن
- sangin	دل سنگین
- kerdan	دل کردن
- e / band šodan	دل (کسی) بند شدن (درجایی)
- pāyin rextan	دل (کسی) پایین رختن
- čizi šodan	دل (کسی) چیزی شدن
- gočeru var kerdan	دل (کسی) گچرو ور کردن
- gereftan	دل (کسی) گرفتن
- naraftan	دل (کسی) نرفتن
- vamundan	دل (کسی) واموندن

- om a xod raft دلم (ز) خود رفت
رک: از خود رفتنِ دل.
- dolombak دُلمَبَک
جانوری است شبیه خرچنگ دارای چهار دست و پا که در جوی آب منزل دارد و دیوارهای جوی را سوراخ می‌کند. آبدزدک.
- dolmolu دُلمَلو
نیم بند، نه شل و نه سفت.
- dalame دَلَمَه *
شیری که مایه پنیر بدان اضافه شده و هنوز آب آن گرفته نشده باشد.
- del nāxaš-i دل ناخشی
رک: دل خرابی.
- var kan šodan دل وَرگَن شدن
قطع امید کردن، دل برداشتن، نومید شدن.
- dale دَلَه
۱- ولگرد.
۲- بیکار و تنبل.
- dalle دَلَه
چلیک فلزی که در آن نفت، بنزین و روغن می‌ریزند، پیت.
- domb دُمب
دُم.
دستِ کسی به دُمبِ گاوی بند بودن
معمراً در آمدی داشتن، به جایی وصل بودن.
- dam-e balq-e دَم بَلغ کسی را گرفتن
رک: بلغ.
- dam be tu دَم به تو
خاموش، حالت کسی که به ناگاه لب از سخن فروبندد.

dam pox	دَمِخ
	دَم پختک، برنجی که آبکش نکنند و گاه بدان عدس نیز بیافزایند.
dam pard	دَمِپَرْد
	گوشت بین ناحیه زیر قفسه سینه تا لگنِ خاصره.
dam-e pas umadan	دَمِ پَس اومدن
	نپذیرفتن، قبول نکردن، میل به انجام کاری نداشتن.
damaru	دَمَرُو
	۱- دَمَر.
	۲- واژگون.
dom zanu	دُم زَنُو
	پرنده‌ای شبیه بلبل که پیایِ دم خود را به بالا و پایین حرکت می‌دهد.
dom kog	دُمکُل
	مرغ دم‌بریده.
dam gardun	دَم‌گَرْدُون
	۱- پیایی، پشتِ سرهم.
	۲- نواختن نی یا سُرنّا به صورت یکنواخت و بدون قطع شدن.
dam-o dud	دَم و دود
	بساط چای و تریاک و وافور.
dami	دَمی
	دمکنی، دمکش.
domi	دُمی
	نخ رشته شده با چرخ دستی.
- ris	دَمی ریس *
	ریسنده دُمی.
domine	دُمینه
	نان‌بند، وسیله‌ای است که خمیر را روی آن پهن می‌کنند و به دیوار تنور

می چسبانند.

دنبه گداز donbe godāz

از اعمال جادوگران و آن چنان است که جادوگر سوزن بسیار به نام شخصی بر دنبه گوسفند فرو برد و افسونی بر آن بخواند و آن را در قبری کهنه آویزد و چراغی در زیر آن روشن کند، همانطور که دنبه از حرارت آب می شود، هم زمان شخص موردنظر نیز بگدازد و لاغر شود تا بمیرد.

دندون چیزی را کندن dandun-e / kandan

از آن صرف نظر کردن، عدم توانایی در به دست آوردن آن.

دندون غُرچ dandun qoroč

دندان کروچه.

دندون غُرچ رفتن

۱- فشردن و ساییدن دندان ها به هم هنگام خواب.

۲- کنایه از نشان دادن خشم و عصبانیت.

دندون گرفتن - gereftan

گاز گرفتن.

دنده dande

۱- هسته «دنده آلبالو».

۲- هر یک از استخوان های پهلوی.

۳- هر یک از سی و سه عدد پوست های دباغی شده ای که در جلو و عقب

گیوه به کار می رود.

دُنگ dong

دانگ.

دنگ deng

کوبه ای است برای کوبیدن ارزن که تقریباً کارکردی مانند الاکلنگ داشته است.

دنگ خونه - xune

محلی که در آنجا ارزن را به وسیله دنگ پوست کنند.

dong-i	دُنْگی
	۱- سهم، رَسَد.
	۲- براساس سهم.
davā čaš kerdan	دَوَا چَش کردن
	کنایه از انجام عمل زناشویی.
do bile	دو بیله
	کندن زمین کشاورزی به ارتفاع دو بیل.
do jamboli	دو جَمبُلی
	دو قلو، دو چیز چسبیده به هم.
duxtan	دوختن
	(دوخت، دوشُد، بدوش) دوشیدن.
do xatte	دو خَطّه *
	دو راهی.
- domb-u	دو دُمبو
	جانورکی است که دُم آن دوشاخه است.
- dandun	دو دَندون
	شتر پنج سال به بالا.
- dande	دو دَنده *
	گوشت قفسه سینه همراه با استخوان آن.
dude kerdan	دوده کردن
	کشیدن تریاک.
dur	دور
	۱- دور: «راه دور است».
	۲- دیر: «مدرسه‌ام دور شد».
dewr	دور *
	مدت معینی جهت تقسیم آب که معمولاً بر مدار ۱۲ یا ۱۵ شبانه روز

است، دوره. (آب بهاباد براساس ۷/۵ دانگ برمدار پانزده شبانه روز است: آب اول، دوم... دوازدهم، اشکسته، سیزدهم و چهاردهم).

dorābi

دورابی

نوعی سبو دارای دو دسته و بزرگتر از سبوی معمولی که آن را پر از آب می‌کنند و بر سر خرمن می‌برند.

dur az jun

دور از جون

هرگاه شخص زنده‌ای را به مرده‌ای تشبیه کنند، این عبارت را به کار می‌برند.

dewr-ot bešam

دورت بَشَم

جمله‌ای دعایی است به معنی فدایت شوم.

- begardam

دورت بگردم

رک: دورت بَشَم.

dewr-e

دورِ دِل (کسی) چیزی بودن

کنایه از مشغله و گرفتاری زیاد: «- بیا امروز با هم برویم سینما! - ای بابا، دورِ دلم سینماست».

- del gaštan

دورِ دِل گشتن (چیزی)

برای مدت کوتاهی نام چیزی یا نکته‌ای را فراموش کردن، بر سر زبان بودن.

- tag umadan

دورِ (کسی) تگ اومدن

۱- به کسی احترام گذاشتن برای خودشیرینی.

۲- دور و بر چیز پلکیدن.

doruš

دُرووش

رک: دُرووش.

dure

دوره

کوزه سفالین و لعابدار که سرکه و شیر و مانند آن در آن می‌ریزند.

dewre

دُوره

اطراف، گرداگرد.

دوره گیوه

چرم دورادور گیوه.

دوره کردن (کسی را)

محاصره وی و چیزی را به او قبولاندن، تحریک کردن.

dur vaxt

دور وخت

دیر هنگام، دیر وقت.

dewr-i

دوری *

بشقاب.

dušāb

دوشاب

شیره انگور.

- xune

دوشاب خونه

جایی که در آن شیره انگور پزند.

-e galu sūz

دوشاب گلوسوز

کنایه از خوشگل و مقبول: «عاشق دختر فلانی شده هر چند دوشاب

گلوسوزی نیست.»

došak

دوشک

تشک، نهالین.

do šanxal

دوشنخل

۱- چوبی است با نوک آهنی دوشاخه برای ریختن هیزم به گلخن حمام و مانند آن.

۲- هر چوبی که بدین شکل باشد.

duqeški

دوغشکی

نخاله‌ای که بعد از گرفتن روغن از کره در ته ظرف می‌ماند.

duk

دوک

ابزاری است که بدان نخ ریسند.

مثل دوک

لاغر و ضعیف.

do koloft-i xordan	دوگُلفتی (خوردن)
	تند تند غذا خوردن.
do gisu	دوگیسو
	کسی که پدر و مادرش سید باشند.
dul	دول
	۱- دلو.
	۲- آلت پسر بچه.
dolāqe	دولاقه
	چوبی که سر آن دوشاخه باشد.
dulax	دولخ
	گرد و خاک، غبار.
- bād	دولخ باد
	بادِ توأم با گرد و خاک.
dul-u	دولو
	کیسه پارچه‌ای بند داری که در آن قند و ادویه جات می‌ریزند.
- qand dun	دولو قنددون
	کیسه پارچه‌ای بنددار که قند در آن ریزند.
- hašti	دولو هشتی *
	کیسه‌ای که در آن وسایل خیاطی را می‌گذاشتند.
dule	دوله
	زوزه شغال و گرگ.
	دوله کردن
	زوزه کشیدن.
dum-o dar-e	دوم ودر *
	گرفتار، دربند، دچار.
do naxun	دو ناخون تو صورت (کسی) بودن *

	بسیار لاغر بودن.
dun-u	دونو
	گندم برشته شده.
tewe	مثلی دونو رو توه (تابه)
	ناراحت و بی قرار، نظیر: مثل اسفند بر آتش.
dune	دونه
	۱- دانه.
	۲- جوش، دانه‌های روی پوست بدن.
- tuš oftidan	دونه توش افتیدن *
	برخی از دانه‌های آن رسیدن (در مورد انگور و پسته و توت و مانند آن به کار می‌رود): «توت‌ها نرسیده ولی دونه توش افتیده».
dahan širini	دَهَن شیرینی
	شیرینی یا انعامی که بابت انجام کاری (مانند رساندن پیامی خوش یا پایمردی در انجام وصلت یا دادوستد) به کسی دهند.
dahanak zadan	دَهَنک زدن
	حالت سرخوشی خمر ماده به هنگام جفتگیری.
dig	دیگ
	ظرفی از گل، سنگ یا مس که در آن چیزی پزند.
dig-oš / bār budan	دیگش همه جا بار بودن
	حرفش بر سر زبانهاست، همه درباره او سخن می‌گویند (معمولاً از بدی او).
- bar	دیگ بر
	دیگچه، دیگ سفری.
dine šab	دینه شب
	دیشب.
divāl	دیوال
	دیوار.

divun kerdan

دیوون کردن

(= دیوان کردن) جزا دادن، کیفر دادن.

- ot

خدا دیوونت را بگنه

نفرین است به معنی خدا تو را جزای بد بدهد و به کیفر اعمالت برساند.

divune-o deng-i

دیوونه و دنگی

به کسانی که به اندک چیزی تحریک می شوند می گویند:

خانه پُر شیشه را سنگی بس است در جهان دیوانه را دنگی بس است.

deyi

دیی

دایی، خالو.

zorratu

دُرتو

تگرگ.

rā bar	رأبر (راه‌بر)
	آگاه، وارد، آشنا.
- bordār	رأبردار
	آگاه و توانا بر تهیه چیزی.
- bordan	رأبردن
	(راه بُردن) ۱- به رفتن واداشتن.
	۲- دانستن، آگاه بودن، بلد بودن.
- balad	رأبَلَد
	(راه بَلَد) بَلَدِ راه، راهنما.
- pā	رأپا
	(راه‌پا) راه عبور.
- čine	رأچینه
	پَلّه.
- rew	رأرو
	راه‌رو.
rast rude	راست روده*
	کسی که پیوسته در حال خوردن است و سیراگی ندارد.
rās qad	راس قَد

(راست قد) ایستاده.

rāh-e ju

راه جو

۱- آبراهی که از ملک دیگری بگذرد و صاحب آب حق دارد که برای جلوگیری از هرز رفتن آب بدان جا سرکشی کند.

۲- مقدار آب بین سرچشمه تا کشتزار.

۳- مدت زمان رسیدن آب از سرچشمه تا کشتزار.

rebb

رَبّ

مارمولک.

rabad

رَبْد

تاقچه برآمده که فاصله آن از سطح زمین از طاقچه‌های دیگر بیشتر باشد.

robi

رُبی *

ربابه.

rajā kerdan

رَجَا کردن

(رَجع) بازگشتن به حالت بیماری، عودِ مرض.

rejen

رِجَن

لجن.

مثلی رجن

سیاه.

rox

رُخ

لبه، لب، کناره.

rext

رِخت

ریخت، هیکل و شکل.

rextan

رِخْتَن

(رِخت، ریزد، بریز)

۱- ریختن.

۲- وارد شدن و هجوم آوردن ناگهان به جایی. این فعل به همین معنی برای

فاعلِ مفرد نیز به کار می‌رود: «با بچه‌ها نشسته بودم که شوهرم رخت تو خونه و شروع کرد به داد و بیداد».

raxsidan رخصیدن
رقصیدن.

raxne رخنه
شکاف.

radd-e ham رَدِّ هم
پشت سرهم، پیایی.

raz رز
درخت انگور.

raz-u رَزُو*
نوجه‌های درخت رز که پوست آن را می‌کنند و مصرف می‌کنند.

rezve رزوه
دندان، حلقه.

ress رِس
ردیف.

resbun رِسبون
رِسمان.

rasad رَسَد
سهم، حصه، قسم، قسمت.

rossik رُسّیک
۱- جانوری است شبیه شغال اما کوچک‌تر و باریک‌تر از آن.
۲- کنایه از افراد لاغر و موزی.

reštan رِشتن
رِیسیدن.

rešk رِشک

rešk-u	تخم شپش، شپشک. رِشکو
	آلوده به رشک، دارای رشک. رشکو کردن (- سر)
rešne rešne	پاک کردن سر از تخم شپش. رِشنه رِشنه
raqā'eb	ریش ریش. رَغائب
req req kerdan	اولین شب جمعه ماه رجب که برای مردگان خیرات کنند. رِق رِق کردن
roqi	اظهار نارضایی، بهانه جویی و سروصدا کردنِ کودکان (و گاه بزرگتران). رُقی
rak	رقیه. رَک
rag	جانورکی است به شکل کرم بزرگ و سبز رنگ که برگ درختان را می خورد. رگ
rega kerdan	رَج، ردیف. رگا کردن
rag nazadan	گوسفندی که بچه اش را رها کند و بدو شیر ندهد، رها کردن. من بَرّه شیر مست تو بودم مادر چون شد که مرا رگا کردی مادر
remms	رگ نَزدن کنایه از به خواب عمیق فرو رفتن، تکان نخوردن.
renduk	رِمس گیاهی است که به عنوان هیزم از آن استفاده می شود. رندوک
	گیاهی است شبیه چرخه.

rang ew	رَنگو
	رد و نشانه آب که بر دیواره جوی آب مشخص است.
	رنگو انداختن
	پایین آمدن سطح آب از نشانی که بر دیواره جوی است.
rew	رو
	۱- روان.
	۲- آبکی «ماست رو».
	۳- روشن.
	رواقتیدن
	۱- روانه شدن، سرازیر شدن (مایع).
	۲- راه افتادن.
	رو شدن
	۱- روانه شدن.
	۲- آبکی شدن.
	رو کردن
	روشن کردن وسیله نقلیه موتوری.
ru ew oftidan	رواؤفتیدن
	۱- تحریک شدن.
	۲- خودنمایی کردن.
ru ord-e (ohord-e)	رواؤرد (اوهؤرد) خود نکردن
	به روی خود نیاوردن. رک: اوهوردن.
- bor	روبر
	۱- نمونه، الگوی خیاطی.
	۲- مانند، مثل، شبیه.
- bari	روبری *
	مانتو، روپوش.

فرهنگ مردم بهاباد	۲۶۸
ro bun(ru-)	روبون
	پشت بام.
ru jāy-i	روجایی
	روکش تشک.
roxune	روخونه
	رودخانه.
ru rās	روراس
	تنور نانی که کامل نباشد یعنی به تعداد کمتری از حدمعمول باشد.
rutki	روتکی
	دوده، رک: رودکی.
rud band	رودبند
	سیل بند، بندی که جلو سیل سازند.
rudki	رودکی
	دوده.
rude-u	روده او
	روده کوچک، خوراکی است که از روده، جگر و جگر سفید (سس) گوسفند درست می کنند، جغور بغور.
	روده بزرگ، روده کوچک را خوردن
	سخت گرسنه بودن.
ruz	روز
	آفتاب، خورشید.
	روز زدن
	طلوع آفتاب.
	روز کو(ه) رفتن
	غروب کردن آفتاب.
- dar umad	روز دراومد

- ۱- هنگام طلوع آفتاب.
 ۲- مشرق، سمت مشرق.
 روز کو(ه) رو - ku(h) rew
- ۱- هنگام غروب آفتاب.
 ۲- مغرب، سمت مغرب.
 روز گردون - gardun
 آفتابگردان.
- روژه شک‌دار گرفتن ruze-ye šak dār
 اقدام به کاری کردن که نتیجه آن مشخص نیست.
 روزی کردن ruzi kerdan
 در مقام تحقیر و توهین به معنی خوردن، نظیر کوفت کردن.
 ایشالله روزیت را بخوری
 نفرین است و طلب مرگ کردن برای کسی.
 رو سر گذاشتن جایی ru sar
 بسیار بلند حرف زدن، داد و قال کردن.
- روشن rušan
 روشن.
 روغن ruqan
 روغن.
 روغن هفت دنده - e haft dande
 روغن مغز هسته بادام کوهی، آلبالو، شفتالو و مانند آن که برای استخوان درد تجویز می‌شود.
 روفتن ruftan
 ۱- جارو کردن.
 ۲- سپوختن. کودکان در جواب کسی که می‌گوید «اوف» گویند: «خَسَن کَلو
 ذرب ره فت، پولت نداد... نت سوخت، آ دنبالش دوییدی، کَله...ش را

جویدی».

ru kār-e / dew'idan

روکار (کسی) دوئیدن

به راه انداختن کار او، مشکل او را حل کردن.

ru ketub-e

رو کتاب (کسی را) وا کردن

سر کتاب باز کردن برای کسی، از کتابی مخصوص، گذشته و آینده کسی را گفتن.

ru goriz

روگریز

کسی که روی از دیگری پنهان کند، گریزان از کسی.

ru lebās-i

رولباسی *

مانتو، روپوش.

rumi

رومی (کلید -)

نوعی کلید آهنی بزرگ: «مردی را دیدم که در سرای به کلیدِ رومی می‌گشاد».

(فرج بعد از شدت، ص ۱۱۲۹)

rundan

روندن

۱- رانندگی کردن.

۲- دور کردن.

۳- موفقیت عمل جفت‌گیری در حیوانات.

runaki

رونکی

پاردم، تسمه عقب پالان که بر ران چارپا قرار می‌گیرد.

ru nevisi

رونویسی *

نوشتن از روی چیزی، مشق شب.

- vā run

رو وارون

پشت و رو (لباس).

rew-o ru šodan

رو و رو شدن *

۱- رفت و آمد کردن.

۲- بهبود یافتن از بیماری و مانند آن و توانایی راه رفتن داشتن.

ru ham rextan	روهم ریختن
	با هم دوست شدن دو کس که قبلاً با هم ناسازگار بودند (نوعی ائتلاف).
rehi kerdan (reyi)	رهی کردن (ریی)
	(راهی کردن) فرستادن، به جایی گسیل کردن، به راه انداختن.
	رهی کردن پیش کسی
	به خواستگاری دختر وی رفتن.
rey	(۱) ری
	ریح.
rey	(۲) ری
	رأی.
	ری (کسی) نبودن
	مایل نبودن.
ridan-	ریدن برای کسی
	رک: خنک کردن برای کسی.
riz	ریز
	محوطه‌ای که در آن شتران را نگهداری کنند، آغل شتران.
rizāl	ریزال *
	سنگریزه‌هایی که در دامنه کوه روی هم انباشته شده است.
riš qand	ریش قند
	(ریشخند) فریفتن، گول زدن.
- vajab	ریش (کسی را) وَّجَب کردن
	عنان او را در اختیار گرفتن، بر او تسلط و نفوذ داشتن.
- ham qad	ریش هم قَد کردن (با کسی)
	همراهی و هم فکری کردن با او در یافتن راه حل، فکر روی هم ریختن.
riše-ye matki	ریشه متکی
	ریشه گیاه حُرّ متکی که مصرف دارویی دارد، شیرین بیان.

- riq oftidan ریق اُفتیدن
 دچار اسهال شدن (حیوانات).
- rey-e / budan ری (کسی) بودن
 رایش بر آن قرار گرفتن، مایل بودن، تمایل داشتن: «اگر چوپونی ریش به
 دوشیدن باشه، نری راهم می دوشه.»
- rigi be kewš dāštan ریگی به کوش داشتن
 قصد و غرض داشتن در کاری.

ز

zād	زاد *
	سین.
- var umade	زاد ور او مده
	پیر، مسن.
zāru	زارو
	زنبور زرد رنگ و سبز رنگ کوچک.
zāq	زاغ
	زاج، زاگ.
	زاغ کسی را سوختن
	با سوختن زاج و اعمالی دیگر از نوزاد دفع چشم زخم کردن.
zāmun	زامون
	زایمان.
zebr	زبر
	خشن، مقابلی نرم.
zabun tu dahan	زبون تو دهین (کسی) نبودن
	حرف نزدن، جواب کسی را ندادن، از حق خود دفاع نکردن (به کلام).
-e čoqutu	زبون چغوتو
	نوعی گیاه.

- šol	زبون شُل کسی که اسرار را نگه ندارد.
zahmat-e	زحمتِ (کسی) شدن دشوار بودن برای او.
zodd	زُد لُخم، گوشت بدون چربی و استخوان (از گوسفند و غیره).
zad-o	زَد و... گیریم، فرضاً: «حالا دکتر زدو فردا نیومد، تو چه کار می‌کنی؟».
zard ālu qeysi	زردآلو قیصی* نوعی زردآلوی مرغوب و شیرین که مغزِ هسته آن نیز شیرین است.
zard ew	زَرَد اَو زردآب، صفرا.
zardak	زَرَدَک نوعی هویج بزرگ به رنگ زرد کم‌رنگ و گاه متمایل به بنفش.
zarde be kun nakašide	زَرده به کون نکشیده در مقام تحقیر و توهین، به جوانی گویند که هنوز به مقام رشد عقلی خود نرسیده ولی با پیران سالخورده دعوی همسری می‌نماید، هنوز بچه است.
zari	زَری زهرا.
zešti-ye	زشتی (کسی) بر (چیزی یا کسی) افتادن بیزار شدن، متنفر شدن از.
zāfar-e jenni	زَعْفَرِ جَنّی رک: بخش آداب و رسوم.
zeft	زِفَت ضماد دست‌ساز که مواد آن عبارت است از: نبات، زردچوبه، زیره سیاه و تخم‌مرغ و مواد گرم.

zolf-e ārus	زلفِ عاروس
	گیاهی است تزئینی و سرخ رنگ.
zalu	زَلو
	زالو.
zonjere	زُنجره
	۱- جانورکی شبیه ملخ که شب‌ها آواز طولانی از آن برآید، سیرسیرک. ۲- بچه ناغلا و شیطان.
zanjew	زَنجو
	آغشته به آب. آجری که در آب مانده یا آبدیده باشد.
zende-	زنده بودنِ برنج
	ناپز بودن، دون بودن.
zeneft	زَنفت
	خشن، زیر.
zaneke	زَنکه
	۱- برای تحقیر و توهین زن استعمال شود، زنیکه. ۲- زنِ ناشناس، در تداول مردم بهاباد منظور تحقیر و توهین زن نیست: «زنکه‌ای آمد دَم در با شما کار داشت» همین‌طور است واژه «مَرْتکه» یعنی مردِ ناشناس.
zangāl	زَنگال
	زنگار، زنگِ فلزات.
zang-e dandun	زَنگِ دندون
	بدون خوردنِ چیزی: «یک ساعته زنگ دندون نشستیم اینجا، هیچ‌کس حتی یه لیوان آب هم تعارف نکرد».
zangule-ye pā-ye tābut	زنگوله‌ی پایِ تابوت
	فرزندان خردسال مرد پیری که به پیرانه سر ازدواج کرده است.
zan ma'nā	زن معنا

از جنس زن، زن جماعت. رک: معنا.

zur

زور

کود.

zūr budan-e

زور بودن کسی

آنکه پیوسته با دیگران به زور و جبر رفتار کند: «فلانی خیلی زوره».

-muru

زور مورو

مور مور، حالتی است قبل از تب و لرزه که شخص احساس می‌کند جاروی تر بر پشتش می‌کشند و احساس سرما سرما کند.

- va del-e

زور و دل (کسی) شدن

حالت تهوع داشتن.

zahr āb

زهر آب *

بول، ادرار.

zahr tarak

زهر ترک

زهره ترک، بی‌هوش و بی‌حال بر اثر ترس.

zahr-e

زهر چیزی شکستن

از شدت و حدت آن کاسته شدن: «زهر سرما شکست».

زهر (کسی) توی چیزی بودن

چون کسی چیزی خورد و چشم دیگری به دنبالش باشد، گویند «زهرش توشه» پس مقداری از آن خوراکی بدو دهند.

- reftan

زهر (کسی) رفتن

سخت ترسیدن، زهره‌اش آب شدن.

zeh kerdan

زه کردن

۱- تراویدن.

۲- بادی اندک از مقعد خارج کردن.

zeytaq / dar raftan

زیتق از سر (کسی) در رفتن

از تعجب شاخ درآوردن، سخت متعجب شدن.

zir-e sar-e	زیر سر (کسی) بلند شدن
	هوس تجدید فراش کردن، با اتکا به کسی یا چیزی بنای ناسازگاری گذاشتن و از وضع موجود اظهار نارضایتی کردن.
zey zāmun	زی زامون
	زاییدن، زایمان کردن.
zir šalvār-i	زیر شلواری *
	زیرجامه، پیژاما.
-nešin-i	زیرنشینی
	تحریک و تحریض کسی علیه دیگری و به نفع خود.
-o ruy-i šodan	زیر و رویی شدن
	دچار اسهال و استفراغ شدن.
zir-i	زیری
	سینی کوچک: «زیری استکان».
zeynab-e ziyādi	زینبِ زیادی
	زنی که جمع زنان به او توجهی نکنند و به خود نگیرند، سربار.

س

sāār

ساآر

۱- بی مزه، بدمزه.

۲- طعم و بویی که از سفیده تخم مرغ خام یا از گوشت خام (به ویژه گوشت ماهی) هنگام پختن در آب برآید، رُخَم.

۳- لوس و خنک و بی مزه.

سُبک ساآر

سبک سر. جلف.

sābāt

ساباط

۱- راهرو و راهگذر سرپوشیده.

۲- طاقی که بر روی راهگذر زده باشند.

sārt

سارت

۱- جرمی سفیدرنگ که در ته و دیواره جوی ها و یا در اثر جوشیدن آب بر دیواره کتری و سماور و مانند آن باقی می ماند.

۲- جرم دندان.

sarequ

سارقو

پارچه ای چارگوش که بیشتر نوزادان را در آن می پیچیدند.

sāz

ساز

هسته انگور و انار.

sāl-e ew rud-i	سالِ او رودی
سالی که در آن گویا آب سیل بیشتر بناهای بهاباد را خراب کرده است.	
- tā'un-i	سالِ طاعونی
سال ۱۳۵۰ هجری قمری که طاعون شایع شده بوده است.	
- vabā-yi	سالِ وبایی
سال ۱۳۳۷ هجری قمری که وبا همه گیر شده بود.	
sāliyūn	سالیون
تمام روزهای سال به جز ایام ماه مبارک رمضان، مقابلی رمضان.	
se'ūd	سینود
سبو، کوزه.	
sobok sangin	سُبُک سَنگین کردن
برآورد و تخمین وزن یا ارزش چیزی.	
sebl	سِبل
درخت سرو کوهی.	
sobun	سُبُون
۱- بندی خاکی که جلو آب بندند.	
۲- دیواره کرت، بند خاکی بین دو کرت.	
qabze-ye	قَبْضَه مرگی (کسی) پشت سُبُون بودن
رک: همین مدخل.	
sapusk	سَپوسک
سپوس، پوستِ آرد نشده غله (گندم، جو).	
- ast	- است (آست)
پسونديست که با اسم صوت ترکیب می شود: «گُرمبستی از بالای دیوار افتید	
پایین» به همین قیاس: شَرَقُست. هِرُست.	
sotu	ستو
خوراکی است که در شکمبه تمیز شده گوسفند می پزند، بدین صورت که	

ابتدا شکمبه را به تکه‌های مساوی تقسیم می‌کنند و برنج و نخود و عدس نیم‌پز را به همراه آلو یا کشمش در آن می‌ریزند و با نخ می‌دوزند و به همراه کله پاچه می‌پزند.

sojme سُجْمِه

ساجمه. گلوله‌های تفنگ سرپر.

saxte-ye sar سَخْتَه سَر

صدقه سر.

- sar-i سَخْتِه سَرِی

صدقه سری.

saxlew سَخْلَو

سختی، مشقت.

سخلو کشیدن

سختی و مشقت بسیار کشیدن.

- kaš سَخْلَوکَش

سختی کشیده، گرم و سرد چشیده و آزموده.

sorādu سَرَادُو

مستراح. توالی.

sar-e a'māl oftidan سَرِ اَعْمَالِ اُفْتِیدَن

سر لج افتادن و گریه کردن بچه‌ها.

sorāq-e سُرَاغ (کسی یا چیزی) را گرفتن

۱- به دیدن و احوال‌پرسی مریض رفتن.

۲- به دنبال کسی یا چیزی بودن و از دیگران در آن باره پرسیدن.

- gir-i سَرَاغ‌گیری

بیمارپرسی، احوال‌پرسی از بیمار.

sarākut dādan سَرَاکُوت دادن

عمل ناپسند یا نامعقول کسی را پیاپی فرا یاد او دادن و او را سرزنش کردن و

رنجاندن.

سر از خاکِ جارو دَر کردن sar az xāk-e jāru dar kerdan
عدم مواظبت در نگهداری از چیزی به گونه‌ای که در اندک زمانی سر از
خاکروبه درآورَد.

سرانداز* sar endāz

چوبی که روی دار بند انگور می‌انداختند.

سَرِ او را اِشکَسَن sar-e ew / eškassan

از سرگرمی‌های کودکان، بدین صورت که چون آب را در جوی جاری
می‌کردند، سنگ برمی‌داشتند و به دنبال آب می‌دویدند و سرِ آب را
که کف‌آلود بود نشانه می‌گرفتند.

سَر به... کردن sarbe

بدان اقدام کردن: «بزرگتر مرغ که خروس می‌شه، سَر به‌ریدن می‌کنه»

سَرپایی - pāyi

دمپایی. کفش راحتی که در منزل پوشند.

سَرپَسُون - pessun

سپستان.

سَر تاتو - tātu

سردرگم، حیران.

سَر تاس - tās

وسيله‌ای است که بقالان با آن چیزی در ترازو ریزند.

سَر تَر* - tar

آبی که بعد از آب اصلی به کرت دهند.

سَر تَن* - e tan

بیستم صفر.

سَر تون گشته sarotun gašte

این عبارت هنگامی گفته می‌شود که کسی پس از مدت مدیدی به دیدار

- آشنایی رود و او با این جمله دلخوری خود را از دیرآمدن او بیان می‌کند.
 «چه عجب! سرتون گشته؟ نونِ جو خوردید؟ چی شد که یادی از ما کردید؟»
- سرچنگو sar-e čengu
 سرپا نشستن. چمباتمه.
- سر (چیزی را) رو انداختن - rew endāxtan
 آغاز به سخن کردن دربارهٔ مسأله‌ای، آغاز کردن، مطرح کردن.
- سرچیل - čil
 پر، مملو.
- سرخیشت رفتن - e xešt raftan
 سرپا نشستن زنان برای زایمان، زایمان کردن.
- سُرخو sorxu
 مری
- سرخود - e xod
 خودسرانه.
- سُرخیزه * sorxize
 سُرخک.
- سر دادن sar dādan
 ۱- رها کردن.
 ۲- جاری ساختن: «آب را سرده بیاد»، شُل دادن.
- وی سردادن vi-
 جیغ کشیدن.
- سردار وکیل * sardār vakil
 همه‌کاره، رئیس.
- سردرگا sar dargā
 بالای در.
- سردوچار - dočār

گرفتار، دامن‌گیر، سوارِ سر: «این چه بلایی بود که سردچار ما شد.» «چند روز است که سردچار فلانی شدیم.»

سَرْدَسْتُ خُورْدَن - dast xordan

سکندری خوردن، لغزیدن دست یا پای حیوان بر اثر خستگی، به مزاح برای انسان نیز به کار می‌رود.

سَرْد کَرْدَه (هوا) - sard kerde

سرد شده: «امشب خیلی هوا سرد کرده.»

سَر دِئُونْدَن - sar de'undan

با وعده‌های دروغ کسی را معطل کردن، امروز و فردا کردن.

سَر دُوز - duz

نخی که با آن سر جوال را می‌دوزند.

سَر رَمْضُونِی - ramazuni

فطریه.

سَر رُوز* - e ruz

اول روز، ابتدای روز.

سَر زِه (زا) - ze(zā)

سرزا، هنگام وضع حمل.

سَر زِه رَفْتَن - raftan

مردن مادر یا نوزاد هنگام زایمان.

سَر سَالِی کَرْدَن - sāli kerdan

پیش‌فروش کردن محصول، فروختن محصول به بیع سَلَف.

سَر سُوخْتَه - suxte

آشکُل، چوبی که سر آن سوخته باشد.

در اوّل قصه‌ها گفته می‌شد: «روزی بود، روزگاری؛ پشتِ تَلو، گذاری؛

سر سوخته به کونِ پیره‌زالی؛ موشو ماشوله می‌کرد؛ بچه موش ناله می‌کرد؛

موشو دوئید و رَش داره، افتید و دندونش شکست؛ مادر پیرش و رَجکید؛

- گوزی آکونش درچکید».
- šāxi سرشاخی (کسی) سوختن
شادابی خود را از دست دادن.
- e šāh سرشاه را آوردن (بردن)
بسیار عجله داشتن.
- šodan سرشدن
برابر شدن، تمام شدن.
- šibe سرشیه
۱- سرایشیب، سرازیری.
۲- آویزان به گونه‌ای که سر به پایین و پا یا ته به بالا باشد: «این دیگ را سرشیه بگیر تا برنج بریزه توی قتیق بالا».
- e qadam raftan سر قدم رفتن
مستراح رفتن.
- sorok سُروک
گره، مشکل، طلسم، در لغت‌نامه دهخدا بدون ضبط تلفظ آمده است «با کلید بستن (دزی ج ۱، ۶۴۹) قفل کردن».
- سُروک توی کاری اُفتیدن
گره در کاری افتادن، دچار مشکلی لاینحل شدن.
- سُروک کاری اِشکستن
طلسم آن شکستن، برطرف شدن مشکل.
- sar-e kār gereftan سرکار گرفتن (دو یا چند-)
تدارک دیدن، مهیا کردن، اسباب کاری را فراهم کردن: «عقد و عروسی را در یک روز انداختند تا یک سرکار بیشتر نگیرند».
- sar kot-i سرکُتی
۱- از دو بچه دوقلو (یا چند قلو) آنکه اول به دنیا آید.
۲- جوجه‌ای که قبل از جوجه‌های دیگر سر از تخم برآورد، مقابل کون‌کُتی.

- sar-e gaz bastan سر (کسی را) گز بستن
ریش او را و جب کردن، او را سرگردان کردن.
- gereftan سر (کسی) گرفتن
قابل دانستن: «اگر سرتون می‌گیره امشب تشریف بیارید خونه ما».
- koli سرکلی
طرفدار یکی از دو سوی قمار که در آخر وجهی از وی می‌گرفت.
- e kir esfenāj sewz kerdan سرک. اسفناج سبوز کردن
کاری ناشدنی انجام دادن، مشهور است که اسفناج در زمین دق نمی‌روید.
- gā سرگا
۱- چوب بالای چهارچوب در.
۲- قسمت بالایی هر چیز: «سرگای چادر».
- e gew be xom dāštan سرگو (بی) به خم داشتن
۱- قصد و نیت سوء داشتن.
۲- مظنون بودن.
- guš kerdan سرگوش کردن
تیمار کردن حیوان و به مزاح انسان: «رفتی سربازی چاق شدی! مثل اینکه حسابی سرگوشت کردن».
- sarmā rize سرماریزه
تگرگ ریز یا برف مانندی که در موقع سردی هوا بر زمین ریزد.
- šodan سرما شدن (کسی را)
احساس سرما کردن، سردش شدن: «اگر سرمات می‌شه برو کنار بخاری بخواب».
- sar-e mizun سر میزون*
اول پاییز، اول برج میزان.
- sorne سُرنه
سُرنا.

sar-o čaš ew dādan	سَر و چَش او دادن
	برای کسب خبر و تجسس به جایی رفتن.
- var oftidan	سَر و ز اُفتیدن
	گیج شدن در مورد شمارش چیزی.
- var dāštan	سَر و رداشتن
	طغیان کردن.
- var gaštan	سَر و رگشتن *
	بازگشتن. راه رفته را بازگشتن.
-o kun kerdan	سَر و کون کردن (شلغم، چغندر، هویج و...)
	سروته آن را گرفتن با چاقو: «از صبح تا حالا داشتم چغندر سر و کون می کردم».
se:re	سِرِه - رِه (سِرِه)
	خوشه نرسیده گندم، جو، ذرت و مانند آن: «سِرِه گندم».
sar heštan	سَر هِشتن
	خوابیدن: «شب گذشته! برو سَر یَلِ رُک: یَلِ».
sarigu	سَر یِگو (جُلِ-)
	رُک: جُلِ سَر یِگو.
SOS	(۱) سُس
	شش، جگر سفید، ریه.
SOS	(۲) سُس
	سُست.
	سُس شدنِ دل
	ضعف رفتن دل، بی حال شدن.
	سُس کردن
	از سرعتِ مرکوب کاستن، نیش ترمز گرفتن.
	پاشُس کردن

soqolmoču	کاستن از سرعت به هنگام تند راه رفتن. سُغْلُمُچو
seft	سُغْلَمه، ضربها که با مشت گره کرده زنند. سِفَت
soft	۱- محکم، سخت، استوار. ۲- تند، سریع: «سفت بیا!» سُفَت
sofre rāhi	چوبی است در بالای در که پاشنه در، در سوراخ آن می چرخد. سُفره راهی
- reyi (rehi)	رک: سفره‌ریی. سُفره‌ریی (رهی)
safne	سفره‌راهی، غذا و خوراکی که به همراه مسافر کنند. سَفَنه
sefid čenār	پینه و سختی در برخی از اندام‌ها مانند سرزانو و پاشنه پا. سفید چنار
- šodan	سپیدار. سفیدشدن
safil	ظاهر شدن، آشکار شدن: «به یارو گفتم اگر یک دفعه دیگر اونجا سفید شدی، پدرت را درمی‌آرم». سَفیل
saqqā'u	سرگردان. معطل. سفیل شدن (کردن) سرگردان و معطل شدن (کردن) سَقَّائو
	حشره‌ای است کوچک‌تر از زنبور به رنگ لاجورد یا سیاه که از حشرات دیگر به‌ویژه سوسک حمام (خروسو) تغذیه می‌کند. سوسک به گونه‌ای از این

حشره می‌ترسد که هرگاه با او برخورد می‌کند هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و بی‌حرکت در جای خود می‌ماند حتی اگر این حشره از او فاصله بگیرد و آن محیط را ترک کند، سوسک ساعت‌ها بدون حرکت در همانجا می‌ماند.

مثل خُرسو و سقانو

بچه‌ای که از بچه‌ای دیگر، که معمولاً "جثه‌ای کوچک‌تر از او دارد، سخت می‌ترسد و از او کتک می‌خورد و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

sag tul

سگ تول

حیوانی است چون شغال که از گرد آمدن سگ با شغال زاده می‌شود.

- e divune gereftan

سگ دیوونه گرفتن (کسی را).

حرکات و یا کارهای خشمگینانه و دیوانه‌وار انجام دادن. این تعبیر با «مگر» و به صورت استفهام انکاری به کار می‌رود: «مگر سگ دیوونه‌ت گرفته که هر روز هر روز دعوا راه می‌اندازی.»

- šaš

سگ شاش

نوعی کاکتوس با گل‌های بنفش.

bone-ye

مثل بُنه سگ شاش

رک: همین مدخل.

- mahad-e negāri

سگ مَحَدِ (مَمَد) نگاری

کنایه از افراد بی‌چشم و رو که دوستی و محبت سرشان نمی‌شود: «فلانی مثل سگ مَحَدِ نگاری پاچه دوست و آشنا را می‌گیرد.»

- e heldew

سگ هلدو

سگ ولگرد که پیوسته در حال دویدن به دنبال یافتن لقمه‌ای است.

مثل سگِ هلدو

بر سبیل مزاح و طعنه، کسی که برای کسب معاش دوندگی بیش از اندازه و طاقت می‌کند. رک: هلدوزدن.

salām 'aleyk

سلام علیک

	نوعی علف هرز.
solfe	سُلفه
	سرفه.
	سیاسُلفه
	سیاه سرفه.
salmu	سَلمو
	نوعی علف هرز.
salum-e	سلوم (کسی) رفتن
	به سراغ او رفتن، نزد او رفتن، سر وقتِ او رفتن.
sombe	سُمبه
	سنبه. میله‌ای فلزی که برای پرکردن تفنگ‌های سر پر به کار می‌رود.
	سُنبه (کسی) پر زور بودن
	حریفی قوی و توانا بودن. برخواسته خود اصرار ورزیدن.
semet	سِمِت
	سیمان.
semk	سِمک
	حشره‌ای به رنگ سبز که بوی نامطبوعی از خود متصاعد می‌کند.
somure	سُموره
	بچهٔ ناقلا و شیطان.
sonāxt	سُناخت
	روش، طور، جور، گونه: «دیدی این ماشین چه سُناخت از این جا گذشت؟»
senjet	سِنِجَت
	سنجد.
sonju bonju	سُنجو بُنْجو
	ته و تو، زیر و بالا، بیخ و بن.
	سُنجو بنجوی (چیزی یا کسی) را در آوردن

از ته و تو و زیر و بالای آن اطلاع حاصل کردن.

sendun

سِنْدُون

سنگدان.

sonde

سُنْدِه

سِنْدِه.

- salum

سُنْدِه سَلُوم

گل مژه، دانه یا جوشی است که به پلک چشم می‌زند و بعضی را عقیده بر این است که با خواندن این شعر می‌پرد و برطرف می‌شود:

سُنْدِه سَلُوم اومده سگی به بوم اومده

سُنْدِه سَلُومت می‌کنم خودمو غُلُومت می‌کنم

بپر برو، بپر برو

san šur

سَنَشُور

سنگ‌شور، شستن حبوبات با آب برای جدا کردن سنگریزه‌های آن.

sang ew

سَنگ اَو

حفره‌هایی در کوه که آب در آن جمع گردد.

-e pā zahr

سَنگِ پازهر*

سنگی زرد رنگ برای مداوای نیش گزندگانی چون عقرب و زنبور.

- šun vā kandan

سَنگشون را از هم واکنندن

تسویه حساب کردن، اختلاف فیما بین خود را حل کردن.

-e dast

سَنگ دَسِت (کسی) بودن

کاملاً در اختیار او بودن به گونه‌ای که هر جا که خواهد فرستد: «چرا این بچه را نمی‌فرستی سر کار؟»

این بچه سنگِ دَسْتُمونِه، اگر نباشه همه کارهای خونه روی زمین می‌مونه.»

- ru-ye bāfe heštan

سَنگ (یاسنگی) روی بافه هِشْتَن

نامزد کردن یا کسی را زیر سر داشتن.

- čil

سَنگ چیل

- برآمدگی‌یی که از سنگ سازند برای نشانه‌گذاری.
 سنگِ زیرپا * - e zir-e pā
 سنگی مرمرین دارای دوپایه که در حمام زیر پای عروس می‌گذاشتند تا حنا بگذارد.
 سنگِ کتاب * -e ketāb
 سنگی شیری رنگ که ساییده آن را جهت مداوای چشم درد به کار می‌بردند.
 سنگِ کنی - kani
 قلاب سنگ، آلت سنگ‌پرانی، فلاخن.
 سَنگل songal
 گاو نر.
 سَنگل وزن sangol vazn
 تخمین و برآورد وزن چیزی با دست.
 سنگ و سُغارت * sang-o soqārt
 سُغارت از اتباع است، سنگ و کلوخ، سنگ و هر چیز دیگر.
 سَنگونه sangune
 دیوار سنگی، دیواره‌یی از سنگ که در سطوح شیب‌دار برای کُرت‌بندی می‌سازند.
 سَنگین سُبُکو sangin soboku
 ۱- سنگل وزن.
 ۲- نوعی بازی، نون بده کباب پِتر.
 سِو sew
 سایش، صیقل.
 سِو گرفتن
 صیقل شدن، جلا یافتن.
 وِسِو آفتیدن va sew oftidan
 ۱- صیقل شدن، زدوده شدن و جلا یافتن.

۲- به حالت دلخواه یا مقبول رسیدن وسیله‌یی نو پس از مدتی کار کردن:
«این دندون‌ها هنوز وِسو نیفتیده و لئه‌هام را زخم می‌کنه».

su

سو

۱- شباهت.

۲- ذات، سرشت.

۳- نژاد: «این گاو سوش خوبه».

سو بُردن

شباهت داشتن به لحاظ خلق و خوی، به ارث بردنِ خصایل.

سوش را دارد

قابلیتش را داراست، در ذاتش هست.

suār

سوار

سوار.

suxtan-e del

سوختنِ دل (برای کسی)

۱- دل‌تنگ شدن و خواستار دیدار وی گشتن: «خیلی وقته ندیدمت، دلم برات سوخته بود».

۲- ترحم و دلسوزی نسبت به او داشتن.

suxtanu

سوختنو

نوعی بازی با توپ در زمینی مانند زمین والیبال اما بدون تور که در آن دو طرف سعی می‌کنند توپ را به بدن حریف بزنند، اگر بدو خورد که سوخته است و از زمین خارج می‌شود، اما اگر توانست توپ را در بغل گیرد، وی نیز همین کار را با حریف انجام می‌دهد.

sewdey naxewun

سودی نخوون

(سودای نخواهون) دادوستد به‌ویژه ازدواجی که با خواست دلِ طرفین یا یکی از طرفین صورت نگرفته باشد.

sur

سور

۱- وحشی، جانوری که زود رم می‌کند، رموک.

۲- پیک نیک. رک: کلبه رفتن.

surme سوره

سُرمه.

sewz سوز

سبز.

- baxt سوز بخت

سبز بخت.

ایشالاً سوز بخت بشی

دعای نیک است.

suzan qolfi سوزَن قلفی*

سنجاق قفلی.

suzanu سوزنو

سنجاقک.

sewzi سوزی

سبزی.

sew kašidan سِو کشیدن

کشیک دادن، مواظب رفتار کسی بودن و او را تحت نظر داشتن.

sum-e sarmā سوم سَرما

هوای غبارآلود و سرد.

sun dādan سون دادن

ارائه کردن، نشان دادن: «چه هنری سون میدی؟» در ترکیب «گل سون دادن»

به معنی «به آب دادن» می آید.

se'undan سِوِوندن

(سووند، سووند، سِوون) سایاندن، سوهان زدن، صیقلی کردن.

sew'e (sewe) سیوئه (سیوه)

دسته‌ای از خار به صورت فشرده به شکل سنگ آسیاب که معمولاً دسته بیل

یا چوبی را در وسط آن فرو می‌برند و بر دوش می‌کشند و جابجا می‌کنند
«سوئه آدور».

se puze سه پوزه

نبش.

- dār سه‌دار *

سه چوب که آن را به صورت سه پایه درآورند و تلم را بر آن بندند.

- konj سه کُنج

گوشه، زاویه.

dād az- داد از سه کُنج

چون کسی به مهمانی رود و هنگام صرف غذا بر یکی از چهار گوشه سفره
جای گیرد گوید: «داد از سه کُنج» زیرا کسانی که در این چهار سوی نشسته‌اند
بهره کمتری از سفره می‌یابند.

segerend سه گرند

سگرمه، خطوط پیشانی: «فلانی همیشه سه گرندش تو همه».

sehen سپهن

گندم جوانه زده که از آرد آن کلوچه‌ای می‌پزند به نام «کلوسهن».

siyā patte سیا پته *

شَبَح، سیاهی که از دور به نظر رسد.

siyā tew سیاتو

۱- سیه چرده.

۲- سیاه مانند.

siyā(h) gošne سیا (ه) گُشنه

بسیار گرسنه، قیاس شود با سیاه مست.

- deraxt سیا (ه) درخت

درختی که میوه دهد مانند زردآلو، هلو، گیلان و مانند آن.

siyāhe سیاهه

	جگر.
sibu	سیبو
	حَشَفَه، سرِ آلت تناسلیِ مرد.
six	سیخ
	۱- تکهٔ باریک و نوک تیز چوب.
	۲- خار گیاهان خاردار، در تداول تهران، تیغ.
	۳- راست، مستقیم «سیخ و اسیدن».
- e pā-ye / dar ohordan	سیخِ پایِ (کسی را) در او هوردن
	نوعی تهدید است یعنی به حسابت می‌رسم، شَرِّت را کم می‌کنم.
- tu čaš-e	سیخ تو چش (کسی) تَزْدَن
	کمک نکردن، هیچ کاری نکردن.
- sangu	سیخ سَنگو
	روشی است در کشیدنِ تریاک، بدین صورت که تریاک را روی سنگ، یا نوک سوزن و مانند آن گذارند و میله‌ای داغ بر آن نهند و دود ناشی از آن را با یک لوله به دهان کشند.
-e šalvār	سیخ شلوار*
	خشتک شلوار.
- kaš	سیخ کَش
	رک: سیخ سَنگو.
- leng	سیخ لَنگ
	آدم زبر و زرنگ و تر و فرز.
sixor	سیخور
	جوجه تیغی، خارپشت.
six-o soxāl	سیخ و سُخال
	سُخال از اتباع است، خار و خاشاک.
seyyed-e do gisu	سَیِّدِ دو گِیسو

sidk	سیدک	کسی که پدر و مادرش هر دو سید باشند.
sidu	سیدو	سیخ‌های بسیار نازک، نوک تیز و چسبنده اطراف خوشه گندم.
sirāgi	سیراگی	تخم نوعی مگس که بر روی گوشت می‌نشیند و سبب تباهی آن می‌گردد.
sir sir	سیر سیر...	سیری، سیرمانی.
siru	سیرو*	لفظی است برای راندن زنبور.
sis	سیس	نانی که خمیر آن ورآمده باشد و در روغن سرخ کنند.
siseleng	سیسلنگ	۱- الیاف درختانی چون انگور، خرما و مانند آن. ۲- لُخم، بدون چربی و استخوان «گوشتِ سیس».
sisanbal	سیسنبَل	دُم جنبانک.
si sang	سی سنگ	سوسنبر، نعناع.
sisu	سیسو	سی واحد وزن معادل ۵ سیر.
sey šomā kam naše	سی شما کم نشه*	شخص لاغر اندام و ترکه اما پر طاقت و مقاوم. رک: سیس.
siqew kerdan	سیقو کردن	سایه شما کم نشود.
		۱- کنده شدن پشم گوسفند از سرما.

۲- دچار سرمازدگی شدن.

seyl kerdan

سیل کردن

تماشا کردن، نگاه کردن.

seyyom

سِیم

سوم.

sim kerdan

سیم کردن

آستیم، آماس کردن جراحات به سبب سرما.

sine kerdan

سینه کردن

گروهی (حیوان یا انسان) را در پیش انداختن و راندن.

- kaš(kaši)

سینه کش (کشی)

سربالایی، سربالایی دامنه کوه «سینه کش کوه».

sini-ye se pāye

سینی سه پایه *

سینی دارای سه پایه ویژه حمام که وسایل شست و شوی را روی آن

می گذاشتند.

ش

šā ju

شاجو

جوی بزرگ و اصلی.

šāx šāx-e dormane

شاخ شاخ دُرمَنه

مراسمی است برای نزول باران، بدین صورت که در مواقع دیر کردن باران عده‌ای جمع می‌شدند و شاخ درمنه در دست به در خانه‌ها می‌رفتند و با خواندن اشعار ذیل هیزم جمع می‌کردند و آن را در حسینه آتش می‌زدند و در اطراف آن جوش می‌زدند:

شاخ شاخ دُرمَنه	گُندَل به شاخ درمنه
سرِ حسین و عباس	شاخِ هیزمی در انداز

šāxšune

شاخشونه

تهدید، خط و نشان.

شاخشونه کشیدن

تهدید کردن، خط و نشان کشیدن.

šāx-e kebrit

شاخ کبریت *

هر یک از خلال‌های آغشته به گوگرد در قوطی کبریت، چوب کبریت.

- kerdan

شاخ کردن

شعله‌ور ساختن آتش با گذاشتن چوب بر آن.

šād ew

شادو

شاداب، تر و تازه، پرآب.

šāqlo zomme

شاغل دمه

مَشْغُولُ الدِّمَةِ: «تو رفتی انبار کاه را آتش زدی؟ - شاغل دمه تون باشم اگر این کار را کرده باشم» یعنی من این کار را نکردم و اگر کرده باشم دین و گناهان شما به گردن من باشد.

شاغل دمه عمر (خطاب) باشم

هرگاه کسی متهم به کار ناپسند و شنیعی شود بدین عبارت از خود رفع اتهام کند.

- gari dāštan

شاغل دمه گری داشتن (کاری)

دین آن به گردن شخص بودن، احتمال اینکه در این کار حقی از کسی ضایع شود وجود داشتن و بدین سبب مدیون شدن.

šākul

شاکول *

زنجیر یا میله‌ای که در حلقه بالای در چفت می‌شد و قفل بدان بسته می‌شد.

šāgerdune

شاگردونه

پاداش، انعام، مزد شاگردی.

šāl-e / kaj budan

شال (کسی) گنج بودن

۱- ناراست بودن در دین و مذهب.

۲- ناراستی در هر کاری.

۳- بهانه آوردن در انجام کاری.

ša:n

شَن (شَن)

چوب دراز و باریک که با آن میوه‌هایی چون پسته را از درخت می‌کنند.

sabāš kašidan

شباش کشیدن

گفتن واژه «شباش» به صورت دسته‌جمعی و با صدای بلند به هنگام بردن عروس به خانه داماد، شباش کشیدن ویژه مردان است.

šab andar ruz

شب آندر روز

شبانه روز، مدام، پیایی.

- e šeše شبِ شِشه
ششمین شب تولد نوزاد و آن مراسمی بود که بچه را روی زمین نمی‌گذاشتند و یا وی را در گمو (الک) می‌گذاشتند تا از آسیبِ ششه (موجود خیالی) در امان ماند.
- šop šop شُپ شُپ*
فراوان، بسیار، توصیفی است برای اشک ریختن زیاد.
- šapu talf zani شِپو تلف زَنی*
فرچه ماندی که از بوتهٔ جاز و مانند آن درست می‌کردند و با آن آب ترف را به هم می‌زدند تا سفید و سفت شود.
شتر را با بارش دزدیدن
سخت دزد بودن.
- šax شَخ
سفت، حالت نعوظ.
- sarbunu شربونو
شهربانو.
- šar šar شَر شَر
صدای فروریختن آب یا مایعی از جایی، صدای باران.
- šarafe-ye bun شَرَفهٔ بون
قسمت بالای دیوار حیاط خانه که به شکل مربع یا مثلث و یا اشکال دیگر می‌ساختند، کنگرهٔ بام.
- šorundan شُروندن
رک: شوروندن ۲.
- šoštan شُشتَن*
(شُشت، شورَد، بشور) شُستن.
- šeše ششه
۱- هر شش روز به شش روز از اول ماه فروردین تا ۶۶ روز پس از عید که

معتقدند در این روزها احتمال بارندگی بیشتر است.

۲- موجودی خیالی که در ششمین شب تولد نوزاد به او آسیب می‌رساند، شب ششه.

ša'n شَعْن

رک: شَعْن.

šaqaz شَغَز

استخوان لگن خاصره.

šaftālu شِفْتَالُو

هلو.

šefre شِفْرَه

آلتی است آهنین که دُم آن تیز است و با آن دور تخت گیوه را می‌بریدند.

šak شَک

آبشار کوچک در جوی‌های آب.

sekam deride شکم دریده

عمارتی سرپوشیده به شکل چهار صنفه روبروی هم و طاقی در وسط.

šal شَل

۱- کسی که دست یا پایش معیوب و از کار افتاده باشد.

۲- خسته، مانده (از بسیاری کار).

شَل شدن

خسته شدن، مانده شدن.

šol شُل

۱- سست.

۲- آبکی.

۳- شکمو.

کون شُل

تسکه، پرخور.

šallāte	شَلَّاتِه
	شارلاتان.
šelāle	شِلَّالِه
	صاف و فرو ریخته چون یالِ اسب.
šol endāz	شُلِ انداز *
	شلخته، بی نظم و سامان که دربند نگهداری چیزی نیست.
salapp	شَلپ
	صدایی که از برخورد چیزی بر سطح آب یا از نواختن سیلی بر صورت کسی برآید: «شَلپی خوابوند تو گوشش».
šalpatew	شَلپَتَو
	۱- خیس، آغشته به آب.
	۲- غذای کم رmq و پر آب.
solpotu	شَلپَتو
	نوعی آش که از آرد، سبزی، چغندر، شلغم، عدس و نخود و سرکه تهیه می شود.
šoloq	شَلُوق
	شلوغ.
šal marg	شَل مرگ
	۱- سخت خسته و مانده از بسیاری کار.
	۲- حالت بی حالی مفرط در حیوانات و حشرات، به ویژه حالت زنبور در اواخر فصل پاییز که جلدی خود را از دست می دهد و یا حالت پس از نیش زدن که بی رmq در گوشه ای می افتد.
šal(l)idan	شَلیدن
	۱- پوسیده شدن.
	۲- از بین رفتن بافت محل زخم قسمتی از بدن به واسطه عفونت.
šal(l)ide	شَلیده

	پلاسیده، پوشیده. رک: شلیدن.
šamāl	شمال
	باد ملایم، نسیم خوش، بادی که از جانب شمال وزد.
šoms	شُمس
	شانس.
šamlaq	شَمَلَق
	دیلاق، بلندقد و بی قواره.
	شنبه عاشق و جمعه فارغ
	کنایه از عاشقان بلهوس.
seng	سِنگ
	خیار چنبر.
song	سُنگ
	درخت زبان گنجشک.
senew	سِنُو
	شنا.
- morqu	شنو مُرغو
	رک: مرغو.
šew	شو
	شب.
- par	شو پَر
	شب پره. خفاش.
šut	شوت
	سوت، صفیر.
	شوت زدن
	سوت زدن.
šutaku	شو تَکو

- سوتک، سوت.
 sew čar شوچر*
 دامی که شب به چرا رود.
 šud شود
 مخلوط آب و آرد که آن را می جوشانند و نخ را بدان آغشته می کردند تا محکم شود.
 sūr شور
 گیاهی است با برگ های پرآب که در تهیه باروت نیز از آن استفاده می شد.
 sur dādan شور دادن
 ۱- به هم زدن، آمیختن.
 ۲- به شورش واداشتن.
 شور دادنِ گدوم بوز
 - kodum-e bewz
 ۱- چوب در لانه زنبور کردن.
 ۲- کنایه از باعث ازدحام و آشوب شدن.
 šuru شورو
 گیاهی است که با آن نوعی آتش به نام آتش شورو درست می کنند.
 šur vā šur شور واشور
 دو دست لباس که یکی پس از دیگری بپوشند.
 šurundan شوروندن
 (شوروند، شوروند، بشورون) ۱- به شورش واداشتن.
 ۲- تراشیده شدن زمین یا دیوار بر اثر جریان تند آب.
 šew kur شوکور*
 ۱- کسی که شب جایی را نبیند. مبتلا به شب کوری.
 ۲- خفاش.
 - gir kerdan شوگیر کردن
 صبح زود به راه افتادن.

šulāt kerdan	شولات کردن
	۱- خراب شدن قنات.
	۲- کاری عجیب و غریب و پر سروصدا کردن، معرکه کردن.
šum	شوم
	شام.
sumiz	شومیز
	شخم زدن زمین برای کشت.
šune sar	شونه سر
	شانه به سر، هدهد.
šah var	شهور (انار -)
	از انواع انار که مزه ترش و شیرین دارد و بسیار آبدار است.
šib pā	شیب پا
	پایین دست جایی: «جلگه در شیب پای بهاباد واقع شده است».
sibe	شیه
	۱- روانه، جاری.
	۲- سرازیر.
	شیه کردن (شدن)
	۱- جاری ساختن: «آب را شیه کردند».
	۲- سروته کردن، سرازیر کردن: «سطل آب را شیه کرد روی سرم».
šitk	شیتک *
	گندم و به‌ویژه ذرت نرسیده که برای برشته (بلال) کردن مناسب است.
šeyxu	شیخو
	دانه یا مهره بزرگ و دراز در تسبیح که محل اتصال دو سر رشته است.
sir-pe'u(pā'u)	شیرپه او (پائو) *
	شیر برنجی که به جای برنج در آن آرد ریزند.
šir-e jedk	شیرِ جَدک

شیر گاو و گوسفند تازه‌زا، آغوز.

-e juš

شیر جوش

شیری که پس از اضطراب و غم و غصه مادر به نوزاد دهد و معتقدند که این شیر برای نوزاد مضر است، در چنین مواقعی باید مادر شیر خود را بدوشد و به دور ریزد و سپس به بچه شیر بدهد.

شیر جوش به بچه ندادن

اهل غصه خوردن نبودن، ناراحت نشدن، پوستش کلفت بودن: «می‌خواستم به فلانی بگویم که برادرش را به زندان بردند ولی ترسیدم ناراحت شود.

- ای بابا، ترس! فلانی شیر جوش به بچه‌اش نمیده».

- dun

شیر دون

چینه‌دان.

- kot-e mošti

شیر گیت مُشتی

نوعی قایم‌باشک بدین صورت که گروهی دو نفر از بین خود به عنوان استاد انتخاب می‌کردند و این دو استاد از آن بین یک نفر را به عنوان شیر برمی‌گزیدند. پس از اینکه بچه‌ها درجایی پنهان شدند شیر برای پیدا کردن آنها به راه می‌افتاد و این دو استاد مسیر رفتن شیر را با صدای بلند به بچه‌ها اطلاع می‌دادند. مثلاً می‌گفتند شیر او مد توی راهرو، شیر او مد توی حیاط. اگر شیر کسی را پیدا می‌کرد از همانجا بر او سوار می‌شد تا جای مقرر و او جای شیر را می‌گرفت.

- ak-e sar-e

شیرکِ سر (کسی) شدن

تسلط یافتن و گستاخ شدن بر او.

- kalaku

شیر کلکو

ناحیه فک پایین گوسفند.

- kan

شیرکن

بزغاله نر که در بدو تولد آخته شود.

- mast	شیرمست
	گوسفند یا بچه‌ای که شیر زیاد خورده و سرحال باشد.
širnāsku	شیر ناسکو
	کمی شیرین مزه.
širu	شیرو
	علفی است که میان ساقه آن مایعی شیری رنگ است.
šir-i	شیری
	۱- شیرده: «گاو شیری».
	۲- شیرخواره: «بچه شیری».
šišak	شیشک
	گوسفند نری که یک سالش تمام شده باشد.
	جوون شیشک دندون
	به طعنه، جوان و زیبا، خوشگل. رک: جوون، جوھون.
šile	شيله
	شیار کوه، آبکندهای دامنه کوه.
šive	شیوه
	رک: شیهه.

ص - ض

sabā	صَبَا
	فردا، صبح.
- passin	صباپَسن
	فردا عصر.
	صبا صبح
	فردا صبح.
saxte-ye sar	صَخته سَر
	صدقه سر.
sadā-š	صَدّاش را تو سَرش اِنداختن
	با صدای بلند حرف زدن، داد زدن.
- ye / tag-e	صدای (کسی) از تَگِ چاه اومدن
	آهسته صحبت کردن از ناتوانی و ضعف.
safā bud	صَفّا بود
	مراسمی که طی آن شب بعد از عقدکنان داماد و خانواده او به خانه عروس می‌روند و برای او هدیه می‌برند.
sol suxte	صُل سوخته
	بسیار تشنه.
surat šodan	صورت شدن

اخم کردن. قیافه حق بجانب گرفتن.

sanduqu

صندوق*

کفشدوزک.

zarar bud

ضرر بود*

زیان، خسارت.

[zaruri]

ضروری

دستشویی، مستراح.

zom bastan

ضم بستن

۱- حرف نزدن.

۲- نوعی بازی یا تمرین سکوت بدین صورت که عده‌ای پس از بر زبان آوردن این جملات نظم‌گونه:

ضم بستم و ضم بستم، بر دُمب شتر بستم

هرکی حرف بزنه مارخوره، مورخوره کرم تگ جوی خوره

هرکی حرف نزنه...

با کف دست به دهان خود می‌کوبیدند و می‌گفتند «هَلَلْپ» و از این پس سخن نمی‌گفتند و یک نفر با حرکات خود آنها را مجبور به خندیدن یا سخن گفتن می‌کرد و شخص بازنده جای او را می‌گرفت.

ط - ظ

tārat	طارت
	طهارت.
-e qews-i	طارتِ قوسی
۱- کنایه از کار سرسری. در قوس هوا سرد است و طهارت با آب سرد مشکل، بدین سبب طهارت گیرنده در انجام طهارت اهمال می‌کند. ۲- عدم انجام کار یا وعده، مثلاً "بدهکاری به بستانکار قول می‌دهد که فردا طلبش را پردازد، نفر سوم به طلبکار می‌گوید: «برات طارتِ قوسی می‌گیره». یعنی نمی‌پردازد.	
tārom	طاؤم*
	گیاهی است بیابانی.
tāq	(۱) طاق
	رک: تاق.
tāq	(۲) طاق
	۱- رف، تاقچه.
	۲- از تقسیمات آب برابر با یک روز یا یک شب.
- dār	طاقدار
	کسی که مسئول تقسیم آب در یک طاق باشد. رک: طاق ۲.
tašte	طشته

	رک: تشته.
[talabun]	طَلَبُون
	خواستگاری.
	طلبون کردن
	خواستگاری کردن.
taml	طَمَل
	طبل.
tanāf	طَنَاف
	طناب.
tanabi	طَنَبِي
	تالار بزرگ که بادگیر بر فراز آن واقع می‌شد.
tifun	طیفون
	توفان.
zolm	ظُلْم
	ظالم، شیطان و ناقل: «این بچه خیلی ظلمه».
zolomāt	ظُلُمَات
	۱- دامنه‌های پرشیب صعب‌العبور، دیواره‌های سنگی در کوه.
	۲- بسیار تاریک.

ع

ārus

عاروس

عروس.

- koš

عاروس کُش

نوعی استخوان به شکل صورت آدمی، که جادوگران بر آن نقش کنند و در خانه مورد نظر زیر خاک کنند تا در آن سرای جنگ و آشوب به پا شود.

- kašun

عاروس کَشون

۱- شیوه‌ای در نواختن دایره (عَرَبُونَه، اَرَبُونَه) و آن هنگامی است که عروس را به خانه داماد می‌برند.

۲- مراسم بردن عروس به خانه داماد.

ārus-u

عاروسو

عروسک.

ārusun

عاروسون

عروسی.

دیگِ پُلو پُشتِ دَره

«عارسونِ حیدره

دوماد میگه کَخَره»

عاروس میگه وَردار بیار

āšoq

عاشق

عاشق.

ām

عام

	رک: آم.
āy(e)še	عایشه
	دختر بچه شیطان و ناقلا.
abas xodā	عَبَثُ خُدا
	بی خود، بیهوده، الکی، بدون حکمت.
- xodaki	عَبَثُ خُذکی
	رک: عَبَثُ خدا.
arab šodan	عَرَب شدن
	اظهار بی خبری کردن، سکوت کردن، حاشا کردن.
arabune	عَرَبونه
	دایره، دف، داریه.
ešm	عِشَم
	رک: اشم.
asā-ye musā	عَصای موسی *
	کنایه از شخص لاغر و بلندقد.
aqeb pā	عَقَب پا
	بدرقه، مشایعت.
	عقب پای (کسی) رفتن
	او را بدرقه کردن.
- gardu	عَقَب گردو
	پس از برداشت محصولاتِ چون گندم، جو و مانند آن، یک عده دستمالی به کمر می‌بندند و دانه‌های به‌جای مانده را برای خود جمع می‌کنند. بدین کار «عقب گردو» گویند.
[alaf toros]	عَلَف تَرُوس
	ابزاری است شبیه به داس که به‌جای دسته در انتهای آن تخته‌ای پهن تعبیه شده است. آن را روی زمین می‌گذارند و پا بر تخته می‌نهند و علف و یونجه

را با آن خُرد می‌کنند، رک: تُرسیدن.

ali zaki taslim

علی زکی تسلیم*

بر سبیل مزاح چون خواهند در برابر کسی کوتاه بیایند بر زبان می‌آورند.

- hamru

علی هم‌رو

کسی که هر چه ببند بخورد و ملاحظه دیگران نکند.

omar xosb

عُمر خُشب

خوابیدن به‌روی سینه.

- koš

عُمر کُش

مراسمی در بیست و سوم ذیحجه، روز قتل عمر، که در آن با خواندن اشعاری زشت و مستهجن به شادی می‌پرداختند. امروزه این مراسم منسوخ شده است.

amal-e

عَمَل (کسی) گذشتن

۱- اصلاح‌ناپذیر بودن، کارش از این حرف‌ها گذشتن.

۲- کنایه از بالا بودن سن و سال و ناتوانی از انجام کاری.

onnāb

عُنَّاب

عَنَّاب.

ayyāre

عِیَّاره

رک: ایَّاره.

ayse

عِسه

عطسه.

غ

qāru	غارو
	سیاهی، پوسیدگی و کرم خوردگی مغز گردو و بادام و پسته و مانند آن.
qāš	غاش
	شکاف بزرگ کوه.
qorčāq	غرچاق
	تنومند، زورمند، گردن کلفت.
qoroču	غرُچو*
	با پیشانی به پیشانی دیگری کوبیدن، شاخ جنگی.
qorre	غرّه
	داد، گریه شدید و از ته دل با صدای مهیب، جیغ با صدای زیر است و غُرّه با صدای بم.
	غرّه سردادن
	داد زدن به همراه گریه شدید و با صدای مهیب.
	غرّه کش کردن
	غرّه سر دادن.
qezešmun	غِزِشْمون
	خارش.
qazv	عَزْو

qaltundan	غلتوندن برآمدگی و گره‌های روی تنه یا شاخه درخت.
	۱- انداختن، کله پا کردن: «آب سیل دیوار باغ را غلتوند».
	۲- رک: گلوندن.
qaltunu	غلتونو بالش ماندی هلالی شکل که به هنگام قن‌داق کردن نوزاد پشت گردن و کتف او قرار می‌گیرد.
qol zangu	غُل زَنگو زنگوله کوچک و کروی.
qalqaše	غَلَقَشه هیاهو و ازدحام، قشقرق.
qelif	غلیف قابلمه بزرگ.
qondu	غُندو حالتی در خوابیدن که پاها را در شکم جمع و سر را به سمت زانو خم کنند.
qonazā	غَنَضا* غلامرضا.
quč	غوچ قوچ، گوسفند نر یک سال به بالا.
qur	غور زمین مرداب مانند.
qure-ye / tarakundan	غوره دل (را) تَرَکوندن هر چه در دل داشتن بیان کردن، سخت درِ دل کردن.
qeybe	غیبه استخوان قفسه سینه و پهلوی.
qič	غیچ

گیاهی است که از چوب آن به عنوان هیزم استفاده می‌کنند، گواچ، قیچ.

qeyrat-om namille

غیر تم نمیلّه

حالش را ندارم. رک: بی غیرت، پُل، هَلِیدَن (نَمِیلّه = نمی‌گذارد).

qeyz kerdan

غیظ کردن (کسی را)

به او تَشَر زدن، چشم غُره رفتن و توپیدن به او.

ف

fāb	فاب *
نام تجارتي نوعي پودر رخت شويي است اما در بهاباد به هر نوع پودر رخت شويي فاب مي گويند (مانند تايد).	
fādme	فادمه *
فاطمه.	
- bagom	فادمه بگم *
فاطمه بيگم.	
fādma gom	فادمگم (فادبگم) *
رک: فادمه بگم.	
fādme soltunu	فادمه سُلطونو
جغد.	
فادمه سلطون دُردونه چشم راست (چپ) گدومه؟	
کودکان بر اين باورند که چون اين بيت را بخوانند جغد همان چشمي را که نام مي برند برهم مي نهد.	
fātol	فاطل *
فاطمه.	
fātu	فاطو *
فاطمه.	

fo'un	فُون
	دوام، داشت.
fetne čāq kerdan	فتنه چاق کردن
	به راه انداختن فتنه، آشوب به پا کردن.
farrāši	فَرَّاشی *
	رک: قاشق فراشی.
fars	فَرَس
	۱- مفصل: «یک فرس کتک به فلانی زدیم».
	۲- کتک: «گفتم به فرسایش بزنند که دیگر اینجا پیداش نشود».
farš endāz	فرش انداز *
	سکویی در اطراف حیاط خانه که بر آن فرش گسترند و بنشینند.
ferferu	فَرَفَرُو
	فرفره.
	مثل فرفرو
	چابک و جلد، تند و سریع.
farmundan	فَرَمُوندَن
	(فرموند، فرموند، فرمون) فرمان دادن: «فلانی را اینقدر کار نفرمون».
fereng	فَرِنگ
	گشاد: «کُتِ دَماقش خیلی فرنگه».
[forū dādan]	فَرُو دادن
	قورت دادن، بلعیدن.
fesq-e / boruz dādan	فسقِ (کسی را) بُروز دادن
	پرده از کار ناشایست او برداشتن. رازش را برملا کردن.
fešfešu	فَشَفَشُو *
	فشفشه.
falaku	فَلَّکو

چرخى كه با آن نخ را به صورت كلاف درآورند.

falle

فَلَّه

۱- شير اول حيوان تازه زاء، آغوز.

۲- نسنجیده، وزن ناکرده: «سيمان فله».

fikku

فِيكُو

سوتكى كه با ساقه گندم يا جو سازند.

fil guš

فيل گوش

قسمتى از تفنگ سرپر كه چاشنى بر روى آن قرار مى گيرد.

ق

qatme rekāb

قاتمه رکاب

بی چیز و تهیدست، مفلس: «آسمون جل قاتمه رکاب».

qāš

قاش

۱- برشی از یک میوه مثل هندوانه یا خربزه، قاچ.

۲- هر یک از دو برآمدگی باسن و یا شکاف بین آن دو برآمدگی.

- olengun

قاشت سربالا، قوطیت اولنگون

نوعی دشنام است و گاه در جواب کسی که گوید «قاشت سربالا» گویند «قوطیت النگون».

- sar bālā

قاش سربالا

دشنام است، اما بیشتر بر سبیل مزاح به کار برده می شود.

qāšoq terāšu

قاشق تراشو*

وسیله ای است که یک سرش قاشق و سر دیگرش چاقوست و بیشتر بر سر جالیز برای بریدن و تراشیدن هندوانه و خربزه و مانند آن به همراه برند.

-e farrāši

قاشق فراشی*

نوعی قاشق چوبی بزرگ.

qāš qāš

قاش قاش

۱- تَرَک تَرَک، شکافته.

۲- بریده بریده، قاچ قاچ.

فرهنگ مردم بهاباد	۳۲۲
qāme	قامه
	درپوش زیر آبِ حوض یا استخر، رک: گلدون.
qāyom	قایم
	۱- محکم، سفت، پابرجا.
	۲- پنهان، مخفی.
- bāzi	قایم بازی *
	کل بازی، قایم موشک، قایم باشک (بازی کودکان)
qabāre	قباره
	تشت حلبی که بنایان در آن ملاط ریزند، استامبولی.
qabze / sobun	قبضه مرگ (کسی) پشتِ سبون بودن *
	مردن در مزرعه از بسیاری کار و زحمت. همیشه در مزرعه مشغول کار بودن.
qoble	قبله
	تاول و آماسی که بر اثر سوختگی پدید آید.
qabul dār	قبولدار شدن
	پذیرفتن، ضمانت کردن، مُجاب شدن.
	قبول (کسی) کردن (چیزی را)
	به او وعده دادن، وعده دادنش را به او دادن.
qabuli	قبولی
	عدس پلو، دمپختک.
qop	قپ
	۱- برآمدگی گچ و امثال آن و فاصله پیدا شدن میان آن با دیوار، طبله.
	۲- برآمدگی بر اثر ضربه.
qateq	قَتَق
	نانخورش، غذا.
- bālā	قَتَق بالا

آبکش. چلو صافی.

qatequ

قتقو

نوعی نانخورش.

- ārt-e bu dāde

قتقو آرت بو داده

نانخورشی است که از آرد و روغن و تخم مرغ و پیاز و سبزی خشک تهیه می شود.

- ew garmu

قتقو او گرمو

خوراکی است که با پیاز و روغن و آب درست می کنند و تخم مرغ به آن اضافه می کنند.

- čarbe širinu

قتقو چربه شیرینو

خوراکی است که از روغن و آب و زردچوبه و شکر یا نبات تهیه می شود.

- adas

قتقو عدس *

عدسی آبدار.

- mozavvar

قتقو مزور

نان خورشتی است که آرد را در روغن سرخ می کنند و به آن آب و شیرۀ قند یا شکر اضافه می کنند و به عنوان چاشنی مقداری سرکه و یا آب غوره در آن می ریزند: «پس پیرسید که طعام چه می خوری؟ صاحب گفت: از آنچه تو می کنی یعنی مزور...».

(قابوسنامه، ص ۲۱۴)

qočār

قچار

فشار، در متون دوره صفوی به صورت «خوشار» به کار رفته است: «و به کام دل آزادبخت را خوشار محکمی داد».

(جامع الحکایات، ۶۲۳)

qočārdan

قچاردن

(قچارد، قچارد، بقچار) فشار دادن. رک: ققاردن.

qočār-u

قچارو

اندکی، مقداری کم، به اندازه‌ای که در یک مشبِ بسته جا می‌گیرد: «یه قُچارو نمکی بریز توی لگنِ خمیر».

قَدَّ qadd-e

سراسر، طول، در طول: «حالا بقیه ماجرا را تعریف کن! - باشه، راه بیفت بریم، قَدَّ راه برات تعریف می‌کنم».

قرآنِ دوره qor'ān-e dewre

خواندن چند قاری آیاتی از یک سوره قرآن را به دنبال هم در مجلس پُرسه (ختم).

قربون صخته qorbun saxe

قربان صدقه. نوازش.

قُرچ qorč

جرعه، آن مقدار از آب یا مایع که یک‌بار بیاشامند، قُلپ.

قُرُق (مرغ -) qoroq

کُرچ، مرغی که روی تخم می‌خوابد تا جوجه از تخم بیرون آید.

قرمز کردن qermez kerdan

سرخ کردن غذا، تفت دادن.

قُرمه qorme

گوشت پخته و سرخ کرده‌ای که بتوان مدتی نگهداری کرد.

قَزَعَن qazqan

پاتیل، دیگ بزرگ، کُزغن.

قِس کردن qes kerdan

تقسیم کردن، قسمت کردن.

قَسَم خاكو qasam-e xaku

نوعی سوگند بدین صورت که سوگند خورنده برای نشان دادن راستی سوگندش مشتتش را پر از خاک می‌کرد و خلالی باریک در آن فرو می‌برد و سپس زبانش را بدان خلال می‌زد، اگر خلال به زبانش می‌چسبید قسمش

دروغ بود و اگر نمی چسبید، راست.

qafun

قفون

قیان، ترازویی است به صورت میله‌ای مدرج که یک سر آن دارای دو چنگک است یکی برای بارهای سبک و دیگری برای بارهای سنگین که به آن «درِ سنگین» می‌گویند، قیان یک پله بیشتر ندارد و به‌جای پله دیگر سنگ را از شاهین آن می‌آویزند.

درِ سنگین قفون کردن

رک: همین مدخل.

qalā kerdan

قلا کردن

سفید کردن ظروف مسی.

- gar

قلاگر

رویگر، سفیدگر.

qalb

قلب

شیطان، ناقلا، بد.

qalbi

قلبی

شیطنت، بدی، بازیگوشی.

qoloppide

قُلپیده

رک: ورق‌پیده.

qolf

قُلف

قفل.

qolfe

قُلفه

خُرفه.

qalam sar kon

قَلَم سرگَن*

مداد تراش، تراش.

qalun gozarundan

قَلون گذرونند

از حادثه یا مخمصه‌ای به سلامت گذشتن.

- قلیه** qaliye
خوراکی است که از گوشت، عدس و کدوی قلیانی تهیه می‌شود.
قلیه را از مژه به‌در کردن
از حداعتدال خارج شدن، شوژش را درآوردن.
- قنتیله** qantile
آویزهای یخی ناشی از یخ‌زدن تدریجی آب چک شیر آب یا لبه بام و مانند
آن که در سرمای سخت زمستان و یخبندان به‌وجود می‌آید.
قنتیله بستن
تشکیل شدن قنتیله.
- قوت خوار شدن*** qut xār šodan
به‌دست آوردن توانایی غذا خوردن (به‌ویژه برای کودکان).
- قورقورو** qurquru
حشره‌ایست که در خاکهای نرم لانه‌ای به شکل قیف می‌سازد و حشرات و
مورچه‌هایی را که در آن می‌افتند شکار می‌کند. این حشره پس از پایان مرحله
دگردیسی بال درمی‌آورد و پرواز می‌کند. در گذشته کودکان با ریختن اندکی
خاک به داخل لانه‌اش و بیان این کلمات «حَسَنو تیربنداز خونَت خراب
خروب شد» سبب می‌شدند که این حشره از داخل لانه خود خاک به‌بالا پاشد.
- قوسی** qews-i
۱- منسوب به قوس (آذر).
۲- گوسفندی که در قوس زاده شود.
طارت (یا طهارت) قوسی
رک: همین مدخل.
- قهر چُسوندن (قَهَر)** qahr čosundan (qa:r)
ناراحت شدن و قهر کردن از روی ناز، نازکردن: «فلانی عجب آدمیه! تا چُسی
به کشمشی می‌شه، به تُنگش برمی‌خوره و قهر می‌چسونه».
- قواره** qavāre

۱- قباره.

۲- پارچه‌ای که از آن یک‌دست لباس بتوان دوخت.

۳- واحدی است برای شمارش زمین. قطعه: «دوقواره زمین خانه».

قواره بودنی (زمین)

۱- داشتن مساحت کافی برای احداث ساختمانِ موردنظر.

۲- چهارگوش بودن قطعه زمین و قناس نداشتن.

- bandi

قواره‌بندی

قطعه‌بندی.

qovvatu

قَوَّتُو

قاووت.

qiqaras

قیقرَس

خنده با صدای بلند، قهقهه: «قیقرس خنده‌شون تا وسطِ خیابون میاد».

qiqiyu

قی‌قیو

۱- آواز خروس.

۲- خروس.

۳- کلیتورس، چوچوله.

qeym

قیم

قیف.

ک

kār a(z) tu ham dar kon	کار آ(ز) تو هم در کن
	کاردان و کاربند، آگاه و ماهر در تمشیتِ امور.
- bāftan	کاریافتن
	پارچه بافتن، شعر بافتن.
- bāfi	کاریافی
	۱- پارچه بافی، شعر بافی.
	۲- منسوب به کار بافتن: «گودکار بافی».
- sāzi	کارسازی کردن
	آماده شدن و تهیه دیدن اسباب، تدارک دیدن.
kāze	کازه
	زمین بلند سنگلاخ و سخت.
kāse pošt	کاسه پشت
	لاک پشت.
- kašmāl	کاسه کشمال
	چاپلوس، متملق.
-i	کاسه کشمالی
	تملق، چاپلوسی، خایه مالی.
kāsirk	کاسیرک

- مرغ جوان خانگی که تازه تخم‌گذار شده است.
 کاشی به عَمَل او مَدَن
 kāši
 مشخص شدن، معلوم شدن، کاشیف به عمل او مَدَن.
 کاشور*
 kā šur
 سبدی چوبی که از شاخه‌های نازک درختان سازند و گاه شسته شده را در آن ریزند.
 کاغذِ باد
 kāqaz-e bād
 بادبادک.
 به یک دو جلوه زمین‌گیر گشت کاغذ باد.
 به هیچ‌جا نرسد هر که می‌پراندنش.
 (صائب)
 کال
 kāl
 کَنده‌ها و سوراخ‌هایی که در دو طرف دیوارهٔ رودخانه‌های عمیق به وسیله آب سیل به وجود آمده باشد.
 کالِ همزاک
 -e hamzāk
 محلی در اطراف بهاباد.
 ک- - سانه (کانه)
 kā:ne (kāne)
 ۱- کهنه.
 ۲- بز چهارساله.
 کاه بیده
 kāh beyde
 مخلوط کاه و یونجه که علوفه گاو است.
 کاهِ خالی نَخوردَن
 -e xāli naxordan
 قانع نبودن، زیاده خواهی بی‌جا و نالازم: «- دختره گفته تا فلانی خونه و ماشین نداشته باشه من حاضر به ازدواج با او نیستم.
 - ای بابا! کاه خالی هم نمی‌خوره».
 کاه دون
 - dun

کاهدان، اتاق یا انباری که در آن کاه ریزند.

kabārče

کبارچه

شوره سر.

kārom sarā

کاروسرا

کاروانسرا.

ke'u

کِئو

کاهو.

ke'un

کِئون

کوهان.

kabāre

کَباره

سفال، سفالین، تکه‌های شکسته ظروف سفالین.

kobor

کُبر

برّه ماده یک سال تمام.

kabors

کَبُرس

خارش بدن همراه با ریختن پشم و مو.

kabare

کَبَره

پینه، پوسته روی زخم.

کَبَره بستن

پینه بستن.

kabze

کَبَزه

کپک، کفک.

kop kopi

کُپ کپی

نوعی بازی دسته‌جمعی که یک نفر وسط جمع می‌ایستد و می‌گوید «کُپ کپی، کپی کپی وای به حال اون کسی که هَمچین هَمچین نکنه» و حرکت مورد نظرش را انجام می‌دهد و دیگران هم باید عمل او را تقلید کنند و هر که نتوانست تنبیه می‌شود.

kappe-ye marg heštan

کپهٔ مرگ هِشتَن

خوابیدن، تمرگیدن.

kot

کُت

سوراخ.

- oftidan

کُت اُفتیدن

۱- در قدیم در روزهای سخت برفی و یخبندان شدید که کسی نمی‌توانست بیرون بیاید و غذا و سوخت تهیه کند می‌گفتند فلانی کت افتیده.

۲- بسیار در خانه ماندن و خارج نشدن.

-e xarj

کُتِ خرج

مایهٔ خرج، هزینه‌بر و بدون سود.

katre

کُتره

حرف بیهوده و بی‌اساس، چرند و پرند.

کُتره گفتن

چرند گفتن، حرف بیهوده زدن.

kot-e fešdun

کُتِ فِشْدون*

کنایه از زندان.

kot kot kerdan

کُت کُت کردن

۱- سوراخ سوراخ کردن.

۲- مؤاخذه کردن و به زبان آزدن.

kotak ču

کُتک چو

چوبی که با آن گندم می‌کوبند.

kot kew'i

کُت کوئی

(کاویدن) به دنبال چیزی گشتن، در بین ائاثه و خرده‌ریز دنبال چیزی گشتن.

kotenā

کُتِنا

تنبوشه، لولهٔ سفالین کوتاه که در آبراه و یا زیر دیوار قرار می‌گیرد تا آب به اطراف نشت نکند.

kot-o som	کُت و شَم*
-e hanzuk	شَمب و سوراخ. کُتِ هَنزوک
	قسمتی از کوه هنزوک در شرق بهاباد که درست اول ظهر سایه درون آن پهن می‌شود و از تمام سطح شهر بهاباد قابل رؤیت است. در گذشته از آن برای تعیین ظهر شرعی سود می‌جستند.
kaj bād	کج باد
- nešestan	باد ناموافق، باد ناموافق برای خرمن‌کوبی. کج نشستن و راست گفتن راست گفتن به هر طریقی که هست.
	بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواری‌ها کزو نامد به رویم (نظامی، خسرو شیرین)
koč	کُچ
	توله. کُچ کردن توله زادن سگ و شغال و مانند آن.
koč-e ssag	کُچِ سَگ
	توله سگ، نوعی دشنام است.
kočče	کُچه
	چانه، گرداگرد دهان و لب.
kočelle	کُچله
	گیاهی است از تیره خرزهره که دانه‌های آن بسیار تلخ است، کچوله. مثلی کُچله بسیار تلخ.
kočču kočču	کُچو کُچو

	لفظی است برای فراخواندن سگ.
kadrāk	کدراک
	نوعی گیوه چوبی بنددار.
kodombe	کُدمبه
	جمعمه، کاسه سر، کله.
- xār	کُدمبه خوار
	سرخوار، مرد یا زنی که همسرانشان بمیرند.
kodu	کُدو
	۱- کدو.
	۲- کله، جمعمه: «از لاغری کدوش خشک شده بود».
- qelyuni	کدو قلیونی
	کدویی به شکل قلیان که در تهیه قلیه از آن استفاده می شود.
- garu	کدو گرو
	کدوی کوچک سبز رنگ.
kodum	کُدوم
	گُنام، لانه، آشیانه «کدوم بوز، کدوم چغوت».
- bewz / hamvar	چوب تو کُدوم بوز همور کردن
	رک: بوز.
	شور دادن کدوم بوز
	رک: شور دادن.
kodunā	کدونا
	کدامیک از آنها.
kodun yatā	کدون یه تا
	کدامیک، چه کسی.
kodigu	کدیگو
	از شلالت است بزرگتر از عدس و کوچکتر از نخود، شبیه ماش به رنگ سیاه و

سبز تیره.

kodinū

کدینو

- ۱- چوبی پهن که به هنگام رخت شستن، بر لباس می‌کوبیدند، گدین، کدنگ.
 ۲- چوبی که کمدارها با آن خوشه‌های غلات را می‌کوبیدند، کتک چو.

ker

کِر (- حَمَام)

تون، گلخن حَمَام.

kor

کُر

باتلاق، مرداب.

korāz

کُراز

پارو ماندی است با صفحه‌ای به اندازه تقریبی یک متر که به دو سوی آن
 طناب متصل است و در قدیم با آن مرز (سیون) کرت‌ها را درست می‌کردند.

korāši

کُراشی

(کُزه آشی، کُزه هاشی) نوزاد شتر، بچه شتر.

korāši-u

کُراشیو

رک: کُراشی.

kerāmand

کِرامند

دارای ارزش، با قدر و قیمت: «او مقداری کرامند متقبل شد که هر سال به
 خزانه قاورد رساند».

(جغرافیای حافظ ابرو، ج ۳، ۲۴)

رک: کِری کردن.

kort

کُرت

کُرت، هر یک از بخش‌های تقریباً متساوی یک مزرعه و مانند آن.

kort-u

کُرتو

کرت کوچک.

- bāzi

کُرتوبازی

از سرگرمی‌های کودکان، بدین صورت که استخری کوچک با خاک می‌سازند

و کرت‌های کوچک را آبیاری می‌کنند.

korč

کرچ

چروک، چروک لباس.

koroč koroč

کُرچ کُرچ *

صدایی که به هنگام جویدن قند و مانند آن از دهان برآید.

korču

کُرچو

چروکیده. رک: کُرچ.

koročidan

کُرچیدن

(کُرچید، کُرچد، کُرچ) جویدن چیزهایی که صدا کند مانند نان خشک، قند و مانند آن، کلوچیدن.

kareš

کَرش

استوانه سفالین یا حوضچه‌ای که انگور در آن می‌ریزند و لگد می‌کنند تا آبش را بگیرند و دوشاب بپزند، چَرخُشت.

kark

کرک

نارس، نرسیده، کال.

kerkeru

کِرکِرو

غضروف.

kark-u

کِرکو

کرک، کال، نارس، چغاله.

آلوچه کرکو

گوجه سبز.

بادوم کرکو

چغاله بادام.

korm

کُرم

۱- چاله‌ای که در آن چیزی ریزند و روی آن را با خاک بپوشانند و محکم کنند تا محزریات آن تازه بماند «کُرم آنار» «کرم چغندر».

۲- توسعاً هر نوع انبوهی و تجمع به‌ویژه در جایی تنگ و کوچک.

korom

کُرم

دلیل یا خطوطی از گل و مانند آن که شیب‌بندی پشت‌بام‌ها بر اساس آن صورت می‌گیرد.

kermu

کرمو*

کرم‌دار، کرم‌خورده، پوسیده: «میوه کرمو».

kereng

کِرَنگ

سفت، چغل.

ka:re

کَه-رِه (کره)

بزغاله.

korre āši

کُره آشی

رک: کراشی.

- xar-e dašt bun

کُره خردشت‌بون

شخص دارای آزادی عمل در محدوده‌ای خاص به‌واسطه نسبت داشتن با کسی که در آن محدوده صاحب نفوذ است: «مگر قرار نبود در این مجلس شبانه بچه‌ها شرکت نکنند؟ پس این پسر اینجا چکار می‌کند؟
- فلانی کُره خردشت‌بونه» (یعنی مثلاً "پسر صاحب خانه است) این تعبیر از اینجا ناشی شده است که دشت‌بانان که محافظ کشت و زرع مردم بودند تا چارپای کسی آن را تباه نکنند، چارپای خود را در مزرعه رها می‌کردند تا به هر کجا که خواهد رود و هر چه خواهد بخورد.

ka:re-ye kati

کَه-رِه کَتی

بزغاله‌ای که شیر نخورده است و جثه‌ای کوچک دارد.

مثل کره کتی

بچه‌ای که شیر مادر نخورده و لاغر و مردنی است.

korre hāši

کُره هاشی

رک: کراشی.

keri kerdan	کِری کردن
(کرا کردن) ارزییدن، صرف داشتن، به زحمتش ارزییدن، ارزشش را داشتن: «می خواستم اندکی استراحت کنم، دیدم کِری نمی کند، چون ساعت نزدیک به هشت است و باید به اداره بروم».	
	کِریش نمی کند
او را نمی رسد، لایقش نیست: «از سفر که برگشت می خواستم به دیدنش برم با خودم گفتم کِریش نمی کنه و خیال می کنه کسی شده».	
- kon	کِری کُن
	کرامند، چشمگیر، ارزشمند.
kazqan	کَزَغَن
	ظرف بزرگ مسی، قزغان.
kas budan	کَس بودن
	اصیل و شرافتمند بودن، خانواده دار بودن.
kos taqār	ک. تَغَار
	دشنامی است زنان را.
kosdar monjun	ک. درمنجون
	دشنام است.
- xaši kerdan	ک. خَشی کردن
	خودشیرینی زنان نزد جنس مخالف یا شوهر.
kaserk	کَسِرک
	گیاهی است که خاصیت دارویی دارد.
kos kolulu bāzi	ک. کلولوبازی در آوردن
	جارو جنگال بیهوده به راه انداختن.
kos(-e)gorbisu	ک. گُریسو
	۱- جای تنگ.
	۲- ندید بدید.

- maqzu ک. مغزو
خودشیرینی و شیرین‌زبانی (زنان رقیب به یکدیگر گویند).
- va kerdan ک. مغزو واکردن
سفرهٔ دل را باز کردن.
- kun āftāb dādan ک. کو. آفتاب دادن
بیکار در جایی نشستن (به‌ویژه کنار آفتاب در زمستان).
- ham jam' kerdan ک. کو. هم جمع کردن
دست و پای خود را جمع کردن و آمادهٔ کاری شدن (به‌مزاح).
- kasirdun کسیردون
نوعی درخت.
- kešāl کشال
رد، اثر، درازا، کشاله.
- kešāle کشاله
۱- کُرت باریک و دراز.
۲- درازا: «کشالهٔ راه را بگیر برو جلو».
- kašā mašā کشا مشا
نوعی سرگرم کردن بچه که دو دست وی را می‌گرفتند و به جلو و عقب می‌کشیدند و می‌خواندند: «کَشا مَشا، زنِ علی‌شا، گفتنِ نَشا، حالا که شدی، کوزَمِ بِشا»
کشا مشا کردن
- هنگام نشستن، بدن را بدین سوی و آن سوی حرکت دادن.
- koštore کُشته
نوعی خط‌کش گونیا که در نجاری مورد استفاده قرار می‌گرفت.
- košt kerdan کُشت کردن
مبلغی که از ذبح گوسفند و مانند آن و فروختن گوشتش به‌دست آید: «این گاو پنجاه هزار تومان بیشتر کُشت نمی‌کنه».

kaš māl	کشمال
	۱- ظرفی سفالین که در آن کشک می‌سابند، کشک‌مال. ۲- چاپلوس، خایه‌مال.
kaš māli	کشمالی
	تملق، چاپلوسی، خایه‌مالی. کاسه کشمالی رک: همین مدخل.
kaš mani	کش منی
	فروش جنس با وزن کردن.
kešmun	کشمون
	کشتزار، کشتخوان، در کشمون محصولاتی از قبیل گندم، جو، ارزن، زیره و مانند آن کشت می‌شده است و جای کاشتن درخت و احداث باغ در «باغسُون» بوده است و باغسُون (باغستان) که یکی از دو محله بهاباد است و در قسمت باغات واقع شده است به همین سبب نام‌گذاری شده است.
kešan	کِشَن
	لفظی است برای راندن مرغ و پرندگان.
kaš-o gomār	کش و گمار (چیزی یا کسی را) کشیدن
	آن را زیر نظر داشتن و مراقب بودن، زاغ کسی را چوب زدن.
kašidan	کشیدن
	دزدیدن، زدن، دستبرد زدن به جایی: «دیروز غروب که از سفر برگشتم، دیدم خونه‌ام را کشیده‌اند».
ka'b	کَغَب
	قسمتی از ران گوسفند.
kefāk	کفاک
	کفاف. کفاکش را نمیده

- برای او کافی نیست.
kaftar-e čāhi کفترِ چاهی
- کبوتری که در چاه آشیانه کند.
kak tu tamun-e کک تو تمونِ (کسی) افتیدن
- بی آرام و مضطرب شدن، پریشان شدن.
-oš nagazidan گُکش نگزیدن
- متأثر نشدن، ناراحت نشدن، اعتنا نکردن.
kak makak کک مکک
- کک مک، لکه‌های ریز روی صورت.
kal (۱) کل
- ۱- شتر پنج‌ساله.
۲- گوسفند و بزی که شاخ ندارد.
۳- گوسفند کوهی، قوچ کوهی.
۴- کچل، شخصی است نامقبول نظیر احمدک، حسنک، طفیلی که تمثل بدوزند: «کل را چه به شو نشینی؟ هر جا آشه کل فراشه».
۵- رک: کل بازی.
- kal (۲) کل
- کوزه شکسته که نصف آن مانده باشد.
- kal (۳) کل
- تکه‌ای از چیزی: «شلوارم (یاپام) خورد به شاخه درخت و یک کلی ورکنده شد».
- kol کُل
- ۱- نیمه، نصف: «هندونه را دوکل کُن».
۲- پوست، پوسته «کُل گردو، کُل روی زخم».
- jā kerdan توی کُلِ گردو جا کردن (کسی را)
- در تنگنا گذاشتن و بر وی تسلط کامل داشتن.

کُل بستنی (زخم)

تشکیل پوسته یا لایه سرخ رنگ بر روی زخم.

کُل کردن

به دو نیم کردن، نصف کردن.

kolā be kolā

کُلا به کُلا کردن

دادوستد کردن، معامله پایاپای، کالا به کالا کردن.

kalāj

کلاج

لوچ، دوبین، مبتلا به انحراف چشم.

kalājak

کلاچک

نوعی کلاغ کوچک با پرهای سیاه و سفید.

kalāq per per

کلاغ پَر پَر

نوعی بازی بدین صورت که عده‌ای دورهم می‌نشینند و یک نفر انگشت خود را بر زمین می‌گذارد و نام پرنده‌ای را بر زبان می‌آورد و انگشت خود را بالا می‌برد (مثلاً می‌گوید: کلاغ پَر پَر، طوطی پَر پَر) دیگران هم همین کار را می‌کنند. اما گاه در بین نام پرندگان نام دیگر حیوانات غیر پرنده را هم بر زبان می‌آورد و انگشت خود را بالا می‌برد (مثلاً می‌گوید: الاغ پَر پَر) هرکسی که از او متابعت کرد و انگشت خود را بالا برد، باخته است.

- sewz-u

کلاغ سوزو

نوعی پرنده کوچکتر از کلاغ و به رنگ سبز که از حشرات تغذیه می‌کند.

kalāk

کَلاک

چوبی سرکج که با آن شاخه‌های درخت را به پایین کشند تا میوه آن را بچینند.

- u

کلاکو

رک: کلاک.

kolāh guš-u

کُلاه گوشو*

کلاهی دارای دو زائده در دو طرف که گوش نوزاد را بپوشاند.

کل بازی kal bāzi

از بازی‌های کودکانه که در آن یک نفر که «کل» نامیده می‌شود در یک جای قراردادی که به آن «هو»، hu یا «سِرِهو» گویند دست بر چشم می‌نهد و مثلاً تا شماره بیست می‌شمارد، ظرف این مدت دیگران باید در گوشه‌ای پناه گیرند. اگر کل توانست هر یک از آنها را پیدا کند و قبل از رسیدن او به «سِرِهو» دست خود را به‌وی رساند، آن شخص به‌جای او «کل» می‌شود، قایم موشک.

کُلبه kolbe

۱- جایی که چند نفر برای تفریح و تفریح دور هم جمع شوند.
۲- سور، پیک نیک.

کُلبه رفتن

پیک‌نیک رفتن، سور رفتن.

کَلته مَخِنو kalte maxnew

مقنعه. رک: کلیته.

در یکی از داستان‌های محلی این بیت خوانده می‌شود:

چَطو ریش و سبیلِ خود تراشم. چَطو مثل زنان مَخِنو پیوشم.

کَلری kolari

ظرف بزرگ سفالی که به‌جای آخور حیوانات از آن استفاده می‌کردند و یا در آن کاه می‌شستند.

کُلُفت koloft

گونه، لُپ.

دو کُلُفتی خوردن

تند تند و با دو سوی دهان خوردن.

کَلِفَشو kelfešu

کرم افتادن و خراب شدن خشکبار مانند پر زردآلو و کشمش و مانند آن.

کَلفورِه kalfure

گیاه دارویی تلخ مزه که برای دل درد تجویز می شود، کلپوره.

کَلک kalak

۱- چانه، زنج.

۲- ستون مانندی در وسط حسینه ها که در اطراف آن جوش می زدند و بر سر آن آتش می افروختند.

کَلکِ ذرت kelk-e zorrat

بلالی که دانه های آن خورده شده باشد.

کل کل کردن kal kal

پرحرفی کردن با صدای بلند، سرکشی را با پرگویی به درد آوردن.

کِل کِلو* kel kelu

انجام کار به کندی، کم کاری.

کَلکو* kalaku

از وسایل پارچه بافی.

کَلکو kolak-u

خریزه نارس، کالک.

کل ماست kal māst

کالجوشی که در آن به جای کشک از ماست استفاده گردد.

کَلَمبه او kolombe-'u

ساختمان حقیر و کوچک.

کَل مَحَد* kal mahad

کربلایی محمد.

کَل مَلَق (کَله مَلَق) kal malaq

واژگون، کله پا، حالتی که سر بر زمین و پاها در هوا باشد، کله معلق.

کَلَمه (کسی را) دادن kalame-ye

قریب الموت بودن وی، شهادتین در گوش او خواندن.

کَلَمه (کسی) رَفْتَن* - raftan

به‌هنگام سخن گفتن، سهواً دچار اشتباه شدن لفظاً یا معنأ، چون کسی به‌هنگام سخن گفتن سخنی گوید که به دیگری برخورد، برای اینکه طرف ناراحت نشود گویند «ناراحت نباش! کلمه‌ش رفت».

kalu

کلو

۱- کاسهٔ کوچک.

۲- کل، رک: کل (۲).

kol-u

کُلُو

۱- نان کوچک.

۲- گودال بسیار کوچک. (برای تسبیح بازی).

۳- قَلک.

kalew'e

کلونه

کلاف نخ.

کلونه کردن (برف، باد، باران)

پیچیدن و به این سوی و آن سوی رفتن. نامشخص بودن جهتِ وزش یا ریزش.

kal-o par

کَل و پَر*

کارکردن مدام و آهسته زنان خانه‌دار.

kolux-e čaš dār

کلوخ چش‌دار

شخص کوتاه قد و زشت و خپل.

- ku

کلوخ‌کو

استوانهٔ چوبی دسته‌دار که با آن بر کلوخ می‌کوبند و آن را نرم می‌کنند.

koluxi kerdan

کلوخی کردن

چغندر، شلغم، سیب‌زمینی و مانند آن را در زیر خُلِ آتش کردن و پس از مدتی خاک یا کلوخ بر آن ریختن تا خوب پخته گردد.

koluz kerdan

کلوز کردن

فوز کردن و سر در گریبان کشیدن انسان یا حیوان از ناخوشی یا سرما.

واژگان و...	۳۴۵
کلوزه	koluze
غوزه پنبه.	
کلو سِهِن	kolū sehen
کلوچه‌ای که از سمنو درست کنند.	
کِلوک	kalewk
(از اصطلاحات بنایان) نصف چارک.	
کلو کَنَف	kolū kanaf
کلوچه‌ای است که از دانه‌های گیاه شاهدانه تهیه می‌کنند، بدین صورت که شاهدانه را می‌کوبند و در روغن داغ و شیر می‌ریزند به مقداری که سفت شود و به هم بچسبند.	
کُلُولو	kolulu
صدایی خاص که زنان در عروس از دهان برآرند، کِل.	
کلوه	kalewe
رک: کلوئه.	
کَلَه	kalle
واحدی است برای شمارش سیر و پیاز.	
کَلَه باد	- bād
توفان شدید همراه با گرد و خاک که منطقه‌ای وسیع را فراگیرد، مقابل لوله باد.	
کله بند شدن	kale band
معطل شدن و وقت صرف کردن و سرگرم شدن: «از صبح تا ظهر کله بند ماشین بودم آخرش هم درست نشد».	
کَلَه پا شدن	kalle pā
با سر به زمین خوردن، وارونه شدن، سروته شدن.	
کَلَه پُر بادو	- por bādu
اوربون، گوشک.	
کَلَه تو	- tew

سرگیجه.

کله تو خوردن

عدم تعادل به هنگام راه رفتن.

کله تو دادن

چرخاندن، پیچاندن.

kale juš

کله جوش

کال جوش، نوعی خوراکی که طرز تهیه آن بدین صورت است که ابتدا کشک نرم شده در آب را با کشک مال می‌سایند و روغن و پیاز و زیره و نعناع داغ به آن اضافه می‌کنند و بر روی آتش می‌گذارند و قبل از اینکه بجوشد آن را برمی‌دارند و مصرف می‌کنند.

kalle-ye čoqut

کله چغوت خوردن

کنایه از پرحرفی کردن.

- kotu

کله کُتو

سر در گریبان کشیدن و بی حال بودن از ناخوشی.

- kerdan

کله کردن

۱- بور کردن، شرمنده ساختن، دماغ کردن.

۲- کج شدن دیوار یا بنایی.

- kašu

کله کَشو

سرک، سرک کشیدن.

- kewšin

کله کوشین

به مزاح، مردان زنان خود را چنین نامند.

- gereftan

کله گرفتن

گلاویز شدن، درآویختن.

- heštan

کله هِشتن

خوابیدن، در مقام تحقیر و توهین، تمرگیدن.

kelyā

کلیا

قلیاب، خاکستر گیاه اُشنان که در نتیجه سوزاندن آن حاصل می‌شود و در صابون‌پزی و شیشه‌سازی کاربرد دارد.

مثلی‌کلیا

بسیار شور.

kelyās

کلیاس *

کریاس.

kalaybār

کلیبار

چانه، ناحیه چانه و فک.

kolite

کُلِیته

مقنعه، رک: کلتِه مخنور.

kelič

کلیچ

انگشت کوچک، پنصر، کلیک.

kelid-e rumi

کلید رومی

رک: رومی.

kalisār

کلیسار

حیران و سرگردان.

kolis kolis

کلیس کَلِیس *

صدای سگ (به‌ویژه هنگام کتک خوردن).

kalisk

کَلِیسنک

نوعی مارمولک، رِب، حَسَن تَخْتِه او.

kelilu

کَلِیلو

۱- چوب باریکی که با آن چرخ ریسندگی را می‌چرخانند.

۲- کنایه از شخص لاغر و مردنی.

kelim

کَلِیم

چرک چشم، قی گوشه چشم.

kam

کم

	الک بزرگ، رک: کم‌دار.
komāč	کُماچ
	نوعی نان قطور.
komāj dun	کُماجدون
	قابلمه بزرگ مسین.
kamāsi	کَماسی
	کمی، کمبود.
kampork-e čāh	کَمپُورک چاه
	خاکریز دور چاه یا چاکوهای قنات.
kamporku	کَمپُورکو
	نوعی گیاه.
kamče dāsu	کَمچه داسو
	نوعی داس علف زنی.
kamčeliz	کَمچَلیز
	ملاقه.
	کَمچَلیز دراز کردن
	۱- دست دراز کردن برای گرفتن چیزی.
	۲- کنایه از هر نوع خواستن چیزی یا دخالت بی مورد در گفتگوی بین دو نفر و اغتنام فرصت در تبیین خواسته خود.
- u	کَمچَلیزو
	بچه قورباغه پس از خروج از تخم که به شکل ماهی کوچک با سری بزرگ و مدوّر است.
kamxā(ke-)	کَمخا
	نوعی پارچه منقش و ابریشمین.
kam dār	کَم‌دار
	بوجار، کسی که گندم و دیگر غلات را از کاه جدا می‌کند.

- کمدار شدن
از نفس افتادن و بی حال شدن.
kamar tā(-te) کَمَرِ تا (کَمَرِ ته)
نیمه، وسط، میانه: «از کمرِ تایی راه برگشتم».
- šur کَمَرِ شور*
شستشوی کمر به پایین.
- komori کُمُری
گوسفندی که بعد از عید زاده شود، این نوع گوسفند رشدش کمتر از دیگر
گوسفندان است.
- kamari šodan کَمَری شدن
۱- کمر درد شدید گرفتن.
۲- خسته و کوفته شدن.
- kameš کَمِش
۱- زمین دامنۀ کوه که بسیار سخت و محکم است.
۲- آبجوش.
۳- رگه‌ای در بعضی از قنات‌ها که از سنگ سست‌تر است و با کلنگ کنده
می‌شود.
- kamu کَمو
غریال، الک.
- kamun kas کَمون کش کردن
۱- خمیازه کشیدن.
۲- برای انجام حرکتی سریع، حالتی خاص به بدن یا یکی از اعضای آن دادن:
«تاکمون کش کرد که بخوابونه توگوشش سریع فرارکرد» رک: مُژک گرفتن.
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
- (نظامی، خسرو شیرین)
- kamu-yi کَمویی-

komeydun	مقدار کمی، اندکی. کُمیدون
kanatun	کماجدان، قابلمه بزرگ. کَنَتون
kandar	بیدانجیر. کَنَدَر
kondalu	جایی که آن را سیل کنده باشد به صورت نیم اطاقی مسقف. کُندلو (کُندل)
konde	کُنده کوچک، تگه چوب، شاخه‌های کوتاه و خرد شده درختان که به عنوان هیزم به کار می‌رود. کُنده
- ye zir-e sātur	تنه درخت. کنده کردن
kande šodan-e āb-e	انباشتن، ثروت انداختن. کُنده زیر ساطور
kanesk	جورکش، کسی که همه زحمت‌ها بر دوش اوست اما هیچ بهره‌ای به او نمی‌رسد. کَنسک
kong	کنده شدن آب کسی انزال منی از وی. کَنس، بخیل.
kuček-u	کُنگ بیخ و بن خوشه پسته.
kuče-ye bi kasi	کوچکو کوچک، کوچولو.
	کوچه بی کسی

جای فنا شدن، جایی که هر که یا هر چه رود باز نگردد.

به کوچه بی کسی رفتن (چیزی)

نابود شدن، از دست رفتن.

- dādan

کوچه دادن

راه را باز کردن تا دیگری بگذرد، جمعی به کنار رفتن و راه را برای عبور کسی باز کردن.

kud

کود

کلیدان.

کود کردن (= در)

بستن در به وسیله کود، قفل کردن.

kudār

کودار

کسی که غصه یا بار سنگین ناتوانش کرده.

kur čāšt

کور چاشت

رک: کور شوم.

کور شدنِ دندون

پوسیده و شکسته شدن آن، حالت تیر کشیدن دندان معیوب پس از خوردنِ آب سرد یا ترشی.

- šum

کور شوم

کسی که هنگام خوردن شام به خاطر رویدادی نتواند شام خود را تمام کند یا اینکه بخورد اما دلچسب او نباشد: «ببخشید! امشب بی موقع مزاحم شدم، داشتید شوم می خورید کور شومتون کردم» به همین قیاس: کورچاشت.

kurk

کورک *

کُرک، پشم نرمی که از بن موی بز روید.

kur gom

کور گم شدن

پنهان شدن کسی از انظار به ویژه زمانی که به وی نیاز است.

- kerdan

کور کُم کردن

	چیزی را مخفی کردن.
kur-māl kur-māl	کورمال کورمال
	حرکت با احتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی.
kur-e mosmāl	کور مُسمال
	کسی که چشمانش را کور کرده باشند.
kurmejengu	کورمه چنگو
	کسی که چشم‌های کوچک و تنگ دارد.
kuru	کورو
	کورک، دُمَل.
kuz	کوز
	سوراخی که در زمین حفر کنند و گوسفند تازه زاده شده را در آن گذارند.
kews	کیوس
	کَهِیر.
kusk	کوسک
	گیاهی است شبیه جاز.
kewš	کیوش
	کفش.
kewš-u	کوشو
	۱- کفش، کفش کوچک.
	۲- قسمت شاخی روی سُم حیوانات.
kewg	کیوگ
	کَبک.
	کوگ (کسی) دوست (یا دو ستون یا خروس) خوردن
	شاد و سردهماغ بودن، موفق بودن در کار.
	مثلِ کوگ مَسْت
	لوند، طناز، عشوه‌گر و خوش‌خرام.

واژه‌ها و ...	۳۵۳
کولار	kulār
بز یک ساله.	
کولک	kulak
۱- غوزه پنبه.	
۲- پنبه.	
کولک وُرکُنی *	- var koni
برداشت محصول پنبه.	
کولو	kewlu
کاویدن مرغ و خروس زمین را با سرپنجه.	
کوله بون *	kule bun
کوله بان، نگهبانِ اثاثیه گله.	
کون	kun
۱- تَه، قسمت انتهایی و بیرونی چیزی (مثلاً در بهاباد، قسمت داخلی و پایینی دیگ، کاسه، لیوان و مانند آن را «تگ» و قسمت انتهایی و بیرونی آن را «کون» می‌گویند.): «کونِ دیگ را بگذار روی زمین».	
۲- عقب، پشت.	
کون آرنج *	kun ārenj
گردی استخوان آرنج.	
کون اِشقاف	- ešqāf
نوعی رنده که با آن جای شیشه را در درهای چوبی درست می‌کردند.	
کون پَس	- pas
پَس پَس رفتن: «خرکه با سر نمیره تو طویله کون پَس می‌گننش تو».	
کون تارک	- tārk
مقدار باقی مانده از ساقه گندم یا جو درو شده.	
کونِ تو دادن	- tew dādan
پیچ و تاب دادن کمر و باسن به هنگام راه رفتن، دلبری را.	

- čosu کون چُسو
دو کف دست و دو سر زانو بر زمین نهادن و سر را بر دست گذاشتن.
- čoq کون چُق
سر پا نشستن و سر را بین دو زانو قرار دادن، حالت نشستن گریه.
- xezu کون خزو
دو کف دست بر زمین نهادن و باسن را به زمین کشیدن و به جلو رفتن مانند
کودکان قبل از راه افتادن، کون خیزه.
- xezaku کون خزکو
رک: کون خزو
gew کون خود را با شاخ گوبه دعوا انداختن
با زورمندتر از خود در افتادن.
- sangin کون سَنگین
رک: دل سنگین.
- šol کون شُل*
شکمو.
- koti کون کُتی
یکی از دو قلوها که آخر به دنیا آید یا آخرین جوجه‌ای که سر از تخم برآرد.
مقابل سرکُتی.
- kalāt کون کلات
ناحیه نشستگاه.
- malaqu کون مَلَقو
۱- پشتک و وارو.
۲- نماز خواندن سرسری.
- var laqat کون وَر لَقَت کردن
۱- جفتک پرانی کردن.
۲- از کتک خوردن ابایی نداشتن، اثر نداشتن تنبیه بدنی.

- ham mālidan کون هم مالیدن
تنبلی کردن در انجام کاری، میس میس کردن.
- kahkin کهکین
۱- مقنی.
- ۲- یکی از دهات اطراف بهاباد که کهکینو هم گفته می شود.
- kohne (kāne) کهنه (کانه)
بز چهارساله.
- kir-e xaru sahrāyi کیر خرو صحرایی
نوعی گیاه بیابانی.
- am šaxi ک. م شخی
قلدری، گردن کلفتی.
- kiz کیز
جوبی که روی پشته های آن خربزه، هندوانه و... می کارند، کوز.
- kise کیسه
جیب.
- čante کیسه چنته
ظرفی پارچه ای که در آن با بند بسته می شود و انواع گیاهان دارویی را در
کیسه های کوچک تر می کنند و در آن می گذارند.
- kiš کیش
۱- چادر، چادری که هنگام بیرون رفتن از خانه به سر کنند.
۲- مظهر قنات که جوی آن گود است.
- e čār māku-'e کیش چارماکوئه *
کیشی که با چارماکو بافته می شد و بیشتر مورد استفاده زنان میان سال و اعیان
بود.
- xorde nabāti کیش خرده نباتی *
کیش ریز بافت برای زنان مسن.

کیش مینا* - minā

کیشی با رنگ روشن ویژه جوان‌ها.

کیشو kišu

بز پنج ساله.

کیل kile

۱- پیمانه.

۲- کمین، کمینگاه.

کی (کی) keyi (ke'i)

گره ساقه گندم و دانه‌های نامرغوبی که در خوشه می‌ماند. در قدیم کوبیدن «کی» با کدین پس از اذان صبح صورت می‌گرفت و کوبندگان با هم دم می‌گرفتند و می‌گفتند: یاالله، یا هو، یا حیدر، یا علی (هر کدام دوبار) و...

ک

- گ (ـگه) ge -
 به آخر کلمات می پیوندد و معنی بزرگ می دهد: «کتابگه» یعنی کتاب بزرگ.
 «کله گه ای داشت مثل چغندر کولکی» یعنی کله ای بزرگ داشت مثل چغندر.
 گ (ه) gā(h)
 چوب بستی که برای کارهای ساختمانی درست می کنند و یا تخته ای که بر آن
 می گذارند: «چند سال پیش پدرش از روی گا اُفتید پایین و کمرش اشکست».
 گارچ gārč
 طویله روباز چهارپایان.
 گاز gāz
 قطعه ای از آهن یا چوب که به وقت شکستن هیزم در میان شکاف می گذارند
 تا شکاف باز بماند و شکستن هیزم آسان گردد، گوه.
 گازر gāzer
 بز شیرده سفید رنگ.
 گال gāl
 فضولات خشک و گلوله شده زیر دنبه گوسفندان.
 گنود ge'ud
 شتر نر پنج سال به بالا.
 گنج goj

۱- درز، شکاف. لا: «از گُج در باد میاد توی اتاق».

۲- پهلوی، کنار: «برو بنشین گُج فلانی».

گُج کردن

۱- به فشار خود را بین دو نفر جا کردن.

۲- لابه لای نان چسبانده شده به تنور، نان برای دیگری پختن.

۳- چسیدن.

gojāl

گَجال

خطی است میان سر که به واسطه به دو سوی مخالف شانه کردن موی سر

ایجاد شود، فرق.

گَجال واکردن

فرق باز کردن.

gojenu

گُجنو

چین و چروک.

goj-u

گجو

رک: نان گجو.

- vā

گجوا

درز، شکاف، منفذ.

gačor

گُچر

صرفه جوئی بیجا، کسر، گچل، گچور.

گُچر گرفتن

کم و کسر کردن از چیزی از روی زرنگی و به ناروا.

gačol

گُچل

رک: گُچر.

gočeru

گچرو

دل به هم خوردگی.

- var kerdan

گُچرو وَر کردن (دل)

gečču	دل به هم خوردن و عارض شدنِ تهوع.
gačor	گِچُور صوتی است برای آرام کردنِ گاو.
gadā	رک: گَچَر. گدا
godār	گِدا. گُدار
ged-gedi	۱- سربالایی تنگ و پیچاپیچ بین دو کوه، گردنه. ۲- پُل، معبر. ۳- تپه بلند.
godisku	گِدِگِدی * صوتی است برای فراخواندن بزغاله.
gorbe-'u	گُدیسکو ۱- بچه شپش. ۲- بچه ناقلا، شیطان و ریزه میزه.
-ye sar-e ojāq	گُریه او جوانه درخت گردو که تبدیل به گردو شود، گرگردو.
- šur	گُریه سراجاغ کنایه از کسی که هر جا غذا و خوارکی است حاضر باشد.
- ye komajdun dar kerde	گُریه شور سرسری شستن.
	گُریه کُماجدون دَر کرده ۱- گریه ای که کماجدان غذا را باز کند و محتویات آن را بخورد و سروصورت خود را سیاه کند.
	۲- کنایه از کسی که سروصورتش سیاه شده باشد.

فرهنگ مردم بهاباد	۳۶۰
- nā	گربه نا
	تنبوشه کوچک، نای کوچک.
gorbisu	گریسو
	۱- بچه گربه.
	۲- خوشه انگور بسیار کوچک.
gar-e peste	گرپسته
	جوانه درخت پسته که تبدیل به خوشه می شود.
gort	گرت
	۱- قلمه ریشه دار انگور: «گرت رز».
	۲- نخ کاربافی که برای تمیز کردن تنور به کار می رود.
gart	گرت
	گرد، پودر.
	گرت گلوی (کسی) نشدن (غذا)
	کافی نبودن غذا برای او.
garjin	گرچین
	وسيله‌ای است برای نرم کردن خرمن متشکل از سه محور چوبی با پره‌های آهنین و جایی برای نشستن که آن را به دنبال گاو یا اسب می‌بستند و بر روی خرمن می‌چرخیدند تا خرد شود، خرمن کوب.
gorextan	گرختن
	گریختن.
	گاو (کسی) گرختن
	رک: گو.
gorextundan	گرختوندن
	(گرختوند، گریزون، بگریزون) گریزانیدن، به گریختن واداشتن.
gerd	گرد
	شتر هفت ساله.

گردنِ اشکسَه

gardan-e eškasse

به هنگامی گفته می شود که شخص بخواهد حالتِ نزار، درماندگی، عجز و پشیمانی خود را ازکاری بیان کند و بیشتر به صورت قید حالت به کار می رود: «بعد از چند ماه امروز - گردنِ اشکسَه - رفتم برنج کوپنی بگیرم گفتند تموم شده».

او نیز فسار سست می کرد دیوانگیی درست می کرد
می راند خری به گردن خُرد خرفت و به عاقبت رسن برد

(لیلی و مجنون، نظامی)

«نزدیک شام برخاست و به خانه خود رفت به گردنِ خورد و پسر را گفت...».

(قصه هزارگیس، ص ۴۱۶)

در اخلاق الاشراف عبید زاکانی نیز این تعبیر به صورت «به گردنِ خود» آمده که احتمالاً باید همان «به گردنِ خورد» باشد: «ای خواجه حَسْبَةَ اللَّهِ بگذار تا من به گردنِ خود همچنان غلام تو باشم».

(ص ۲۸)

گردنی

gardani

گردن بند.

گردوبازی

gerdu bāzi

نوعی بازی که حداقل دو نفر شرکت کننده دارد. بدین صورت که گردو را دوتا دوتا در فواصل مشخص قرار می دهند و از یک جای معین که به آن «هو» یا «سَرهو» گویند هر یک از دو نفر با گردویی دیگر که «تیر» نامیده می شود به سوی گردوهای دوگانه که «قلعه» نامیده می شود شلیک می کند اگر به آن اصابت کرد یکی از آن دوگانه را برمی دارد و به سوی قلعه دیگر شلیک می کند و اگر اصابت نکرد نوبت به نفر بعدی می رسد و این کار تکرار می شود. در این بازی دو بازیگر می توانند تیرِ همدیگر را نیز نشانه روند.

- ye ewzom

گردوی اوزوم

رک: اوزوم.

گردوی (کسی) پوک بودن

بدون جهیزیه به خانه شوهر رفتن.

گردو هوز - huz

گردوی با پوست سخت که به آسانی شکسته نمی شود و مغز آن خارج نمی شود، در گردو بازی بیشتر از این نوع گردو استفاده می شود.

گردو نَرَمه * - narne

گردوی کاغذی که پوستش بسیار سست است.

گَرده gorde

۱- قلو، کلیه.

۲- پهلوی.

۳- کنار.

گَرده دو - dew

تند دویدن به گونه ای که پهلوی درد بگیرد.

گَرده کَن - kan

انسان یا حیوانی که بر اثر ضربات وارده سخت به ناحیه پهلوی و پشت، آسیب جدی به کلیه اش وارد شود.

گَرده مُشت (مُشتو) - mošt(-u)

مشت گره شده که به پهلوی کسی زنند.

گرفتن gereftan

۱- شروع شدن، آغازیدن: «بارون گرفت، باد گرفت».

۲- سبز شدن دانه کشته شده و یا نهال.

گَر (و) گَر gorr-(o) gor

تند تند، پیایی، پشت سرهم، مَرَم، مَرَم.

گَرَم gorrom

پشت سرهم، سریع، بکوب.

گَرَمَبَس gorombass

- صدای ناشی از افتادن یا فروریختن چیزی سنگین بر زمین. رک: ۱-ست.
gerend گیرند
گره.
- gerew kerdan گرو کردن
چیزی ناشایست را حواله‌خواهر، مادر یا نزدیکان کسی کردن، نوعی شرط یا سوگند است که یکی از دو طرف دعوا اثبات دعوی خود و دروغ‌گویی طرف مقابل را به گرو کردن متوسل می‌شود و می‌گوید: هر کس دروغ بگوید دستِ خر حواله‌خواهر مادرش.
- gorrun گُرون
رک: مُثُوم.
- gorine گرینه
گلولة نخ، گلولة.
- kun-e گرینه کُنِ عُمَر
بر سبیل تحقیر و توهین به افراد چاق و ثقیل و سرحال گفته می‌شود.
- gez گِز
چانه و پیرامون دهان.
- var ohordan گِز (کسی) را وَرَاوُردن
ادای او را درآوردن، تقلید کسی را درآوردن.
- gozāreš گُزارش
گُوارش.
گزارش نداشتن
توان هضم نداشتن.
- gaz-o peymun گَزو پیمون کردن
اندازه گرفتن، مساحت کردن.
- gassi گَسی
شاخ‌های خشکِ درخت انگور، شاخه‌های یک‌ساله درخت انگور.

- گَف gaf
حرف.
گف داشتن
ادا اطوار داشتن، ناز و افاده داشتن.
- گُفتن (چیزی کسی را) goftan
تأثیر سو کردن، لاغر شدن: «سربازی حسابی گُفتنت» (یعنی سربازی بهت
نساخته) «این مریضی فلانی را گفته». مقابلِ وَرداشتن.
- گَل gal
۱- دور: «لباس را بندها گلِ چوب لباسی».
۲- قاطی، جزو.
گَلِ هم کردن (شدن)
قاطی کردن، مخلوط کردن.
گَلِ (کسی) بند شدن
۱- به لطایف الحیل و زرنگی زنِ پسری یا مردی شدن.
۲- طفیل شدن.
- گُلِ gol-e
۱- وقت، موقع، فصل: «الان گُلِ هندوانه است».
۲- نتیجه، عاقبت، ثمر: «فلانی وضعش خوب نیست، اینها همه ش گُلِ
ندانم‌کاری‌های خودشه».
- گُلِ آنارو* gol anāru
گلنار، گلِ انار.
- گُلَالک golālak
۱- منگوله، رشته‌هایی از نخ که به صورت رشته یا گلوله درآوردند و به کلاه و
لباس و پرده و تسبیح و مانند آن متصل کنند.
۲- زایده گوشتی به شکل منگوله در زیر گردن برخی از گوسفندان، به این نوع
گوسفندان «سید» می‌گویند.

- gel- گِل برنداشتنِ بیل (کسی)
 رک: بیل (کسی) گل ورنداشتن.
- e tag-e pā گِلِ تَگِ پا
 نجابت، اصالت خانوادگی.
- celu گِلِ چلو
 گِلِ رُس.
- gol-e xesk گِلِ خِسک
 گلی است زردرنگ که بر روی نان می‌ریزند.
- gol xun گلخون
 گوشت یا جگر که بر آتش گیرند تا نیم‌پز شود، نیم‌پز.
- galdun گلدون
 ۱- زیرآب یا سوراخ ته استخر که آب از آنجا خارج می‌شود.
 ۲- چوبی که در این سوراخ می‌کنند تا آب خارج نشود.
- kaš گلدون کَش
 مدام، پیایی، پشت سرهم.
- gel-e dušāb گِلِ دوشاب
 سنگی نسبتاً سخت و سفیدرنگ که نرم شده آن را در آب انگور می‌ریزند تا آب انگور صاف شود و دوشاب به‌دست آمده از آن صاف و شیرین‌تر شود.
- geldun namakdun گلدون نمکدون*
 هر دو از وسایل حمام است که در گلدون سفیدآب می‌گذاشتند و در نمکدون، نمک می‌ریختند و نمک را به پاشنه پا می‌مالیدند تا پوست‌های زمخت را نرم کند.
- gel-e raxšur گِلِ رخشور*
 گلی سفید رنگ که در قدیم به‌جای پودر رختشویی استفاده می‌شد.
- gol zadan گِلِ زدنِ نون
 کُتَن زدن و پف نکردنِ نان به‌علت ورنیامدن خمیر نان.

- gol sum dādan گُل سوم (سون) دادن
دسته گل به آب دادن، خطا کردن.
- gel kār گِلکار
بنا.
- gol gošun kerdan گُل گشون کردن
به خود زحمت دادن، این عبارت فقط بر سبیل تمسخر و گلایه به کار می‌رود:
«یک سال آزرگار برای فلانی کار کردم، آقا گل گشون کرده حقوق یک‌ماه را به من داده».
- gelgeleseyin گِلِ گِلَسین
۱- اسباب بازی چوبی متشکل از یک صفحه یا گلوله‌ای از چوب که میله‌ای از وسط آن عبور داده می‌شد و آن را در سطوح صاف می‌چرخاندند، یک نوع از آن که «گل گلسین بادی» نامیده می‌شد، هنگام چرخش صدا می‌کرد. این وسیله را کولی‌ها می‌ساختند.
۲- کنایه از آدم قد کوتاه چاق و زرنگ.
- gelgelu گِلِگِلو
قِلْقِلک، غِلْغِلک.
- gel-e lā گِلِ لا
گِلِ به دست آمده از رسوب سیلاب، گل رُس.
- nar گِلِ نر
گل رس که برای درزگیری آب‌انبار و حوض به کار می‌رفت.
- galu bone گِلوئنه
بالای تنه درخت که شاخه‌ها از آنجا منشعب می‌شوند.
- golu qand گِلوقند
تکه‌های ریزی که هنگام شکستن قند به اطراف ریخته می‌شود، این تکه‌ها بسیار نرم است و زود در دهان آب می‌شود.
- galundan گِلوندن

	(گلوئند، گلوئند، بگلون) غلتاندن.
galu-ye	گلوي (کسی) پیش (کسی) گیر کردن عاشق او شدن.
- xāridan	گلوي (کسی) خریدن
	۱- تمایل به جنس مخالف را با رفتار و حرکات نمایاندن.
	۲- تمایل به رشوه و خواستن چیزی.
golle	گله
	گلوله.
	گله کردن
	خوردن (در مقام تحقیر و توهین).
- parun kerdan	گله پروان کردن
	مزاحمی را از خود راندن.
gale-ye čakane	گله چکنه
	رک: چکنه.
- rew	گله‌رو
	گوسفندی که بتواند به گله رود.
	فلانی گله‌رو نمیشه.
	از کار افتاده است، ناکار شده است.
gol-e herešu	گل هیرشو
	رک: هرشو.
gal-e ham	گل هم شدن (کردن)
	مخلوط شدن، قاطی شدن، درآمیختن.
galidan	گلیدن
	(گلید، گلد، بگل) غلتیدن، غلت زدن.
gam	گم
	خو، اند، میل، عادت در انجام کاری.

بدگم

بدگیر و ناراحت، ناخوشایند.

گم (کسی یا کاری را) گرفتن

تدارک مقدمات، تهیه دیدن.

gom

گُم

سفال‌های بیضی شکل بزرگ که در پشته قنات می‌گذارند تا پشته نکند.

gomāri

گُماری

نوبت چوپانی.

gombe gozār

گُمبه‌گذار

پشته‌هایی که بین طاق‌های ضربی می‌زنند تا تخت‌بام درست کنند، طاق‌های کوچکی که در بالای بام بین دو طاق می‌زنند تا پشت‌بام صاف باشد.

gamun bar

گُمون بر بودن

دانستن، راه بردن.

gamune

گُمونه

چاهی که برای تشخیص آبدار بودن ناحیه‌ای حفر می‌کنند. رک: جفت بادو.

gonbaz nemā

گنبذنما

اولین نقطه‌ای که زائر گنبد ائمه را بتواند دید.

gonj

گُنَج

گنجایش، وسع، ظرفیت، اندازه.

ganjine

گنجینه

تاقچه دردار که درون دیوار درست کنند.

gandom bāqelā

گندم باقلا

شن‌های درشتی که در سقف دوری (چپله) به کار می‌رود.

- piyāzu

گندم پیازو

غذایی است که با گندم بلغور شده و پیاز داغ می‌پزند و سرکه و شیر به بدن اضافه می‌کنند.

- širu	گندم شیرو
	از تنقلات است و آن بدین صورت تهیه می‌شود که ابتدا گندم را در شیر و نمک خیس و سپس روی تابه برشته می‌کنند.
gande dard	گنده درد
	درد اندک و مداوم.
gu	گو
	توپ.
gew	گیو
	گار.
	گو (کسی) گزختن
	خود را باختن، هو شدن.
gavār	گوار
	اجاق.
gew'ars	گیوئرس
	گاورس.
gew bāregi	گو بارگی
	مزد خرمن‌کوب.
gew-e xodā	گو خدا
	گاو خدا، خرخاکی.
gewd-e šātaqi	گود شاتقی
	خندقی بلا، کنایه از شکم.
gewde	گوده
	۱- گودال بسیار کوچک برای کشت هندوانه، خربزه و مانند آن.
	۲- گودالی کوچک برای درخت‌کاری.
gewr	گور
	گبر، زرتشتی.

gur / gačči	گور (کسی) گچی بودن کنایه از ثروتمند بودن وی.
gur māst	گورماست مخلوط شیر و ماست.
guz-e bon-e āqāl	گوزینِ آغال را دادن کنایه از پیر شدن و از کارافتادن، نهایت تسلیم.
guzu	گوزو کسی که زیاد می‌گوزد.
guš bal	گوش بل * دارای گوش‌هایی پهن (گوسفند و به مزاح انسان). گوشت (کسی) زیر دندون (مردم یا کسی) بودن کوتاه آمدن در برابر داماد خانواده، نقطه ضعفش به دست دیگران بودن.
guš-e harf kerdan	گوش حرف کردن گوش به حرف دادن، حرف‌شنوی و عمل کردن بدان.
-e māhi	گوش ماهی حلزون.
- mohr kerdan	گوش مهر کردن گوش تیز کردن، متوجه چیزی شدن.
- vāssidan	گوش واسیدن استراق سمع کردن.
guše	گوشه ۱- دامن، در تداول یزد، کشه. ۲- مجازاً روی پا در حالت چهارزانو، در بغل.
guši	گوشی کسی که هر چه دیگران بدو گویند بدون تحقیق و تأمل باور می‌کند.
gew garjin-u	گوگرچینو

حالت چهار دست و پا راه رفتن بچه.

gew-e / gorextan

گو (کسی) گرختن

رک: گو.

gew gew'u

گو گواو

چهار دست و پا راه رفتن بچه‌ها.

go kalun

گوگلون

سرگین غلتان، جُعَل.

gew guzal panir

گو گوزل پنیر

نوعی بازی است بدین گونه که سه شیء کوچک مثل سنگریزه، چوب و سکه را به ترتیب به نام «گو»، «گوزل» و «پنیر» می‌نامیدند. و یک نفر استاد می‌شد و بقیه بچه‌ها شاگرد. با قرعه، برنده قرعه بر پشت بازنده سوار می‌شد و استاد یکی از سه چیز را در دست می‌گرفت و هر وقت سواری دهنده برحسب تصادف اسم آن چیز را درست می‌گفت سواری دادن ختم می‌شد و بازی از سر آغاز می‌شد.

- laqat

گولفت

لگد سخت.

- leng

گولنگ

کسی که دارای انحراف پاست و بدین سبب بد راه می‌رود.

goh piyāz-e balxi

گه پیاز بلخی

گوپیازه طعامی است متعارف در بلخ و آن به گه پیاز بلخی اشتها دارد.

(برهان قاطع)

در بهاباد ناسزاگونه‌ای است مزاح گونه کودکان را.

آبی چو سیر کوبه رازی به بانگ و نیست جز بر دو گوپیازه بلخیت دستگاه

(خاقانی)

- sar-e ču kerdan

گه سر چو کردن

افتضاح بالا آوردن، انجام دادن و برملا شدن کاری زشت.

gehud	گهود رک، گثود.
gičärk	گیچازک زمینی که ظاهراً سفت می نماید ولی پا در آن فرو می رود.
gisse	گیسه بزی که هنوز نزاییده.
gin	گین گیاهی که از آن کتیرا گیرند، گون.
give-ye jallābi	گیوه جَلابی* نوعی گیوه مرغوب.
- do käre	گیوه دوکاره* مرغوب تر از گیوه جلابی است.
- hendi	گیوه هندی نوعی گیوه بسیار ظریف و مرغوب.

ل

lā	لا
	رسوب آب رودخانه.
lā tarjam xānom	لا ترجم خانم
	زن زیان نفهم، دشنام‌گونه‌ای است.
lātur	لاتور
	آبی که بسیار کم گل آلود باشد.
lā dādan	لا دادن
	لو دادن.
- zadan	لا زدن *
	گشتن، دور زدن، تفریح کردن.
lāsīdan	لا سیدن
	(لا سید، لاسد، یلاس) لیسیدن، لیس زدن.
lāš	لاش
	مردار، لاشه.
	بوی لاش
	بوی بد، بوی لاشه مُرده.
- kerdan	لاش کردن
	چیدن تمامی خربزه و هندوانه جالیز اعم از کوچک و بزرگ.

lāši	لاشی
۱- نوعی علف که در گندم‌زار می‌روید و در قدیم دانه‌های آن را مانند برنج می‌پختند و می‌خوردند.	
۲- خربزه نارس و پیر و چروکیده.	
lāqar budan	لاغر بودن (آب)
کم حجم بودن آب جاری، باریک بودن آب.	
lāf	۱- لاف
ادعا، دعوی باطل، خودستایی.	
laf	۲- لاف
لحاف.	
- kaš	لاف‌کش
دلال محبت، پانداز.	
lā-māle	لاماله
۱- لابد، ناچار. (لامحاله)	
۲- شاید، ممکن است.	
labiše	لیشه
دو چوب که به دماغ بچه گوسفند بندند تا نتواند شیر بخورد.	
lotomsār	لُتْمَسَار
واژه‌ای است که به هنگام ناراحت شدن از حیواناتی چون گوسفند و گاو بر زبان رانند.	
latir	لَتیر
نانی که بر روی ساج (تابه) بپزند.	
lajjāre	لَجَّارِه
زن بدزبان بی‌شرم، سلیطه.	
lačar	لَچَر
خسیس، لثیم، پست.	

lačaki	لَچَکی زمین یا پارچه سه گوش.
lečundan	لَچوندن (لچوئند، لچوئند، بلچون) به فشار چیزی را در چیزی داخل کردن، فشار دادن، تپاندن.
lehem	لِجِم لحیم.
loxt-e mādar zād	لختِ مادرزاد ۱- بچه‌ای که همیشه بدون لباس ولو باشد. ۲- کاملاً برهنه.
lex kašidan	لِخ کشیدن پا بر زمین کشیدن و رفتن از ناتوانی.
laxt	لَخت تکه بزرگی از کوه که سخت و صاف است.
laxar	لَخر تکه بزرگی از کوه.
lord	لُرد دُرد، رسوب مایعاتی چون سرکه و آبغوره و مانند آن.
lard	لَرْد ۱- صحرا و بیرون خانه یا آبادی. ۲- دشت نسبتاً مسطح و وسیع: «لردِ شیطان». ۳- دور، بیرون.
	لرد ریختن دور انداختن، دور ریختن.
lardu	لَرْدو طویله سر باز چارپایان.

lordi	لُردی دُردی، دُرد. رک: لُرد.
laš bāre	لَشَباره دشنامی است زنان را، تنبل و بیعار.
la'nati	لَعَنَتی سزاوار نکوهش، درخور لعنت و سرزنش.
laqat	لَقَت لگد. کون و ر لَقَت کردن رک: همین مدخل.
laqlā	لَقْلَا ظرف آهنی دسته‌دار که در آن روغن داغ کنند، یغلاوی.
laqqāte	لَقَّاطَه (لَقَّاتَه) فرسوده و شکسته و از کار افتاده، لکنته.
laqqe	لَقّه ۱- گوسفند لاغر کم گوشت. ۲- لاغر و بدقواره.
lok	لُک ۱- تکه‌ای از هر چیز: «لُکِ سنگ». ۲- کلفت، ضخیم، ستر، گنده. ۳- برآمدگی، آماس.
- dar endāxtan	لک در انداختن بین سخن کسی متلک انداختن و او را هو کردن، سخن نیش‌دار به کسی گفتن، تیکه انداختن. لک شدن ورم کردن.

واژگان و...	۳۷۷
لِکِ بِکِ	lek bek
لوازم و اثاثه منزل.	
لُکُوتون	lokotun
تکان، تکان سخت و ناهموار.	
لُکِ لُکِ *	lok lok
تکه تکه، گلوله گلوله. رک: لک.	
لکنته	lakante
رک: لقاطه.	
لُکِه رفتن	lokke raftan
رفتاری بین راه رفتن و دیدن، ناهموار رفتن.	
لَمَس	lams
بی حس، سست.	
لِمَلاشک	lemlāsk
لاغر و ضعیف و رنجور.	
لَمِبُون	lambun
انتهای روده بزرگ و قسمتی از آن که محل خروج فضولات است و معمولاً پر باد است، لذا به شکم‌های برآمده نیز «لمبون» گویند.	
لُمبوندن	lombundan
(لمبوند، لمبوند، بلمبون) خوردن، بلعیدن.	
لِنگ و لَقَت زدن	leng-o laqat zadan
دست و پا زدن در خواب یا از شدت درد.	
لِنگ و والنگ	leng-o vā leng
لنگه به لنگه، جور واجور.	
لو	lu
سنگ بزرگ، خرسنگ.	
لو	lew

فرهنگ مردم بهاباد	۳۷۸
	لب.
- var ohordan	لو وُر اوهوردن
	حالت لب کودکان قبل از آغاز گریه، آماده گریستن شدن.
- toride	لو تُریده
	لب شکری.
lutti	لو طّی
	مطرب.
luk	لوک
	شترِ نر که چهار یا پنج سال تمام داشته باشد.
lew lew kerdan	لوِ لو کردن
	ماما خواندن، لُند و لُند کردن.
lule bād	لوله باد
	گردباد، مقابلِ کَله باد.
lavand	لَوَند
	عشوهِ گر، دشنامی است زنان را.
lis ew	لیسِ اَو
	آبی اندک که از جاهای سنگلاخی ترشح می‌کند و چارپایان با لیس زدن آن خود را سیراب می‌کنند.
lisk	لیسک
	لخت، عور.
liš	لیش
	لجن، گل سیاه و تیره ته حوض و جوی و استخر.
lišk	لیشک
	رک: لیسک.
leylāq	لیلاق
	بلند و باریک و بی‌قواره، دیلاق.

lilew

لیلو

سگی که دنبال صاحبش بدود.

live

لیوه

نوعی علف بیابانی که در شن‌زار و قبل از علف‌های دیگر می‌روید.

م

māt budan	مات بودن آب
	به علت تراز بودن جوی، حرکت آب به چشم نیامدن.
matiti	ماتی تی
	ماه، در تداول کودکان.
mādar tašte	مادر تشته
	رک: تشته.
- čāh	مادر چاه
	چاه اصلی قنات.
- čoqut	مادر چُغوت *
	گنجشک ماده.
mār	مار
	انواع مار در بهاباد از این قرار است: جعفری، مویزمار، شمع مار، قاشقی مار، کورمار و سگ مار که نوعی سوسمار بزرگ است.
- sar	مارسَر *
	شپش گوسفند که شبیه کنه است.
mā:re (māre)	م - مارِه (ماره)
	مهره.
- jiqqu	مارِه جیقو

نوعی قرقره در دستگاه شعربافی.

ماره چارکتو - čar kotu

۱- مهره چار سوراخه و کمیاب.

۲- هر چیز عجیب و غریب و خنده‌آور.

ماره چارکتو وادیدن - va didan

به کسی که خنده پیاپی بی جا کند و سبک ساری، گویند «مگر ماره چارکتو وادیدی».

ماره کس کلاغو - kos kalāqu

مهره‌ای است برای دفع چشم زخم که به لباس نوزادان می‌آویزند، وجه تمیّه این مهره متناسب با شکل آن است.

ماست بند* - māst band

ظرف سفالی برای ماست بستن.

ماست دون* - dun

صندوق چوبی برای نگهداری ماست، روغن و مانند آن.

ماست فله - e falle

ماست تهیه شده از شیر گاو یا گوسفند تازه‌زا. رک: فله.

ماست و سبزی - o sabzi

مراسم خواستگاری که طی آن خانواده پسر ظرف بزرگی از ماست به همراه سبزی و تنه گوشت گوسفند و دیگر هدایا را در سینی گذاشته به خانه دختر می‌برند و بدین صورت دختر رسماً نامزد پسر می‌شود.

ماشاالله نوم خدا - māšāllā num-e xodā

چون بخواهند از کسی یا چیزی تعریف کنند برای رفع چشم زخم این عبارت را به کار می‌برند. بنامیزد.

ماشاالله و نوم خدا

صَلِّ عَلَى آلِ رَسُولِ

بِتَرْكِهِ عَيْنٌ حَسُودٌ

māšule	ماشوله	چون نوزادی را در بغل گیرند چنین گویند.
-ye qasab	ماشوله قَصَب *	ماسوره.
māfe	مافه	نوعی ماسوره بزرگ از نی.
mātal	ماطل	محفه، عماری که تابوت مردگان صاحب نام را در آن گذارند.
māku	ماکو	معطل، بیکار و درمانده.
- šeytun	ماکوشیطون	وسيله‌ای است که با آن نخ را از میان تارهای پارچه عبور می دهند.
kočču	مال (به) پشتِ سگ بستن و دنبالش گُچو گُچو کردن	کسی که زیاد این طرف آن طرف برود.
māleš-e sābun	مالش صابون	به دست خود چیزی به کسی دادن و به التماس پس گرفتن نتوانستن. نظیر: چرا عاقل کند کاری، که باز آرد پشیمانی.
māmā xundan	ماما خوندن	۱- قرص صابونی که بر اثر استفاده زیاد، اندکی از آن مانده باشد. ۲- کنایه از آدم لاغر و ضعیف.
māmāčos	ماما چُس	خرده گرفتن بر کسی و رفتار او را مورد نکوهش قرار دادن به ویژه در غیاب او، لغز خواندن.
māmāče	ماماچه	فضول.
	ماما. قابله.	

māytewe	مایته
	ماهی تابه، تابه.
māye	مایه
	۱- ماده، مقابلِ نر.
	۲- پستان گاو و گوسفند.
- xāye šodan	مایه خایه شدن
	از بین رفتن سرمایه، نابود شدن چیزی.
ma:r	مَـر (مر)
	ترکه نازک درخت.
ma'vāl	مَوال
	مبال، مستراح.
mobārak bā	مُبارکبا
	عید دیدنی، تبریک اعیاد.
	مبارکبای (کسی) رفتن
	برای تبریک عید به دیدنِ او رفتن.
mattā	مَتّا
	متاع، تحفه، ارزشمند.
	متّایی نیست
	ارزشی ندارد.
matki	مَتکی (ریشه -)
	شیرین بیان.
motanjene	مُتَنَجَنه
	نوعی غذا که از کدو حلوائی، گوشت و لپه تهیه می‌شود.
moteng	مُتِنَگ
	نوعی کلنگ یا تیشه، میتین، تبر کوچک نوک تیز.
	«میتین، کلنگ و میل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و

بشکافند».

(برهان قاطع)

motavazzā

مُتَوَاضَا

مستراح.

mesl-e boz-e kalle šāx

مثل بز کله شاخ

بدجنس و ولگرد.

- bone-ye sagšāš

مثل بُنه سگ شاش

پست و بی ارزش و لایق سرزنش.

mejri

میجری

صندوقچه آهنی یا چوبی با روکش آهنی.

maji

مَجی

شتر ماده پنج سال به بالا.

mahad

مَحَد *

مُحَمَّد.

-e ham kande

مَحْدِهِم کنده

کسی که سرولباس آشفته دارد.

maxte

مَخْتِه

مقاطعه.

مَخْتِه برداشتن (کردن)

مقاطعه کردن.

moxti-ye

مُخْتِی (به -)

به امید، برعهده، به اتکاء: «من این کار را به مختی تو قبول کردم» «این کار را

به مختی تو همیشه گذاشت».

maxnew

مَخْنُو

مقنعه، مقناع، کلتِه مَخْنُو.

modbaxt

مُدْبَخْت (مُدْبَخ)

مَطْبِخ، اتاقی بزرگ دارای تنور و چند اجاق که پخت و پز در آنجا صورت می‌گرفت، آشپزخانه.

madrew مدرِو

(مردرو) پشتۀ خاک پهلوی دیوار باغ یا صحرا به قدری که مردی بتواند از روی آن عبور کند.

madozmā مدْزما

(مرد آزما) موجود خیالی زورمندی است چون دیو یا غول، در بهاباد به آدم تتراشیده و بدسر و وضع اطلاق می‌شود.

madali مدّلی

محمدعلی.

- kar jafā مدّلی کار جفا

تنبل، زیرکار در رو.

modum مدوم

مدام، پیوسته.

ma:r مَر (مَـس)

ترکه نازک درخت.

marāte مَرّاته

مرتبه، دفعه.

marteke مرتکه

۱- مردک.

۲- مرد ناشناس. رک: زنکه.

mard xune مَرْد خونه

نقبی است کوچک که چوپانان در کنار بیکند گوسفندان کنند و خود شب را در آنجا به سر برند.

- ma'nā مَرْد معنا

از جماعت مردان، مرد جماعت. رک: معنا.

merzā	مرزا
	میرزا.
- merzā'u	میرزا مرزائو
	آهسته آهسته (به‌ویژه در خوردن غذا). ظ: مزمه.
maras	مَرس
	چوبی است که به گردن حیواناتی مانند سگ، شیر و مانند آن کنند تا از گزند آنها در امان مانند.
morq az toxm raftan	مرغ از تخم رفتن
	۱- پایان دوره تخم‌گذاری مرغ.
	۲- چون کسی با صدای نخراشیده آواز خواند گویند: نخوان که مرغ‌ها از تخم رفتند.
- e ew šir konu	مرغ او شیرکنو
	کسی که پیایی و با اصرار و ابرام خواسته خود را بیان کند و طرف مقابل را مجبور به برآوردن آن کند.
morqu	مرغو
	زیرآبی رفتن در شنا.
šenew-	شنو مُرغو
	نوعی شنا که دو کف دست را برهم می‌نهند و روبروی سر می‌گیرند و در آب شیرجه می‌زنند.
morok	مُرک
	۱- حالت قبل از حمله در حیواناتی مثل گربه، سگ و مانند آن.
	۲- برای انجام حرکتی سریع حالت حمله به‌خود گرفتن.
ma:ru	مَـرو (مَرو)
	نوعی پشه ریز.
ma:ri	مَـری (مَری)
	اهلی.

moz	مُز
	مُزد.
mazze čašu	مَزَه چَشُو
	مزه کردن غذا قبل از کشیدن، برای آگاهی از اندازه نمک و کیفیت آن.
maske	مسکه
	کره‌ای که از ماست یا دوغ قلم گیرند.
mes-e godāzi	میس گدازی
	میس سفید نکرده.
maštabe	مَشْتَبِه
	مشربه ظرفی که در آن روغن و مانند آن ریزند.
mošt-e pas-e xāye	مُشْتِ پَسِ خایه
	گرفتاری پس از گرفتاری دیگر، ضربه‌ای از پس ضربه دیگر، چون گوسفند را اخته کنند، پس از اتمام کار مُشتی محکم بر ناحیه خایه او می‌زنند، گویند گوسفند بیچاره را این ضربه، دردناک‌تر از ضربه اصلی است.
mošte	مُشْتِه
	ابزاری آهنین به شکل دسته هاون که گیوه کش‌ها و کفاش‌ها از آن استفاده می‌کنند.
	تو را با نبرد دلیران چه کار تو گیوه‌کشی مشتهت آید به کار
mašti	مَشْتِی
	۱- مشهدی «مشتی حسن».
	۲- دارای ظاهری آراسته، کسی که زیاد به وضع سرولباس خود می‌رسد.
mošt-i / eškam	مُشْتِی تو اِشکم زدن
	کمتر خوردن، کم غذا خوردن: «بابا! چه خبرته اینقدر می‌خوری، آخه یه مشتی بزنی تو اِشکم».
mašrabe	مَشْرَبِه
	ظرف دهن گشاد دسته‌دار که در آن آب یا روغن می‌ریختند.

masādeq	مَصَادِق *
	محمد صادق.
ma'nā	معنا
	نوع، جنس، جماعت، در ترکیب‌های مرد معنا و زن معنا: «و شهر را آیین بستند که مرد معنا در شهر نباشد و در دکان‌ها ننشینند و زنان صاحب جمال در دکان‌ها بنشانند».
	(جامع الحکایات، نسخه خطی آستان قدس، ۶۲۳)
ma'nāyi kerdan	معنایی کردن
	رک: معنایی کردن.
ma'neyi	معنایی کردن
	عیب کسی را بازگو کردن و به واسطه نداشتن آن عیب بر خود بالیدن، پشت سر کسی حرف زدن، ایراد گرفتن.
	// شاید «مناهی» باشد به معنی تکبر: «و اما نواب ظل‌اللهی قدری منم زده و مناهی نموده بود...» (عالم‌آرا به نقل از معین)
moqor	مُقَر
	مُقَرّ.
	مُقَر او مدن
	اقرار کردن.
maqzu	مغزو *
	مغز پرورده هسته بادام کوهی.
moftaki	مُفْتَكِي
	مفتی، رایگان.
maqqaš-u	مَقَاشُو
	منقاش.
moqāt	مُقَات
	مقعد.

mek	مِک
	شود، شوید.
mok	مُک
	مِک.
	مک‌زدن
	مکیدن.
mokāle raftan	مُکاله رفتن
	خوردن چیزی سخت همراه با مِک زدن، مکیدن با حرص و ولع، حالت خوردن نان نسبتاً سفت در پیران بی‌دندان.
mok moku	مُک مُکو*
	پستانک.
moku	مُکو
	نوعی سبزی شبیه شاهی که در کناره جوی آب می‌روید.
mollā / var kerdan	مُلّای (کسی را) وَر کردن
	مزاحمی را از خود راندن.
malaq	مَلَق
	ملخ.
malangu	مَلَنگو
	تخم شربت.
mol-o māšoqe	مُل و ماشُوقه
	مول و معشوقه، فاسق.
malle	مَلّه
	خاکستری یا قهوه‌ای کم‌رنگ.
	قبای مَلّه
	قبایی که نخ آن از پنبه مَلّه تهیه شده باشد.
mame	ممه

	پستان.
man	مَن
	۱- واحد وزن برابر با سه کیلوگرم.
	۲- واحدی در مساحت زمین برابر با ۱۶۰ مترمربع.
	مَن بهاباد
	برابر ۲/۴۰۰ کیلو.
	مَن تبریز
	معادل ۳ کیلوگرم.
	مَن سنگ شاه
	برابر با ۶ کیلوگرم.
manāt	مَنَاط
	سند، حجت، پایه، اساس: «حرف‌های فلانی مناطی ندارد».
monjun	مَنجُون
	مامان جون.
mandal	مَنَدَل *
	محمدعلی.
manzuri bedāred	منظوری بدارد
	توجهی خاص به ما کنید، قبول کنید، بپذیرید.
- nadāštan	منظوری نداشتن
	بی معرفت بودن، بی چشم و رو بودن.
mu biz	موبیز
	الک با سوراخ‌های بسیار ریز.
mu tu-ye kun-e	مو توی ک. (کسی) مُناجات کردن
	آه در بساط نداشتن، سخت تهیدست بودن.
mewj šodan	موج شدن (کسی را)
	لرزیدن، احساس لرز ناشی از بیماری: «حالم خوش نیست، کمی موجم

میشه، شاید سرما خورده باشم».

mewr

مور

عَلَفِ مَرغ و چمن بیابانی.

- riše de'undan

مثلِ مور ریشه دثوندن (دواندن)

۱- همه جا را فراگرفتن: «سرطان مثل مور تو جونش ریشه دثونده».

۲- همه مناصب و مقامها را در اختیار گرفتن.

mur

مور

مورچه، مورچه‌های ریز.

murt-e sewz

مورِتِ سوز (مثلِ -)

بسیار سبز.

mur dune

موردونه

موریانه، تارک.

-e dune kaš

مورِ دونه‌کش

مورچه درشت با سری نسبتاً بزرگ‌تر از قسمت سینه و شکم.

-e suāri

مورِ سواری

از انواع مورچه که قسمت شکمش مایل به سمت بالاست.

mewr-e neden

مورِنِدِن

نوعی مور با ریشه ضخیم و پرآب.

mewsomi

موسُمی

گوسفندی که از اول تا پانزدهم اسفند زاده شود.

mušu damāq

موشو دَماق

ترشحات سفت شده درون بینی.

muš-u rā de'undan

موشو را دثوندن

تحریک به فتنه کردن، نهانی یا به مکر درکاری اخلال کردن.

muše

موشه

خاکستری.

	خر موشه
	خر خاکستری چموش و لگدپران.
mohr kerdan-e	مهر کردن گوش
	رک: گوش مهر کردن.
mey toxm	می تخم
	تخم شوید.
meyxoš	میخوش (می خوش)
	نه ترش و نه شیرین (انار).
mix-e gušti	میخ گوشتی
	میخچه، زگیل.
mizun	میزون
	ماه مهر، اول ماه مهر.
miš	میش
	۱- گوسفند ماده‌ای که یکی دو شکم زاییده باشد.
	۲- کنایه از زن، دختر.
mišku	میشکو
	صوتی است برای فراخواندن گربه.
mil	میل
	ستون‌های گلی یا آجری که دارند بر آن قرار می‌گیرد.
millam	میلَم
	می‌گذارم. رک: هلیدن.
miyun pošt	میون پُشت
	نجیب، اصیل، خانواده‌دار.
miyun-e	میونِ دو خر پیاده موندن
	بر سبیل مزاح به معنی مردد ماندن.
miyun gar	میون گر*

نفری غیر از چوپان که در دوشیدن شیر گوسفندان کمک می‌کرد.

meyve

میوه

گلابی.

- kodu

میوه کُدو

نوعی گلابی.

ن

nā	نا
	تنبوشه، لوله سفالین.
- čar	ناچَر
	حیوانی که به علت بیماری غذا نخورد.
- xorāj	ناخُراج
	نکره، درشت و خشن: «صدای ناخُراج».
- xaš	ناخَش
	۱- بدمزه: «غذای ناخَش».
	۲- بد، ناپسند: «کار ناخَش».
	ناخَش بودنِ دلِ (کسی)
	ناراحت بودن، سردماغ نبودن.
- xaš-i	ناخشی
	۱- ناخَش بودن، رک: ناخَش.
	۲- بداخمی، بداخلاقی.
	۳- دل ناخشی.
- xoš	ناخوش
	مریض، بیمار.
- dāri	ناخوش داری

	پرستاری و مراقبت از مریض.
nāxun	ناخون انگشت.
	ناخون تو این گت تو اون کت کردن به هر دری متوسل شدن. ناخون تو چش (کسی) نزدن هیچ کاری انجام ندادن، کمک نکردن.
-e keličč-u	ناخونِ کلیچو انگشت کوچک، کلیچ.
nād	ناد نای.
	آ(ز) تو نادِ کسی کشیدن (چیزی را) به زور از او بازپس گرفتن، از حلقومش کشیدن.
nā del gerun	نادل گرون دودل، ناراضی، ناراحت، قیاس شود با دل‌نگران.
nā ru	نارو* ۱- نارفته، جارو نشده. ۲- زمینی که در آن تخم نروید.
nāre	ناره چنگ، چنگال، پنتل. ناره کشیدن با ناخن بر صورت یا بدن کسی کشیدن، چنگ زدن.
- kaš	ناره کش چنگ انداخته، مجروح شده به وسیله چنگ. ناره کش کردن پیایی چنگ انداختن.

nāz bālešt	ناز بالشت
	بالش کوچک.
nāze	نازه
	ناخن.
- gir	نازه گیر
	ناخن گیر.
nāsār	ناسار
	مَمَر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سازند، ناودان.
nāspāsi	ناشپاسی
	ناشپاسی.
nāštā	ناشتا
	گرسنه، صبحانه نخورده.
	ناشتا شدن
	صبحانه خوردن.
nāstāyi	ناشتایی
	صبحانه.
nā qāfel	ناغافل
	ناگهان، یک دفعه.
- marg	ناغافل مرگ *
	کسی که به مرگ ناگهانی میرد، دچار مرگ مفاجا.
nāf band-u	ناف بندو *
	پارچه‌ای سفید که به عنوان باند روی زخم ناف نوزاد می‌بستند.
nāfk	نافک
	ناف.
nālin	نالین
	تُشک، نهالین.

واژگان و...	۳۹۲
نانِ کلوخ	nān-e kolux
نان کلفت، مانده و سفت.	
ناهاال	nāhāl
نهال.	
نئشی (نَـشی)	na'si (na:ši)
اولین آبیاری پس از سبز شدن مزروع.	
نتون بین	na tunan bin
حسود.	
نچت	načet
لجوج: «آدم نچت، گربه نچت».	
نخ کون (یا چش) سوزن کردن	
۱- نخ را از چشمه سوزن عبور دادن.	
۲- باریک بین بودن.	
نخود آب	naxod āb
آبگوشت رقیق تهیه شده از گوشت و نخود که بیشتر برای بیماران پزند.	
نخودو	naxod-u
نخودچی.	
نخود و مشکل گشا	
نخودچی نذری.	
نردئون	narde'un
نردبان.	
نرگو	nar gew
گاو نر.	
نرمه	narme
۱- خرد شده هر چیز: «نرمه شیشه، نرمه آجر».	
۲- داریا، پوستی نازک و سست: «بادوم نرمه».	

narme-'u	نرمه او
	اندکی، کمی، مقداری ناچیز.
nari	نری
	۱- جنس نر اعم از انسان و حیوان.
	۲- نره، آلت تناسل گوسفند و گاو نر.
noridan	نُریدن
	(نُرید، نُرد، بُنُر) با چنگ یا دهان دانه‌های چیزی (مثل انگور) را کندن.
nari gardun	نری گردون
	گوسفند عقیم.
nezbār kerdan	نِزبار کردن
	۱- گریه‌ای نه از ته دل اما مقطع و طولانی که حوصله کسی را به سر برد، رِق کردن.
	۲- نم نم باریدن برف یا باران.
nez bāridan	نِز باریدن
	رک: نِز بار کردن.
nazdik-e	نزدیکه
	نزدیک است، بهتر است، بیشتر در حالت تردید و به صورت استفهام و مشورت با کسی به کار می‌رود: «نزدیکه اول برم خونه فلانی بعد به کارهام برسم».
nazle	نَزله *
	زکام، نوعی سرماخوردگی. توأم با سردرد.
nezam	نِزم
	مه، مه به همراه نم نم باران بسیار ریز.
neser	نِسر
	جایی که آفتاب نتابد یا بسیار کم تابد، سمت سایه، طرف جنوبی خانه. رک: برنसार.

nešādor var dāštan	نِشَادُر وَرْدَاشْتَن
	کنایه از به سرعت رفتن آدمی در حین انجام کار.
nešk	نَشْک
	منتقار، نوک.
	نَشْکِی تو پَرِوَالِی خود زدن
	به خود رسیدن، عیش کردن.
-e čoqut-u	نَشْکِ چَغُوتُو
	گیاهی است.
nasib-e	نَصِیبِ (کسی) نِشْدَن (چیزی)
	بدان دست نیافتن، بدان نرسیدن، معمولاً با کلمه انشاءالله آغاز می شود و
	نفرین گونه ای است: «پسرِ فلانی می خواد دوماَد بشه، ایشاالله نصیبش نشه».
- našode	نَصِیب نِشْدِه
	نفرینی است کودکان را.
nezāmi	نِزَامِی
	تنبان.
noqure	نُغُورِه
	حالت خشم و بغض همراه با به هم ساییدن دندان ها.
	نَفْسِ آ(ز) تُو دَسْت و پَای (کسی) کُنْدِه شْدَن
	سست شدن و حس و توان از دست و پای رفتن، به دست و پای مُردن.
nafaqe	نَفَقَه قَنَات
	خرج قنات، مخارج قنات.
neqq	نَقّ
	چانه، دهان و اطراف آن، گُجَه: «نَقَش کِج شْدِه».
neqqu	نَقّو*
	دهان کجی، شکلک.
nek zadan	نِک زَدَن

	گاز زدن.
ne:m	نِ-م (نم)
	نیم.
nem	نِیم
	نَم، رطوبت.
nan bābā	نَن بابا*
	مادر بزرگ پدری، مادر پدر.
nan bibi	نَن بی بی*
	مادر بزرگ، مادر مادر.
nang	ننگ
	۱- بدعُتق، اخمو و بداخلاق.
	۲- خسیس.
nangi kerdan	ننگی کردن
	۱- ناآرامی و گریستن بچه.
	۲- بداخلاقی و بد ادابی کردن.
nanew	نَنو
	مادر.
na:nu	نَ-نو (ننو)
	گهواره‌ای که با پارچه درست کنند و دو سر آن را با طناب به جایی بندند.
new'e	نوئه
	قباره، استامبولی.
nut	نوت
	اسکناس.
new če	نوچه
	شاخه تازه رُسته.
	نوچه زدن

واژگان و...	۲۰۱
شاخه تازه برآوردن.	
نوده	newde
ناودان.	
نورگت زدن	norkot zadan
سرزنش کردن.	
نوره	nure
واجبی، مخلوط آهک و زرنیخ برای ستردن موهای زاید بدن.	
نومزه	numze
نامزد.	
نومه	nume
نامه.	
نون	nun
۱- نان.	
۲- غذا، خوراک: «نون کشک، نون کله پاچه».	
نون خوردن	
غذا خوردن.	
نو کردن	new kerdan
نوبر کردن، میوه تازه اول بار در آن فصل خوردن.	
نون بزّو	nun-e bazzu
نان کوچک و نسبتاً قطور و نرم.	
نون پخته تلنگو	- poxte telengu
نانی که با حرارت آن را گرم کنند تا نرم شود.	
نون چرمی	- čermi
رک: چرمی.	
نون خالی	- xāli
فقط نان، نان تنها بدون خوراک، نان تهی: «پس او را به خانه بردم و قدری نان	

تهی خشک، که حاضر بود به پیش آوردم».

(گزیده جوامع الحکایات، ص ۴۴)

- kotu

نون کتو*

ماست یا دوغی که در آن نان خشک کوبیده ریزند.

- tew'e

نون (کسی) به توتّه سوختن

تهیدست و بی چیز بودن.

-e goju

نون گجو

نانی کم که لابلای نان خود برای همسایه یا دیگری بپزند. رک: گج.

- gol zade

نون گل زده

نانی که به علت ورنیامدن خمیر آن پف نکرده و گلپر زده باشد.

na battar

نه بتر

اسافل اعضا: «اگر دوباره از این غلطها بکنی می‌زنم بر نه بتر».

nehek

نهک

حالت سکسکه مانند پس از گریه شدید.

نهک تو دل (کسی) افتیدن

دچار نهک شدن پس از گریستن.

نهک زدن

رک: نهک.

nahlat

نهَلَت

لَعنت.

ney-e buriya

نی‌بوریا (مثل -) *

بسیار لاغر و ضعیف.

ne:m

نیم

نیم، نیمه، یا در کلمه «نیم» به صورت کسره تلفظ می‌شود.

nim titi

نیم تی تی

کلاج، لوچ.

واژگان و...	۲۰۳
نیمچه *	- če
۱- نوعی کت زنانه.	
۲- نوعی تفنگ سرپر کوچک.	
نیمدار	- dār
لباس نیمه کهنه.	
نیم وَرَکی	- varaki
به پهلو نشستن، یکوری. رک: یه ور.	
نیمول	- vol
مشترکِ آب در یک طاق.	

و

- u

- و

۱- پسوند تصغیر و تحبیب است: «جوادو».

۲- گاه به همراه پسوند «آک / -ak» می آید و معنی تحبیب می دهد:
«حَسَنوآک / hasan-u-ak».

۳- بر سر اسم می آید به معنی آلوده به، آغشته به: «روغنو، چرکو، نفتو» یعنی آلوده به روغن، چرک و نفت.

va

و

بر، به: «سنگ خورد و پاش».

vā bor

واثر

مخلوط خاکشیر، عتاب، مغز هسته آلبالو که برای تب و دل درد و نیز به عنوان مسهل تجویز می شد.

vātule dar ovordan

واتوله در آوردن

دبه درآوردن، از انجام قول و تعهد خود سر باز زدن.

vā tewidan

واتویدن

دنبه یا چربی گوشت را سرخ کردن و روغن آن را گرفتن.

vājebi

واجبی

داروی نظافت که برای ستردن موهای زاید به کار می رود.

vā jušidan

واجوشیدن (آب) *

- تمام شدن آب ظرفی بر اثر جوشیدن بسیار.
- čortidan واچرتیدن
- جا خوردن، مبهوت شدن، چرت کسی پاره شدن.
- dār kerdan وادار کردن
- مرکوب را ایستاندن، نگه داشتن مرکوب را: «ماشین را وادار کن تا مسافران پیاده شوند».
- didan وادیدن
- دیدن، پیدا کردن: «این انگشتر را توی کوچه وادیدم».
- rextan وارختن
- پراکنده گشتن جمعیت مجتمع در جایی.
- rasi واریسی
- تفتیش، معاینه.
- raftan وارفتن
- ۱- شکفتن، باز شدن.
- ۲- هاج و واج ماندن، حالت کسی که مشتش باز شده باشد.
- vārandan واروندن
- دوره کردن قرآن.
- ze'undan-e xamiru وازنوندن خمیرو
- کمی آرد به خمیر ترش اضافه کردن تا بیشتر شود.
- vā zad-e وازد (کسی) شدن (چیزی)
- بیزار شدن از چیزی به سبب کثرت استفاده از آن: «اینقدر آبگوشت خوردم که دیگه وازدم شده».
- zadan وازدن
- جدا کردن، سوا کردن و انتخاب کردن بهترین‌ها از یک مجموعه.
- sar goftan واسرگفتن
- بازگو کردن.

vāssidan	واَسیدن (واَسید، واَسه، واَسا) ایستادن.
- aki	واَسیدنکی ایستاده.
vā suxte	واسوخته کسی که به واسطهٔ ناملایمات زندگی و سوء تغذیه در دوران کودکی، از رشد کافی برخوردار نباشد و کوچک‌تر از سن خود بنماید: «نزدیک سی سالشه ولی واسوخته و نشون نمیده».
va ašot	واَشْت برتو، به‌تو، بهت: «از سر راه فلانی برو کنار، دیوونه است، ممکنه سنگی بزنه واَشْت». قابل صرف با تمام ضمائر متصل (واَشْم، واَشْت، واَشْش...)
vā šod gā	واشدگا محوطه‌ای باز در میان معبری نسبتاً تنگ، فضای باز.
vā munde	وامونده ۱- بازمانده، مرده ریگ، نفرینی است حیوانات چموش و لگدپران را. ماند چون پای مُقَعَد اندر ریگ آن سر مرده ریگش اندر دیگ (سنایی) ۲- گوسفندی که از گله بازمانده باشد. وامونده‌ش پشه ایشالله نفرینی است کسان را، یعنی انشالله بمیرد و آن چیز به مرده ریگ از او ماند.
vā hešte	واهِشته ۱- به همان معنی وامونده است منتهی در مورد وسایل به کار می‌رود. ۲- میوه‌ای که به علت زیاده‌رس شدن یا آفت از بوته جدا شده باشد.
vax šodan	وَخ شدن وقت شدن، حس کردن، متوجه شدن: «خواب بودم که دزد او مده همه داروندارم را برده و من وَخ نشدم».

واژگان و...	۴۰۷
وَخِی	vaxi
برخیز.	
وَرَاشْکَسَن	var eškassan
ور شکست شدن.	
وَرَاوَمَدَن (خمیر)	- umadan
آماده شدن خمیر برای پخت نان.	
وَرَاهُوَرْدَن	- ohordan
وَرَاوَرْدَن، تقلید کردن.	
گِز (کسی را) وراهوردن	gez-e
رک: همین مدخل.	
وَرَبَعْد *	var ba'd
دیگر، بعد از این، بعد از آن.	
وَرپَریدن	- paridan
دچار مرگ ناگهانی شدن (به‌ویژه دربارهٔ جوانان).	
وَرپَریده	- paride
نفرین است کودکان را.	
وَر تَنوَر زدنِ دِل (کسی)	- tanur
نفرینی است که با «ایشالله» آغاز می‌شود، برای کسانی که عاشق و دل‌باختهٔ مرد یا زنی نازیبا یا نامقبول شوند: «شنیدم پسر عاشق دختر فلانی شده درسته؟	
- بله، ایشالله دلش را ورتنور بزنند!.	
وَرجِیک ورجِیک *	varjik vorjik
ورجه وورجه.	
وَر خِشَن (وَرخِستن)	var xessan
(وَرخِش، وَخِزه، وَخِی) برخاستن.	
وَر دَا ر وِیَل کردن	var dār-o bell

- ۱- برداشتن و گذاشتن، احترام و توجه بیش از حد به کسی کردن.
- ۲- توجه بیش از حد به چیزی کردن و آن را در چشم و دل کسی آراستن.
- ۳- مسأله‌ای را بیش از حد بزرگ جلوه دادن: «ما که فرزندان و بیم همدستان نباشیم که تو سخن پدر ما بیش از این که گفتی برداری و فرونهی، ناچار بایستادم».

(تاریخ بیهقی، ص ۳۴۲)

«و اما به هیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرونهند و بردارند...»

(تاریخ بیهقی، ص ۷۰)

ورداشتن (چیزی یا جایی کسی را) - dāštan

باب طبع بودن، به او ساختن، به او سازگار بودن: «ماشالله، سربازی پسرِ فلانی را وِرش داشته» مقابل: گفتن (کسی را).

ورد برداشتن - verd bardāštan

پیایی خواسته‌ای را تکرار کردن: «چند روزه ورد برداشته می‌خوام برم مسافرت».

وَر دَلَنزیدن (درنزدیدن) - var delanzidan

از جا پریدن، یکه خوردن.

وَر زدن - var zadan

۱- به طرزی خاص با الک دانه‌های غلات را به بالا افشاندن تا دانه از نخاله جدا شود.

۲- پشک انداختن، قرعه کشیدن با انگشت.

وَرزُردن - zoridan

التهاب و پوسته پوسته شدن و ترک خوردن پوست به سبب سرما یا گرما و تماس با خاک

وَرشوریدن - šuridan

۱- نوعی سرکشی همراه با حرکات و سکنات نامتعارف در زنان یا دخترانی که سخت خواهان شوی کردن‌اند.

- ۲- دچار تغییر رفتار ناگهانی شدن به‌ویژه در اوایل بلوغ.
 - qolopide ورقپیده
 برآمده: «شکم ورقپیده».
- kerdan ورکردن
 ۱- برداشت محصول پنبه: «کولک ورکنی».
 ۲- بلند کردن، به برخاستن واداشتن.
 ملّای (کسی) را ور کردن
 رک: همین مدخل.
- kaš ورکش
 ۱- آویزان.
 ۲- پیوسته، مدام.
- kašidan ورکشیدن
 آویزان کردن.
- kuftan ورکوفتن*
 کوبیدن، به ناگاه به‌جایی برخوردن یکی از اعضای بدن: «پام را ورکوفتم به سنگ».
- gard budan ورگرد بودن
 در حال گردش بودن: «آسیاش همیشه ورگرده».
- gam ورگم
 به‌طور دلخواه، کامل، کاملاً، فراوان.
- noride ورئُریده
 بدقواره و درشت‌هیکل، بدترکیب.
- ver ver وِر وِر
 تند تند، پشت‌سرهم: «وِر وِر خوردن».
- e jādu وِر وِر جادو (مثل -)*
 آدم پرحرف و روده‌دراز.

var ham šur	وَر هَم شور نامرتب، درهم برهم.
vavāsil	وَوَاسیل بواسیر.
va ham gaštan	وَهَم گشتن به این سوی و آن سوی رفتن و معطل کردن.
vi	وی جیغ. وی سَر دادن جیغ کشیدن. دست به وی هِشتن شروع به جیغ کشیدن کردن.
veyle	ویله گروه، دسته، بُو: «به ویله گوسفند کوهی اومده بودند تو دومنه».
vi vahšat	وی وَحْشَت جیغ و فریاد بلند و ترسناک.

هـ

hā	ها
	علامت تصدیق، بله، هان، آری.
hāder budan	هاذر بودن
	مراقب بودن، مواظب بودن، آماده بودن.
- bun	هاذر بون
	نگهبان، مراقب.
- bidār	هاذر بیدار
	مراقب و هوشیار.
hāši	هاشی
	بچه شتر، آشی، کراشی، کُره آشی، کُره هاشی.
hānemid	هانمید
	قشنگ، زیبا، دلخواه.
hā-o ne kerdan	هاونه کردن
	جواب روشن ندادن، جواب دوپهلو دادن.
hotile	هتيله *
	هُل.
	هتيله دادن
	هل دادن.

فرهنگ مردم بهاباد	۴۱۲
hejjā	هَجَا
	هیچ جا.
hojol bāzi	هُجُل بازی
	نوعی شاه‌دزد بازی با استخوان گوسفند.
haččeš	هَچَش
	لفظی است برای راندن خر.
hečči	هَچِی
	هیچ چیز.
hadyun	هَدیون
	هذیان.
har	هَر *
	تفاله‌ی موادی که روغن آنها گرفته و به‌عنوان خوراک دام استفاده شود، کنجاله.
horr	هَرَر
	رک: خُر متکی.
horrast	هَرَسْت
	صدای فروریختن ناگهانی چیزی، رک: -ست.
horreš	هَرَش
	هجوم ناگهانی، ریختن ناگهانی.
herešu	هَرشو
	گیاهی است بیابانی با گل‌های خوشه‌ای سفید و صورتی رنگ.
	تیرِ هَرشو (مثل -)
	لاغر و بلندقد.
horkon porkon	هَرکن پُرکن
	سرسری‌کار و بی‌انضباط.
horm	هَرَم
	رک: خُرَم.

here	هیره
horri rextan	لبۀ بام و باغچه و حوض و مانند آن که آجرها در پهلوی هم چیده شده است. هُرّی رِختن ریختن ناگهانی. هُری تو رختنِ دل سخت ترسیدن.
hazār piše	هزار پیشه صندوقچه‌ای است سفری که در آن جای استکان، قوری و سایر لوازم چایخوری تعبیه شده است.
hoš	هُش لفظی است برای نگه داشتن خر.
heš	هِش هیچ، این واژه هیچ‌گاه تنها به کار نمی‌رود: «هش وقت، هسکی».
heštan	هِشتن گذاشتن. رک: هلیدن.
heš tew	هِشطو هیچ‌طور.
heš ki	هِسکی هیچکس.
heš vax	هِشوخ هیچ وقت.
haftu	هفتو ۱- نوزادی که هفت ماهه به دنیا آید. ۲- کنایه از عجل و شتاب‌کار.
haf daram	هَفْدَرَم ورنی است معادل $\frac{1}{4}$ ۱ سیر.

hafre raftan	هَفَرِه رَفْتَن هرزه گردی.
hofu	هَفُو*
	۱- ویژگی زمینی که بسیار سست باشد و تا پا بر آن نهی فرو رود. ۲- هر چیز سست و نرم (مانند تشک، بالش و مانند آن) که چون فشار بر آن وارد شود فرو رود.
hafe kerdan	هَفَه کردن بند انداختن صورت، آرایش کردن، هرهفت کردن.
hokeš	هَکَش صوتی است برای راندن مرغ، اُکش.
hekku	هَکُو سکسکه.
hel-e puk	هَلِ پوک* هیچ: «فلانی هل پوکی هم ندارد».
heldew	هَلْدُو دویدنِ سگ. مثل سگ هلدو رک: همین مدخل. هلدو زدن بیش از حد به دنبال مال دنیا بودن و تکاپو کردن.
halalap	هَلَلَلْپ لفظی است که چون خواهند سکوت کنند یا به سکوت وادارند، بر زبان آورند و دست بر دهان گذارند.
halal hafur	هَلَل هَفُور بی انضباط.
halm	هَلَم

- سرگین، پهن.
 زیر هلم کردن (غذا)
 از هَلَم به عنوان هیزم استفاده کردن و ظرف غذا را با آن پوشاندن تا خوب پخته گردد.
- halam dar šur هَلَم در شور
 درهم و برهم، شلوغ.
- hollu kerdan هَلَو کردن
 غلتانیدن چیزی مدور بر سطحی، غِل دادن.
- hal hal zadan هَل هَل زدن
 سخت تشنه شدن، له له زدن.
- helidan هَلیدن
 هشتن، گذاشتن، این مصدر در بهاباد کاربرد ندارد، تنها بعضی از افعال مشتق از آن به کار می‌رود:
 بِل: بَهل، بگذار (بَلَم، بَلی، بَلَه، بَلیم، بَلَد (belled) بَلَنَد).
 قَل: نگذار، نَهل (صرف آن مانند «بِل» است).
 میله (می‌له): می‌گذارد (میلَم، میلی، میله، میلیم، میلَد (milled) میلَنَد)
 نمیلَه (نمی‌له): نمی‌گذارد (صرف آن مانند «میلَه» است).
- ham umadan هم اومدن
 بسته شدن، «در قرض که هم نیومده».
- pā هم پا
 همراه.
- joridan هم جَریدن
 ۱- عجله کردن.
 ۲- تکان خوردن، جُم خوردن.
- dumād هم دوماد
 بانج: اغ.

- raftan هم رفتن
۱- پاره شدن پارچه یا لباس به علت کهنگی.
۲- مجاله شدن.
- tew همطو*
همین طور.
- ārus هم عاروس
جاری، نسبت دو زن که همسر دو برادر باشند.
- qad هم قد کردن ریش (باکسی)
رک: ریش هم قد کردن.
- kašu šodan هم گشو شدن (-دهان)
حالتی که بر اثر خوردن میوه‌هایی چون خرمالو بر دهان عارض می‌شود.
- kašidan هم کشیدن
آماده کاری شدن، خود را جمع و جور کردن، تنبلی را رها کردن.
- kandan هم کندن
خراب کردن، ویران کردن (عمارت).
- kande هم کنده
۱- آشفته، سرولباس پریشان و ناهمگون.
۲- خراب شده.
- homvār هموار
هموار.
هموار رفتن
آهسته و بدون تکان رفتن.
- hamvar šodan هم‌ور شدن
به ظاهر کوشش کردن، دور خود چرخیدن و وقت گذراندن.
- kerdan هم‌ور کردن
به هم زدن، مخلوط کردن.

hame či juhun	همه چی جوهون
سراسر زیبا، سر تا پا زیبا (به طعنه به اشخاص زشترو و زشتخو گفته می شود).	
hamin rew	همین رو
همین طور، همین جور (بیشتر در دهات اطراف بهاباد به کار می رود).	
hon	هَن
لفظی است برای راندن خر.	
han	هَن؟
بله؟ هان؟ چه گفتی؟ (به صورت سؤال به کار می رود).	
honār (henār)	هَنار (هنار)
حالتی در شتر که در اثر گرسنگی پیش می آید.	
هنار رفتن	
طاعت گرسنگی داشتن شتر و انسان.	
han čun	هَن چون
آن طرف، آن سوی: «برو هَن چون!»	
hendaliyew	هِندلیو
الاکُلنگ.	
hendune-ye tu zard	هندونه توزرد
۱- نوعی هندوانه که داخل آن زردرنگ است و مزه ای ترش دارد.	
۲- کنایه از افرادی که ظاهر و باطنشان فرق می کند و چنان که می نمایند نیستند.	
hennas hennas	هَنَس هَنَس
هَن هَن کنان، نفس نفس زنان.	
heng	هَنگ
انگدان که از آن انگوزه گیرند، انگوزه.	
hengew	هَنگو

	لَمبر، تکان، لرزش.
	هنگو زدن
	تکان خوردن و لنگر برداشتن.
hanu	هَنو
	هنوز.
hew	هو
	باد گرم، تف.
hu	هو
	نقطه شروع بازی.
havāk	هَواک
	رک: اواک.
hočet	هوچت
	صوتی است برای راندن گربه.
hud	هود
	مقدار بسیار ناچیز، هیچ: «هود آبی هم نداریم».
hewdi	هودی
	زمینی که قبلاً کشت می شده است و اکنون افتاده است.
hudi	هودی
	پرنده ای است خاکی رنگ و به اندازه گنجشک که تاج مانندی بر سر دارد.
- kollā	هودی کُلا
	رک: هودی.
hur-o māhur	هورو ماهور
	چرند و پرند، پر و پوچ.
huz	هوز
	گردویی با پوست سخت که مغز آن از پوسته به سختی جدا می شود، قوز.
hew: ast	هوست

صدای افتادن چیزی بر زمین (مثلاً خراب شدن دیوار) رک: ۱-ست.	
هوش بردن (کسی را)	huš bordan
خواب بردن، به خواب رفتن: «هوشم بُرد».	
هولکی	hewlaki
زود، سریع.	
هوی	hew:y
حرف ندا، های، آهای.	
هیدو	hidu
نوعی درختچه میوه‌دار.	
هیز درد	hiz dard
کسی که به اندک دردی ناله و فریاد کند، نازک نارنجی.	
هی‌یدِ هی‌ید	hiyed hiyed
صوتی است برای فراخواندن چارپا به آب خوردن.	

ی

ya tā	یتا یکی، یک تا.
yatim qure	یتیم غوره آدم بدجنس و شیطان.
yax bor kerdan	یخ بُر کردن یخ زدن، سرد شدن هوا به طوری که یخبندان شود. یخ در رفتن (از جایی) بسیار سرد بودن.
yaqnali baqqāl	یغنلی بقال هر شخص دون مایه و بی اهمیت.
yak	یک یک.
yakke	یکه یکه، تنها.
yag	یگ یک.
yag alham	یگ الحم زمان بسیار کم، زمانی به اندازه خواندن سوره حمد.

yalalmasir	یَلَمَسیر
گیاهی است با غده‌های زیرزمینی که از آن ترشی درست می‌کنند.	
yo	یو
یا.	
yort	یُورت
خانه موقتی که در صحرا و بر سر جالیز از گل و خشت سازند و روی آن را با چوب و شاخه درخت بپوشانند.	
yuf goftan	یوف گفتن
رها کردن، به هیچ نشمردن: «فلانی دنیا را یوف گفته».	
ya bāraki	یه بارکی
یک باره.	
ya por vaxtā	یه پُر وختا
گاهی، بعضی وقت‌ها.	
ya jā	یه جا*
یک جا، تمامی.	
ya sar do zānu	یه سر دو زانو
۱- لولو.	
۲- آدم بدقواره.	
- guš	یه سر دو گوش
رک: یه سر دو زانو.	
ya tašte marg	یه طَشته مرگ
کسی که ناگهان بمیرد، نفرینی است کودکان را.	
- qol do qol	یه قُل دو قل*
نوعی بازی با چاری.	
- lā be dar	یه لا به در
پاره و کهنه.	

- یه‌وا شوره - vā šure
یک لباسه، پوشیدن یک لباس و شستن آن و دوباره پوشیدن به‌همین ترتیب.
- یه‌ور ya var
۱- یک‌ور، یک‌سوی، به‌پهلوی نشستن بر مرکوب.
۲- کج، متمایل.
- یه‌هو (یهو) ya hew
یک‌دفعه، ناگهان، ناگاه.

امثال

- juqanu آب تو جوغنو می‌کنه میگه بکُو(ب)
از آدم کار می‌کشد ولو کار بیهوده.
آبی که به زندگی ندادند به حسین چون گشت شهید بر مزارش بستند
نوشدارو بعد از مرگ سهراب.
- šenew gar آبی نمی‌بینه وگرنه شِنوگرِ قابلیه
اگر مجال پیدا کند قابلیت عمل (معمولا" عمل شر) دارد.
آبِ درِ خونه تلخه
درباره کسی گفته می‌شود که محبت و عنایتی را از نزدیکان خود دریغ
می‌کند و بیشتر با غیر نزدیکان مراوده دارد.
- dar-e vā tu mire آدم آ(ز) درِ وا تو میره
آدم به جایی می‌رود که خواستار او هستند.
آدم اگر خاک هم توی سرش می‌کنه باید پای تَلّ بزرگی بکنه
همت بلند داشتن در انجام هر کاری.
گریه سر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی
(ناصر خسرو، نقل از امثال و حکم)
- آدم باید از سه چیز بهره‌یزه: چُتُق کشیدن سَرِ باد، گوز توی حَموم و نومزه بازی

توی طویله.

آدم باید از سه چیز بهره‌یزه: سگ دیوونه (یا گیرنده) دیوار انبائو و زن شلاته.
 آدم خون طمع نونش دو جا خورده میشه
 xun tama' عاقبت طمع، زیانکاری است.

آدم دو چیز که خورد دِگه خورده: کِه و کُتک.
 kir-o kotak آدم را به چاه (ه) بندازی، بهتر از اونه که از راه (ه) بندازی.
 پرهیز از گمراه کردن کسان.

آدم را میله توی تمونش
 mille / tamun رند است و حاضر جواب.

آدم کم‌گو کون آدم پرگو را پاره می‌کنه
 kam gu/por gu نظیر: از آن نترس که های و هو دارد، از آن بترس که سر به تو دارد.
 آدم ماطل ناخون تو این کُت تو اون کُت می‌کنه
 آدم درمانده و بی‌کار به هر کاری دست می‌زند.

آسمون تو می‌خوره دنیا زیر برفه، دل من دلبری می‌خواد اینا همه حرفه
 tew mixore

به کسی گویند که بر خواسته خود اصرار می‌ورزد.

آسیابان و سگ و رنگرز و قصاب یکی است

آدم بی‌هنر و چشمه بی‌آب یکی است

باوری نادرست دربارهٔ اصناف.

آش ما سبزی می‌خواست والسلام

همین یکی را کم داشتیم. چون یکی به جمعی وارد شود به مزاح یا طعنه این عبارت را به کار برند.

آغا که کون به خر هشت بی‌بی چادر به سر هشت
 hešt

زنانی که بلافاصله بعد از خروج شوهر از خانه بیرون می‌روند.

- matki اَبالايِ بُنّه گندم ریشه مَتکی هم اِو می خوره
کسی که به طفیل دیگری به چیزی می رسد.
اَبرویم زرد و دماغم کج و چشمم چَپکی، خنده ام دَم دَمکی
برای افراد زشت رو خوانند.
- ju'un / ewle احمدک چَقّده جَوون بود که اِوله هم در کرد
زشتی و عیبی بر زشتی و عیب دیگر افزوده شد.
احمدک راکه رخ نمونه بود اَبله بردمد چگونه بود
(نظامی)
- احمدک مُلّا نمی رفت بُردُنش
به ناچار باید این کار را انجام دهی، به کسی که از انجام وظیفه اش سرپیچد
گویند.
- اَرُش رفته، بائِش مونده (فلانی -)
دیگر ارباب سابق نیست، بی چیز شده است.
از این دم بُریده هر چی بگی برمیاد
از او هیچ کاری بعید نیست.
- ayyum-e qormeqoli اَز اَیوَم قُرمِقلی سیره (فلانی -)
از قدیم الایام ثروتمند بوده است، خاندانش متمول بوده اند.
از بی کسی به گربه میگم تو کسی
از روی ناچاری به سفله ای متوسل شدن.
- pahnum از خدا که پهنوم نیست از شما چه پهنوم
وقتی گفته می شود که بخواهند به تقصیر یا قصوری اعتراف کنند.
- he اَ (ز) خوم خمیری هه (= هست) از سوخته امیدی نی (= نیست)
کار از کار گذاشتن.
- doruš اَ (ز) دُروشش پیدا است

- کاملاً شبیه است، بر سبیل مزاح درباره آدمیان به کار می‌رود: «فلانی را نمی‌شناسم، ولی از درویشش پیداست که پسرِ فلانیست».
- از دست خودت کم به عذابم مرزاگنده
- merzā / čuri که چوریت اومده ریده روگنده
- نظیر: خودش کمه خاله‌اش را هم می‌طلبه.
- ا(ز) ریشش می‌کنه می‌چسبونه به سُبیلش
- نفعی نمی‌برد بلکه از روی این مالش برمی‌دارد و روی مالِ دیگرش می‌گذارد.
- از زیر بُنهٔ جاز خو (= که) در نیومدم
- بی‌کس و کار نیستم.
- modbaxt ا(ز) مُدبختِ خالی گُربه دیوونه ورمی خیزه
- بیشتر سرکشی‌ها و خلاف‌کاری‌ها به علت گرسنگی است.
- ا(ز) مِهتری، جو دزدیش را بَلده
- بی‌هنر ولی پر اذعاست، به مال مفت عادت کرده.
- ا(ز) نخورده بگیرید بدهید به خورده
- نظیر: آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند.
- dew اسبی که به چل سالگی دو بیاد به دردِ میدونِ قیامت می‌خوره
- هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد کاری انجام دهد که سببِ او اقتضا نمی‌کند، نظیر: سرِ پیری و معرکه‌گیری.
- اُشترِ درِگه خودش را نمی‌بینه
- بر عیب خود کس آگاه نیست.
- dozdaku kun xezaku اُشتر دزدکو، کون خزکو؟
- شتر دزدی و دولا دولا؟
- اُشتر را گفتند: چرا شاشت پسه؟ گفت: چه چیزم به رسمِ هرکسه

دربارهٔ افراد لالابالی و بی‌قید گفته می‌شود.

fewt

اُشتر فوت، حاجی خلاص
کار از کار گذشت.

اُشتر هر چی آ آدور بدش میاد جلوش سوز می‌شه
نظیر: آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم.

اُشتری در مرغزاری رفت رفت ک. یاری کو. یاری رفت رفت
کار از کار گذشته است.

bebined

اشکمه آرا کرده، ببیند چه کارا کرده
به طعنه به زشت روی خود آرا گفته می‌شد.

اِشکمِ سگ چربی وَر نمی‌داره

غذای خوب به شکم بی‌نوا سازگار نیست، به طعنه یا شوخی به افرادی
گویند که خواستهٔ دیگری را در تناول غذایی چرب و نرم رد کنند.

اگر آدمِ حروم‌زاده و بدذاتی نباشه، هِشکی راه قُدْرُم را بَلَد نیست qodrom
گمراهی‌ها به خاطر راهنمایِ بد است.

قُدْرُم (قَطْرُم) از دهاتِ بافق است، در امثال و داستان‌های بهاباد، قُدْرُمی
سمبل بلاهت و نادانی است: «خر میرن آ(ز) قدرم میارن».

اگر از دردِ تنهایی بمیرم کلاغ از کُنْجِ قبرستون نگیرم
به هر سقله‌ای متوسل نمی‌شوم.

ešnofti

اگر بوی کبابِ اِشْنُفتی، خر داغ می‌کنند

اشتباهی گرفته‌ای و از اینجا سودی برای تو به‌حاصل نمی‌آید.

dew-mun

اگر به درومون نشویند داسمون را که نمی‌سُونند

اگر این کار منفعتی نداشته باشد ضرری هم ندارد پس به امتحانش می‌ارزد.

اگر به دریا بَزَنَم خُشک میشه
سخت بی‌طالع و اقبالم.

čār šanbe sur/safar

اگر تو چارشنبه سوری من سیزده صفرم
قدرت مقابله با تو را دارم.

dul

اگر تو دولی من بندِ دولم

رک: اگر تو چارشنبه سوری...

separ-e kark-am

اگر تو شمشیرِ کارِ آسَدی من سپرِ کرکم
رک: اگر تو چارشنبه سوری...

čopuni/rej-š

اگر چوپونی ریش به دوشیدن باشه، نری را هم می دوشه
اگر بخواهد، ناممکن را ممکن می سازد، خواستن توانستن است. به طعنه به
افراد بهانه جو و از زیرکار دررو گفته می شود.
اگر خدا را این کَرَمهاست ما را این طالع ها نیست
سخت بی اقبالم.

بگردون چرخ، بگردون چرخ، بگردون

اگر خواهی که نونت روغنی شه

بگردون چرخ، بگردون چرخ، بگردون

اگر خواهی که دَسَمالوت گُلی شه

dasmālu-t

رسیدن به ثروت و مال در گرو کارکردن است.

اگر دشمن دوست پشه، چُغُنْدَر هم گوشت میشه
این کار نشدنی است.

همان دوغ و همان دوغ و همان دوغ

اگر صدبار در مَشکی کنی دوغ

mašk-i

نظیر: بی مایه فطیر است. از کوزه همان برون تراود که در اوست.

اگر گُلی دیدی، گلابش را هم بگیر

از دستت رفته است و بر نمی گردد.

abol

اگر ما را با آبول حرفی نباشه، آبول را با ما حرفیه؟

وقتی گفته می شود که ذی حقی از حقش بگذرد اما طرف مقابل هنوز از او

طلبکار باشد.

اگر مخمل کُنی کِمخا بپوشی همون سبدو سرِ جاروفروشی

kani/sabad-u sar

تازه به دوران رسیده‌ای، هر چند البسه رنگارنگ بپوشی.

اگر مسجد خراب شد، محرابش به جاست

نظیر:

چون که گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوئیم از گلاب

اگر مهمون یکی می‌بود، گاوی می‌توان کُشت

پذیرایی از یک نفر آسان‌تر است.

اگر نخوردیم نون گندم، دیدیم دستِ مردم

رک: اگر نمردیم...

اگر نمردیم (ز) قبر سون گذر کردیم

چندان بی‌اطلاع نیستیم، آن‌طور که تو فکر می‌کنی نیستیم.

nanew / kolu

اگر نَنو کلو می‌داد، سرِ تنور می‌داد

از او چیزی به تو نمی‌رسد.

kalewe bezan

اگر همه زنی زن بود، که خر کلونه بَرَن بود

نظیر: نه هر که چهره برافروخت دلبری داند.

الهی تیغِ کافر سَو نگیره گدایِ بی‌مروت دو نگیره

sew / dew

نظیر:

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود

او آ(ز) کُرتِ خاطر جمع بادمیره

ضربه خوردن از جایی، چیزی یا کسی که انتظارش نمی‌رود و سخت قابل

احتماد است.

ewes-oš / mizzeye اوسش بکن، هر وقت باشه میزیه (می‌زاید)
 تو شروع بکن بقیه‌اش درست می‌شود، تو انجام بده بهره‌اش به تو خواهد رسید.

ewesoš / mize'unamoš اوسش کردم می‌زنوئمش
 خودم این‌کار را شروع کردم خود نیز به‌پایان می‌برم و تبعاتش را می‌پذیرم.
 kaf-om bel / dar-om اوّل کفم بل، بعداً دَرُم بل
 ابتدا مزدم را بده سپس تقاضای انجام کار کن.

اوّل که دَس نمی‌کرد، آخر که بَس نمی‌کرد
 به‌کسانی گفته می‌شود که علیرغم میل به چیزی اظهار عدم تمایل کنند و چون شروع به خوردن (یا استفاده) کنند دیگر دست نکشند و زیاده‌روی کنند.

ew-me gew-me / ze'ide اومه، گومه، زنم هم زئیده
 از هر جهت گرفتارم.
 او میاد آ(ز) روغن چَرَبتر

ناشایستی از پس ناشایستِ دیگر، وضع بدتری از پس وضع بدِ دیگر.
 اون سرش نه پیدا

برای نشان دادن حدکمال و مبالغه در امری گفته می‌شود: «روزی به روزت بیارم که اون سرش نه پیدا».

ایشالآ تا می‌ریزه، برگ آ(ز) درخت بریزه
 تسلی به فرزند مرده، یعنی انشاءالله خودت زنده بمانی.

mol ali این مُل (ملا) علی نه اون مُل علی
 این دفعه با دفعات دیگر فرق دارد و مانند گذشته با تو عمل نخواهد شد، بیشتر به‌عنوان تهدید به کار می‌رود.

ایین نصفِ نونِ پَرِپَرو من بخورم یا جَعفرو
 parparu / ja'faru

غذا اندک است و خورنده بسیار، کنایه از فقر و تنگدستی.
 با آبِ غدیر و نون رفیق همیشه مسافرت کرد
 به امید دیگران نباید بود.

gew zard بابات را گوزرد خورده

به مزاح به کودکانی که سراغ پدر را گیرند گویند.
 xar pošt بار خودم را بر پشت می کشم، منتِ خر پشت نکشم
 سختی را تحمل می کنم اما منت نمی کشم.

ham ohorde بارون اومده، ترک ها را هم آورده

عیب ها فراموش شده است، به خاطر دست یافتن به ثروت و قدرت، گذشته
 و عیب های کسی فراموش شدن.
 بالاخره گذر پوست به دباغ خونه می افته
 نوبت انتقام کشیدن ما هم می رسد.

بچه همسایه زود بزرگ میشه

نظیر: مرغ همسایه غازه.

بخت، بختِ اول

نخستین پسند و خوشامد کسی از چیزی یا کسی بهترین انتخاب است.
 (بیشتر در مورد انتخاب همسر).

bedam bemir-o bedam بدم، بمیر و بدم

تو کار را انجام بده به هر طریق که خواهی، معمولاً به افراد تنبلی گفته
 می شود که برای فرار از انجام کار بهانه می تراشند و شرط و شروط
 می گذارند.

برای ناخون شیرهای کونِ خیکی را پاره می کنه

نظیر: برای دستمالی اسکندریه را به آتش می کشه.

برفیه: که به بون همه می باره

نظیر: شتری است که در خانه همه می خوابد.

بَرگَن یَستیمو، دَرگَن یَستیمو حسرت آ(ز) دل دَرگَن یَستیمو
yatim-ew

به طعنه به کسی که تازه به چیزی رسیده است گویند (یتیمو، یعنی: ای یتیم)
رک: او.

بَرَه نَر را خدا آفریده برای کارد

مرد برای کارهای سخت آفریده شده است.

بَرَه هر سرزمینی چاق شد، همون سرزمین لاغر می شه

بزرگتر مرغ که خروس می شه سر به ریدن می گنه

خرابی کار از فرماندهی نادرست است.

بلبل هفت تاتخم میله، یه تاش بلبل می شه شش تاش ترناسک (یا دُم جُرون)

بر سبیل طعنه و مزاح به فرزندی گویند که فاقد خصائل نیک پدراند.

بهاباد یه کوجه ای بیشتر نداره

خبرها زود می رسد، همه همدیگر را می شناسند و کسی نمی تواند تظاهر کند.

به بچگونم که رسید، هچی به دهنوم نرسید baččegun-om/hečč dahun-om

به واسطه اولاد زیاد، خود گرسنه ماندم.

به تَقَّت به تُمبِت، به خالِ زیر دُمبِت؟

رک: به چکَّت...

به چکَّت به چُمبِت به خالِ زیر دُمبِت؟

به چه چیزت می نازی، برای چه چنین تقاضایی می کنی، به کسی گویند که

انتظار نابجا از کسی دارد: «- فلانی! نصف این پول را از ما بگیر - برای چی؟

به چکَّت به...»

pā bejgorun

به خری بنشین، پا بجرون

وقتی به منصب و مقامی رسیدی امر و نهی کن نه اکنون. رک: جرونند.

dur dur-oš / pas āye به دور دورش ببرید نَکَنه پَس آیه
کاری کنید که دیگر برنگردد.

zan negār-i / gande paz-i به قُربونِ سَرِ هر زن نگاری، که هر گنده پزی یک گنده خواری

هر چیزی را خواستاری هست.
به کونش می‌گه هَمِرامِ نِیا که بو میدی
پرافاده و پرتکبر است.

hiz به گائیدنِ یک بار، آدم هیز نَمیشه
به کسانی گفته می‌شود که گناه کار بد خود و استمرار بر گناه را به گردن
دیگری می‌اندازند.

got/xāk kerd ruš به گربه گفتند گُت (گُهت) برای دوا خوبه، خاک کرد روش
به کسانی گفته می‌شود که چون کسی چیزی از آنان خواهد به قدری قدر و
منزلت آن را بالا برند که خواهند پشیمان شود.

به گنجِ دوخت می‌زنند مسکه
مانند: هر چه پول بدهی همان قدر آتش می‌خوری.
به گهواره بود که کون پاره بود
از اول بدجنس و رذل بود.

به ماه می‌گه دَرِ نِیا که من دَرِ او مدم
بسیار زیباست چون قرص ماه.
به هر کس نون دادم دُشَمَنَم شد بِبُرُم دست‌های بی‌نمک را
گله از نمک‌شناسی.

xaš پدر خَشه، مادر خَشه، شوهر خَش تَره
بر سبیل طعنه به زنان شوهر دوست فراموش کننده نزدیکان گویند.
پُسر نُه ماه و نازی، دختر شش ماه و مُشتی

- پسریچه را در نه ماهگی با ناز و نوازش باید به راه انداخت و دختر را در شش ماهگی و به زور، برتری پسر بر دختر در دید عوام.
- vavāsīl پول کون دادن خرج و واسیل می‌شه
نظیر: باد آورده را باد بَرَد.
- پیازی برداشته دنبال نون می‌گرفته (فلانی -)
پسر فقیری که می‌خواهد زنی ثروتمند بگیرد.
- her-oš تا اُشتری تو آب نخوابه هِرش هم نمی‌خوابه
خصَلَتش موروثی است.
- nall-i vaqq-i تا پا روی) دُم سگ نَلّی، وَقّی نمی‌کنه
هر عکس‌العملی نتیجه اقدامی است.
- juāl / luk تا جوالِت پُره کم بخور، تا لوکُت چاقه غم بخور
قناعت کردن و به فکر آینده بودن قبل از درماندگی، دوراندیش بودن.
- تا چو(ب) را برمی‌داری گُره دزد حواسش را جمع می‌کنه
خطاکار همیشه می‌ترسد و ترس خورده است و یا زود خود را لو می‌دهد.
- kotenā تا شغال شده بودم تو(ی) همچین کُتنایی گیر نکرده بودم
دچار مشکلی سخت شدن، در تنگنا افتادن بی سابقه.
- تا کل بیاد آرایش کُنه سور تَموم می‌شه
به افرادِ دیرجُنب و فِس فِس کار گفته می‌شود.
- تا گوساله گاو بِشه، دل صاحبش آب می‌شه
هر کاری تا به نتیجه رسد خون دل خوردن زیاد دارد.
- miš-u/qučč-u تا میشو دُنبه‌ش را نَجُرونه، غوچو دنبالش نمیره
کرم از خود اوست، به دخترانی گویند که با حرکات و سکانات خود جوانان را به دنبال خود می‌کشند و نهایتاً کار دست خود می‌دهند.
- تخم آ(ز) خَرمن در نَمیره

خوی‌ها، خصلت‌ها، شباهت‌ها مورثی است: «فلانی هم مثل پدرش دست و دل باز است - بله، تخم از خرمن در نمیره».

qod qodās تَخْمَش بَهِرِ دِیْگَرِی، قُدْقُدَاشَش بَهِرِ مَآ

زحمتش برای ماست و بهره‌اش را دیگری می‌برد.

تَرْکِ وَاجِبِ کَرْدِه‌آم سُنَّتِ بَه‌جَا می‌آورم

اصل را رها کردن و به دنبال فرع رفتن.

tag-om/tag šew/war-om تَنْبِلِ بِیَا تَنگَمِ کُن، تَگِ شَوِ بِیَا وَرَمِ کُن

برای افراد تنبل می‌خوانند.

(تَنگَمِ کُن: مرا پیاده کن).

(تَگِ شَو: بیا پایین از مرکوب).

(وَرمِ کُن: بلندم کن).

تَنورِ گَرَمِ نونِ در میاره

کسی که دلگرم باشد بهتر کار می‌کند.

توتِ مُشِ مُش، آنارِ هُشِ هُش، انگورِ دونه دونه

آداب خوردن این سه میوه، یعنی توت را باید مشت مشت خورد، آنار را

بدون دانه کردن و با دهان و انگور را دانه دانه باید خورد.

sar bār تو که باری ز دوشم برنداری چرا باری به سَرِ بَرمِ گذاری؟

نظیر: تو که نوشم نیی، نیشم چراییی؟

تو که بر بارِ خود او گینه داری چرا بر بارِ مردم می‌زنی سنگ

صاحب عیبی که همان عیب را بر دیگران گیرد.

gew riqqu توی هر طایفه‌ای یه گو ریقویی هسته

هیچ‌کس بدون دردسر نیست، آدم بد همه جا هست.

جَا بَه جَاکِ نَعْبُدُ، جَا بَه جَاکِ نَسْتَعِین

هر کاری به جای خود.

tag-e

چاه کن تگ چاهه

نظیر: چاه مکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی.

čarxu-m/domi/hejjā

چرخوم را هشتم به سه جا، دمی در نکردم به هِجَا

درباره افراد تنبلی که دل به کار نمی دهند گفته می شود.

چُشش نداره اشکنه، گوزش منار را می شکنه

گدای پرافاده ای است.

صورتی دیگر از مثَلِ نانش نداره اشکنه گوزش منار را می شکنه.

čos-i to jol-i

چُسی تو جُلی، جُلی تو کُتِ دیواری

حرف بیهوده، حرف بی ارزش و دراز، در وقتی گویند که کسی حرف ساده و

معمولاً "بیهوده ای را بی جهت کش دهد و بزرگ جلوه دهد: «- فلانی اینقدر

حرف می زد چی می گفت؟ - هیچی، چسی تو جلی، جلی تو کُتِ دیواری».

چشته خوار بدتر از میراث خوار است

اصرار و ابرام او در رسیدن به چشته بسیار بیشتر از اصرار وارث در رسیدن به

سهم الارث است.

čaš-e xar va

چَش خر و سوزنِ جوالدوز آفتیده

نظیر: گربه دزد تا چوب را برمی داری حواسش را جمع می کنه.

چشمش چیزی می گه، ابروش چیزی

منافق و دورنگ است.

čoqu-tu

چُغو تو هر چی جیک جیک بکنه توت موقع خودش می رسه

با سرو صدا کار درست نمی شود.

چوبِ بادوم ریشه بادوم را درمیاره

نظیر:

نگیرد جز سگ مازندرانی

شغال بیشه مازندران را

چوب خدا صدا نداره، هر کی بخوره شفا نداره

چوبِ عَرَب تا چل سال توی آبه

وقت برای تلافی زیاد است (نوعی تهدید است).

چوبمون (چومون) را انداختیم

به طعنه و تمسخر به معنی رها کردن، و یا طرف را گوسفند حساب کردن:
«فلانی! تو هم امروز با ما بیا گردش. - ما چوبمون را انداختیم» یعنی
نمی آیم، از چوپانی دست برداشته ام.

چو(ب) و (به، بر) خر بزنی... می ریه (می ریند)

بر سبیل تمسخر و اعتراض در موقع فراوانی و کثرت و بی ارزش شدن
چیزی گویند: «- برو درس بخون و لیسانس را بگیر! - بابا امروزه چو و خر
بزنی لیسانس می ریه».

چه خوش است دستِ بسیار، هم در خُور و هم در کار

یار و کمک کار داشتن در سختی و آسانی (خوردن و کار کردن).

xor-u

خورو، خورو را نمی تونه ببینه

آکول چشم دیدن رقیب را ندارد.

če daxli be un dāre

چه دَخلی به اون داره؟

در مقام مقایسه به معنی این از آن بهتر است.

xaš/nanew

چیزای خَشِ بابا، آشای خَشِ نَنو

هر چیز خوب فراهم آمده از وسایل و ماده خوب است.

xār-e/juhun

چیز گفته: کُجات خواره که جوهون کنم

مال (= چیز) عیب ها و زشتی ها را می پوشاند و زیبا می کند.

حاشا، خَلاشا، اِشکم پُر باشا، پُر از جَلَه شُتر باشا

به افراد شکمو که تنها در بند پر کردن شکمند و به کیفیت غذا اعتنایی ندارند
گفته می شود.

حسنِ بی دست نماز و اسیده نماز

مقدمات کاری را رعایت نکردن.

حسنِ نژاد و نمرد آ(ز) رُخ بون اُفتید تگ و مُرد

در اطراف چیزی که وجود ندارد و اتفاق نیافتاده گفتگو و جروب‌بحث کردن،

نظیر: نه به باره نه به داره.

خسود هرگز نیاسود

خسود هیچ‌گاه آسودگی خاطر ندارد.

حقّ مَن سینه لَق، اومده خورده مَلَق

نظیر: هر جا سنگه برای پای لنگه.

xazune

خَموم میره، پای خَزونه نمی‌نشینه

نظیر: می‌خواد از آب بِپَره ولی پاش تر نشه.

چِناکه زیاد می‌شه، درِ کونشون هم می‌مالند

زیاد بودن چیزی سبب بی‌ارزش شدن آن می‌شود، به کسانی گفته می‌شود که

در حیف و میل مال دیگران افراط کنند.

siyā dune/vā bemune خاک تو سرِ سیادونه که از سوسکِ سیا و اِبمونه

بر سبیل سرزنش به کسی گویند که از دیگری که قابلیتش کمتر است عقب

بماند.

xāk tu kodombat

خاک تو کُدمبه‌ت

خاک بر سرت.

kot-i

خاگینه کُتی داره، کُتش هم همین جایه

جای اجابت خواسته تو همین محل یا شخص است.

خایه گَزو تَرَقّی هم که بکنه رُتِیلا می‌شه

هنوز هم همان آدمِ دون مایه سابق است هر چند به منصب و مقام ناچیزی

رسیده است، مدارج ترقی او محدود است.

خَبَر کَش زِمَسون، قاشق را بیار گُه بَسون

به خبرچین‌ها گویند.

خُدا کُنه جوغنو تون تَگُش روغنو باشه

این کار و روال همیشه ادامه داشته باشد و زودگذر نباشد.

خدا گر می‌دهد پَشم میون پَشت که پشم‌دست و پایِ رشتنی‌نی (نیست)

miyun pošt/reštani

خدا اگر می‌دهد چیز خوب یا همسر خوب بدهد زیرا مال بد خواستنی

نیست. (پشم ناحیه پُشت گوسفند مرغوبتر است) رک: میون پَشت.

xodā nadāde

خدا نداده را خدا نَمیده

روزی هر کس مقسوم است.

خر برهنه را شالش را واکنید

از او چیزی عاید کس نمی‌شود، چون هیچ ندارد.

gew

خر خرابی می‌کُنه، گوشِ گِو را می‌بُرند

نظیر

گنه کرد در بلخ آهن‌گری به ششتر زدند گردنِ مسگری

- xore/sar duz

خَر را با خوره بُردند، حیفِ سَردوز

اصل را برده‌اند و از دست رفته است اما او غم فرع می‌خورد.

خَر را می‌بُرند عاروسون کُنده بارش کنند

هنگامی گفته می‌شود که کسی از طرف دوست یا خویشاوندی برای انجام

کاری بی‌مزد دعوت شود، اما هنگامی که استفاده‌ای در میان است دعوت

نشود.

خَر کی را به عروسی خواندند خربخندید و شد از قهقهه سُست

گفت من رقص ندانم به سزا مطربی نیز ندانم به دُرُست.

بهر حَمّالی خوانند مرا کآب نیکو کشم و هیزم چُست.

(خاقانی به نقل از فرهنگ عوام)

خَر که خاک می خوره، دندون خودش کور می شه
نظیر:

هر چه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی.
xar-e ki خَر کی هستی خیارزار کی می ری (می روی)؟

به من اعتنایی نشد، نظیر خَرَت به چند؟: «رفتم خانه آنها که هر دو را با هم
آشتی دهم ولی هیچکس نگفت خَر کی هستی، خیارزار کی می ری».
ya varaki خَر مردم را باید یه وَر کی سوار شد
توصیه به حفظ امانت مردم.

xar-e muše خَر موشه حاضره خودش بمیره که به صاحبش ضرر برسونه
درباره کسانی به کار می رود که برای زیان رساندن به دیگری حاضرند خود
بیشتر متضرر شوند.

xar miran/qodrom خَر میرن آ(ز) قُدُرم میارن
چون کسی کاری ابلهانه انجام دهد، این مثل را برای او به کار می برند، یعنی
تو ابلهی و خر همین جاست دیگر نیازی به قدرم رفتن نیست.
قُدُرم (قُطرم) از دهات توابع بافق است، در امثال و داستان های بهاباد،
قُدُرمی سمبل بلاهت و نادانی است.

jud-ā خروِس سفید تو محله جودا (جهودا) پیدا شده
کنایه از امری نادر.

xar-i xaram خَری خَرَم، خَری فروشم بیکار نباشم
تنبلی که به نوعی خود را سرگرم کند.

del-e xaši/sar-o čaši خنده کردن دلِ خشی می خواد، گریه کردن سَر و چشی
خواب زَن، چپ میزنه

باید برعکس خواب زنان عمل کرد یا به عکس تعبیر کرد.

laqlā/kamčeliz خواجه داره جهیزی، لغلا و کمچلیزی

- کسی که اظهار تمول کند ولی چیزی نداشته باشد.
 خونه دو کدبانو، همیشه خاک تا زانو
 نظیر: آشپز که دو تا شد، آش یا شور می شود یا بی نمک.
 خونه همسایه گماچه، به ما چه؟
 عدم اعتنا و دخالت در امور شخصی دیگران، چیزی به ما نمی رسد.
 xišun/kasun/kal-ew خویشتن به کسون میرن، کلو! تو کجا میری
 این کار به تو مربوط نمی شود که در آن دخالت می کنی، به طفیلی هم گویند.
 kaftār خیار شیرین نصیب گفتار می شه
 زیارویان معمولاً جفتی نازیبا نصیبشان می شود.
 šeydā-ye خیاری که شیدایه، از دو برگش پیدایه
 کیفیت بعضی چیزها را می توان از ظاهر آنها فهمید.
 خیال می کنه پُسر نه کیری هژده خایه ای داره
 بر سبیل طعنه و مزاح به زنان حامله ای گویند که بسیار مراقب خود هستند.
 خیال می کنی خاک از دیوار (یا باردون) می ریزه، از اون نمی ریزه
 ساکت و نجیب و سر به راه است (در مقام طعنه).
 kud دختر اندازه کود که شد، اندازه زیبونه کود می خوره
 کنایه از آماده شدن دختر در سنین پایین برای ازدواج.
 taqqā دختر تقاست، مرد تقانشین
 (همان نگاه سنتی است به زن) تسلط داشتن و... بر زن.
 jew toroš-e دختر جو ترشه
 دختر زود رشد می کند و آماده ازدواج می شود.
 doxtar-e sissun دختر سیسونه (سیستونه)، یک میده دومیسونه
 زرنک و حسابگر است.
 دختر که شود مست، به زنجیر نمی شه بست

- سرکشی دختران لوند را مهاری نیست جز شوهر دادن.
 nagired دزد را به دزدیش نگیرد (نگیرید) به حساب کردنش بگیرد
 عدم توجه به سابقه افراد و توجه به درستی او در دادوستد.
 mahtew دزد شدیم مهتو شد
 کنایه از بی اقبالی و بدشانسی.
 دست اشکسته و بال گردن
 زحمت شخص برای نزدیکان است.
 bessun bedeh دست پسون، بده نمی‌شه
 از گداصفت امید نباید داشت.
 دست دور از آتش نمی‌گیرم
 نظیر: از حق نمی‌گذرم. اذعان دارم.
 - دست دهنده محتاج نمی‌شه. - می‌شه و کور هم می‌شه
 بخشش بیش از حد سبب فقر و تهیدستی بخشنده می‌شود.
 دعای گریه سیاه بارون نمیداد
 در جواب کسی که نفرین می‌کند این جمله را گویند، یعنی از نفرین تو آسیبی
 به من نمی‌رسد.
 دل من دلبری می‌خواد خدایا ستون و لنگری می‌خواد خدایا
 دل من این گداها را نمی‌خواد دل من بهتر می‌خواد خدایا
 زبان حال دختری که شوی مناسب می‌خواهد.
 دل همه دله، دل ما خشت و گله؟
 بر سبیل اعتراض، اظهار تمایل کردن، دل من هم همان را می‌خواهد که دل
 دیگران.
 gew دنیا آ(ز) کون گو (گاو) در میره
 چون کسی بخواهد کاری انجام دهد اما در انجام آن تعلل کند می‌گویند «تا

بخواهی این کار را انجام دهی دنیا اکنون گو در میره» یعنی وقت می‌گذرد.
 ewšan دوایی که اوشن باشه بادش بیره

چاره دردم را از او نمی‌خواهم، به هر ناکس متوسل نمی‌شوم.
 دود از کنده وَر می‌خیزه

برتری افراد کهنسال و کارآزموده بر جوانان.
 دوستی به زور و مهمونی به کُتک نمی‌شه
 نظیر:

تا که از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد
 دوستی دوستی از کَلَت می‌گَنه پوستی

از راه رفاقت کلاه سرت می‌گذارد، با پنبه سرت را می‌برد.
 دو نفر بارِ گرون می‌بَرند: دزد و عاروس

هر دو خانه پردازند یکی خانه پدر و دیگری خانه دیگران.
 دونه مرغک را چه کردی؟ پُختم و خوردم.

خرج الاغک را چه کردی؟ پُختم و خوردم:
 کنایه از کسانی که همه چیز را فدای شکم کنند.

dahan mehrabun-e دَهَن مهربونه

هرگاه در جمعی که غذا می‌خورند کسی سیری را بهانه کند و غذا نخورد، به
 او می‌گویند: «دهن مهربونه» یعنی تو شروع کن، اشتهایت باز می‌شود.

dahan-e vā دَهَن وا بی‌روزی نمی‌مونه
 خداوند رزاق است.

mehr migerye دیده برایِ مهر می‌گریه

دلسوزی برای کسی که مورد علاقه و محبت است.

دیگایِ سرخ حلقه‌دار، همگی نشستند به قَطار، نصفی سَگند نصفی شغال
 به طعنه یا تمسخر به جمعی که دور هم نشسته‌اند گویند.

دیگ به دیگ بر میگه روت سیاه، لَغلا از میونجی دراومد گفت: رویِ هردوتون سیاه

کسی که صاحب عیب است و همان عیب را به دیگری گرفته او را ملامت می‌کند.

رون و گردن رو همه run-o gardan ru ham-e

بد و خوب با هم یا روی هم است، گل و خار با هم است، رک: هر که گاوش دوست...

دست‌برانش نهادم مشت‌زد برگردنم این مثل بایادم آمدگردان باگردن است (سوزنی)

ریشی به گلکش نیست kalak

مرد نیست، مردانگی ندارد، بی‌عرضه است.

زَبونِ مرغون را مرغون می‌فهمند zabun-e morgun

سنخیت داشتن هر گروه یا صنف با یکدیگر.

زَرِ سفید برای روزِ سیاه خوبه zar-e sefid

پول حلال مشکلات است.

زَنِ پدر نون نمی‌ده، وقتی می‌ده سوخته می‌ده، گولفتای پخته می‌ده gew laqat-ā-ye

شکوه از نامادری.

زَنِ پیر و سَمه و خال، خَرِ پیرِ توبره نگار؟ vasme/tobre negār

نظیر:

چو دست خدا زشترویت سرشت میانداى گلگونه بر رویِ زشت

زَنِ جَوون و مردِ پیر، سَبَدو بیار بچه بگیر sabadu

پیری که زن جوان گیرد بچه زیاد پس می‌اندازد.

زَن را وَرِ بَغَلِ گیر، مادر را وَرِ لَغَتِ گیر

زبان حال مادر به پسرانی که پس از ازدواج به فکر مادر خود نیستند.

زن، کاری؛ مرد، کاری؛ تا بگردد روزگاری

زن و مرد باید با هم چرخ زندگانی را بچرخانند.

زن مثل کفش، هر وقت تنگ شد باید دَرُش کنند

رک: در کردن.

زور آ(ز) گو، ناله از گرجین

زحمتش را دیگری می‌کشد، نفعش را دیگری می‌برد.

سرِ پِلِ صراط و خر گائیدن؟

کنایه از کار بی‌موقع و بی‌جا.

سَرُم فدایِ اِشکم

به افراد شکمباره گویند.

xār/juhun

سُفرهٔ پهن نکرده نه خواره نه جوهون

کار انجام نشده خالی از عیب است.

نظیر:

عیب و هنرش نهفته باشد

تا مرد سخن نگفته باشد

sag-e xew

سگِ خو را نباید بیدار کرد

دنبال دردسر نباید بود، فتنه را نباید بیدار کرد.

qaliye / toroš

سگ که سیر می‌شه، قلیه تَرُش می‌شه

۱- به مزاح یا طعنه به کسی گویند که به‌خاطر سیری، از خوردن غذایی

مطبوع امتناع کند و عیبی بر آن نهد و آن عیب را بهانه کند.

۲- نپذیرفتن چیزی مقبول و خرده گرفتن بر آن به‌واسطهٔ عدم احتیاج.

sag-u/nātavuni

سگو آ(ز) ناتونی مهربونه

نظیر: آبی نمی‌بیند وگرنه شناگر ماهری است.

be bun-i dew'ide

سگی به بونی دُوئیده

بر - سل مزاح، نسبت بسیار دور با کسی داشتن.

soleymun-e bi imun/hečči سلیمون بی ایمون، یه من آرد و هچی نون
برای افراد دله دزد که از هر چیزی اندکی کش می روند گفته می شود.

derewš سوزنی به خود بزَن دروشی به رفیق
نظیر: بر کس میسند آنچه ترا نیست پسند.

šāspare / qateq-e شاسپره کِشتم قَتِی نوئم شه آفتِ جوئم شد
از او امید بهره و نیکی داشتم ولی برعکس شد.

شَرّی شد، شوری شد، کل به نوایی رسید
کنایه از افرادی که به خاطر رویدادهای غیرمنتظر به منصب و مقام یا ثروتی
دست یابند.

sol-e lenge شَلغم شُلِ لنگه پَلو قَوّت لنگه
خوردن شلغم باعث سستی دست و پا و خوردن پلو باعث قَوّت گرفتن
آنهاست.

- شوهرم شغال باشه، دستم تو تغار باشه
- شوهرم جوهون باشه، دستم تو سُرْمه دون باشه
زبان حال دو زن که یکی شوهر مال دار می خواهد و دیگری جمال دار.
صدجون که به جون پَرسه، اول جونِ خودم
کنایه از افراد جان عزیز.

hewl-e/hečči صدچی خوری آ(ز) هولِ جون، هچی نگیره جای نون
اهمیت نان در رژیم غذایی ناحیه بهاباد.

صد من اُستخون می خواد که دو صد من بار را برداره
کسی که کار سنگین می کند باید قوّه و هیکلش را داشته باشد.

tāzik صد من گوشتِ اِشکال به یه چُس تازیکی نمی ارزد
نظیر: بهشت به سرزنشش نمی ارزد.

ta'rifu / guzu عاروس تعریفو گوزو از آب درمیاد

- شخص یا شیء مورد تحسین و تمجید معیوب و فاسد از کار درمی آید، به هنگامی گفته می شود که کسی بیش از حد از کسی یا چیزی تمجید و تعریف کند و با گفتن این عبارت او را از افراط در تعریف برحذر می دارند.
- عاروسی داریم همه هنره، چُسو، گوزو و گنده دهنه
عجب رسمی نه رسم آدمیزاد، که عاروس باد بیاد پیشبازِ دوماد
این کار خلافِ رسم است.
عقل که نی (نیست)، چون در عذابه
به افرادی گویند که کاری نابخراده کنند و آسیب بینند.
- tari / nem علاوه بر تری نم هم داره
صاحب عیوب بسیار است.
- omar-u / jahandam عُمرُو (از) جَهلِ خودش میره تو جَهَندم
لجاجت و یکدندگی عاقبتی ناخوش دارد.
عُمرُو ایقده (اینقدر) لَعنتی شده که عَبْدُالکَدینو هم لعنتش می کنه
- iqqade / abdolkodinu به قدری لعنتی شده که حتی افراد لعنتی تر از خودش نیز او را سرزنش می کنند، نظیر: این قدر شور بود که خان هم فهمید.
فلانی آ(ز) هَستی می گنه مَستی
مستی و غرور او از ثروت است.
- darviš mo'nenā-ye فلانی درویش مؤمنایه، همین می گه و نمی آیه
وعده می دهد و عمل نمی کند، به ویژه وعده خواستگاری از دختری.
فلانی سر بُنه جاز زندگی می کنه
وضع زندگیش خوب نیست.
- kud-e xune-ye فلانی همیشه چادرش تو کود خونه
همیشه آماده بیرون رفتن از خانه است، ددري است.

فلفل نبین چه ریزه، بِچَش ببین چه تیزه

به کسانی گویند که علیرغم جثه کوچک، بسیار زرنگ و کاردان باشند.

do kot-u

قَتِّقْ بالا به آفتابه میگو دوکتو (یا دو تا کُت داری)

صاحب عیبی است که همان عیب را بر دیگران می‌گیرد.

قربونِ بِنْدِ جِیقْتَم، تا پول داری رفیقْتَم

razew

قربونِ سَرِ رَضوِ بِشَم، عَلم سه سر می‌چرخونه

به طعنه به کسی گویند که کاری کوچک می‌کند اما آن را بزرگ می‌پندارد.

(رضو = رضا).

leng-ey

قَسْمونت باوره، لِنَگی خروس برابره

نظیر: قَسَم حضرت عباس است را ببینم یا دُم خروس را.

کار را کی کرد؟ کسی که به آخر رسوند

ترغیب افراد (به‌ویژه تنبل) به اتمام کار.

ew

کاری می‌کنم که او در آسیات بگرده

کاری می‌کنم که به گریه بیافتی.

کاری می‌کنم که مادُم کرد، مادونِ مادُم کرد، من هم میبَادُم کرد mādom/mibādom

خصلتم این است، ناچارم.

کاسه آسمون تَرَک داره، کون دُرُستی نباشه در عالم

هیچ‌کس بی‌عیب نیست.

کاشکی به غَمونِ دل میارزید یاژم، کاشکی به کرایه خَر میارزید باژم qamun

گاه زرد به کاهدون نمی‌مونه

هر جنسی را خریداری هست، هر دختر و پسری طالبی دارد.

گاه که از خودت نیست، کاهدون که از خودته

اگر خوراک از تو نیست، شکم که از توست، پس کمتر بخور، در وقتی گویند

که کسی پرخوری کند و یا پس از خوردن ابراز ناراحتی کند.

کجا میری اقبال که تو جلو من آ(ز) دنبال؟

شکوه از بداقبالی.

کدو وَر کمچه، کمچه وَر کدو؛ سِرِ شبِ قلیه، نصف شبِ کدو kodu var kamče

کنایه از تهیدستی و یکنواختی خوراک.

kark-e/ba'z-e

کرک به ما رسیده، بعضی رسیده به ما نرسیده

نظیر: سیلی نقد به از حلوای نسیه.

kos bedeh

کُ به، گُلاه به، دو غازونیم بالا به

کنایه از زیاده خواهی متقاضی است، چون از کسی چیزی خواهند و او بدهد

و باز هم بخواهند چیزی دیگر ازو ستانند به اعتراض گوید: که بده...

کسی که بچه حلال زاده می خواد، باید زانو زخم گنه

هیچ کاری بدون زحمت نیست.

kešt-e/key xabar-e

کِشتِ بدت کی خبره؟ وقتِ درو

نظیر: جوجه ها را آخر پاییز می شمروند.

کفتر چاهی آخر میاد سِرِ چاه خودش

نظیر:

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

go galun

کک پرید، پشه پرید، نوبت به گوگلون رسید

کسی زبان به بدگویی و یا سرزنش ما گشوده که خود بیشتر شایسته سرزنش

و بدگویی است. نظیر:

کلاغ کون دریده بود

کسی که به ما نریده بود

kal/sew nešin-i

کَل را چه به شو نشینی؟

تو را چه به اینکار؟

kolu ew borde

کَلو او بُرده را خیر اموات کردن

مالی از دست رفته را که امید برگشت آن نیست به نیت کار خیر از آن

صرف نظر کردن و یا خیر اموات کردن، در صورتی که اگر صرف نظر هم نکنند
قرار نیست آن مال برگردد. نظیر روغن ریخته را وقف امامزاده کردن.

کلو گندم دستِ بچه یتیم عیبه؟

از دیگران کمتر نیستیم، مگر زبیده ما نیست، چون یک نفر از تمول و
دارایی کسی اظهار تعجب کند، وی او را چنین پاسخ دهد.

kewš-u xam-e

کوشو خَم پاگرده، دُختو خَمِ مادر

خصلت و خوی و رفتار دختر متأثر از مادر است همچنان که کفش مدتی
پس از پوشیدن جا باز می‌کند و به پا جفت می‌شود و شکل آن می‌گیرد،
دختر هم به مادرش می‌رود.

kewli

کولی را گفتند خوش اومد، تویره‌ش را وَر داشت پیش اومد

به کسانی گویند که با اندکی روی خوش نشان دادن و تعارف کردن ایشان را،
سریار انسان می‌شوند.

کون ترازو بر زمین زدن هم کسی را می‌خواد

هر کاری زحمت دارد و احتیاج به فعالیت، مردی و کاری.

guz-u/nun-e jew

کونِ گوزو، بهونه‌ش نوِنِ جوِه

کنایه از کسانی که برای گناه یا ضعف خود بهانه می‌تراشند.

bell/nall

کوئِم بل، کونِ حَرُفُم نَل

حرفم را قطع مکن و چیزی بدان میافزای حتی به قیمت...

کون میده، چراغ مسجد هم روشن می‌کنه

دو کار ناهمگون.

که را چه به شَقِیقَه

دو چیز ناهمگون و نامربوط.

که ما کُلا داره، سر به خونه‌ها داره

گدایی اگر ننگی داره، برکتی هم داره

به طعنه و تمسخر به افرادی گویند که از راه تكدی به مال و منالی رسیده‌اند.
 گدائی و گدائی و گدائی عجب گردن كلفت بی‌حیایی
 برو جای دگر قُلفی بی‌چون كه اینجا نیست خیرات خدایی
 گربه‌ای نیست كه محض رضای خدا موش بگیره (فلانی -)
 تنها منافع خود را در نظر دارد.

گره، خودش ننگ و پُتش ننگ و چتش ننگ pot-oš/čet-oš
 تمام حرکات و سکنات و نیز قیافه‌اش نازیباست.
 گرگ كه به گله می‌زنه چوپون (یا سگ) ریدنش می‌گیره
 هنگامی كه سخت بدو احتیاج است به بهانه‌ واهی خود را از دسترس خارج
 می‌كند.

گر هَوَسه، هَمین قدر بَسه gar havas-e/bas-e
 در موقعی گویند كه بخواهند انصراف و ناخشنودی خود را از ادامه یا تکرار
 انجام کاری ابراز كنند.

گُفتی رُبایم، كردی كَبایم robābom
 داغ مرا تازه كردی، هنگامی گفته می‌شود كه یکی در حین سخن گفتن از
 مشکل یا چیزی یاد كند كه دیگری یا دیگران نیز بدان دچارند و یا اینکه
 اندوهی فراموش شده را فرا یاد آنان آورد.

گِل بیار و اُسترو دُرُست كُن gel/oštor-u
 نظیر: خر بیار و باقلی بار كن.

گُل وَخِی، سُنبل وَخِی، چادر به سر كُن حالا وقتِ رفتنه
 نمیام من نمیام، خونه بابام خَش تره
 خونه بابا: نونِ گندم، گوشتِ بَرّه
 خونه دوماد: نون جو، گوشت گاو، همراهش چماق استره

گو چه چیزه كه تپه‌ش باشه، خر چه چیزه كه جله‌ش باشه gew/tappe/jalle

- نظیر: مورچه چیه که کله پاچه‌اش باشه.
 گوزائیده، ترازو مثقال سر شاخشه
 gew-e هر قدر بیشتر به گاو برسی همانقدر شیردهی او بیشتر می‌شود.
 گوز دادن بزرگون و مرگ بیچارگون صدا نداره
 taqār-u گوزیده، تگارو را ایشکسه از ولایت هم میره
 کاری بد انجام داده طلبکار هم هست.
 tag-e jāviye گوسفند بدآب، آب تگ جاویه (یا جو) را می‌خوره
 افرادی که در کارها وسواس بیش از اندازه به‌خرج می‌دهند در نهایت متضرر می‌شوند.
 gew-š ze'ide گوش زئیده گوساله مایه‌ای
 سخت دچار مشکل شده است.
 gew-yi گویی به دُمی رسیده
 کار نزدیک به اتمام است.
 لاف در غریبی، گوز در بازار مسگری
 هر دو مانند هم است و کس متوجه نمی‌شود.
 لب هر چه نوشیده، تن هر چه پوشیده
 هر کس به چیزی عادت دارد.
 deloš xo لوطی اگر نگه دنیا به کم دلش خو ترقی می‌کنه
 چون کسی چیزی را از دست دهد و خود را بی‌خیال نشان دهد با گفتن این جمله به او می‌فهمانند که چنان که می‌نمایی نیستی.
 لَوْنِد پاشنه تَرکیدِه، بین چه چیزا طلبیده
 با این سرِ کلِ نحسش، چاقَدِ ترمه طلبیده
 ما به گُه شویم راضی، گُه به ما گُنه نازی
 کنایه از تفاخر و تکبر افراد پست و دون‌مایه.

pudenun	مار هر چی آپودنون بُدُش میاد درِ کُتُش سِوز می شه رک: اشتر هر چی آ آدور... مار هر زمینی بخوابه رنگِ همون زمین میشه تأثیرپذیری از محیط و اطرافیان. ماکه سَرمون سوخته، کُلامون هم بسوزه آب از سرمان گذشته.
baxilun/rendun	مالِ بخیلون را رِندون میخورن مال افراد بخیل نهایتاً نصیب رِندان خواهد شد. مال، دیدارِ صاحب می خواد توصیه به سرکشی به اموال خود. ماه را بالای سرش نمی تونه ببینه بسیار مغرور است.
teng	مثلِ تنگِ درِ کُ اشتر کنایه از افراد قد کوتاه و خپل.
gew	مثلِ چُیس گُو، نه بو داره نه صدا (فلانی -) بی لیاقت و بی خاصیت است. مثلِ رودخونه است ولی سَر سَر (یا هُر هُر) خودش را نمی شنوه (فلانی -) عیب خود را نمی بیند. مثلِ سگ، پاچه می گیره با همه سرِ دعوا دارد.
mahad-e negāri	مثلِ سگِ مَحَدِ نگاری پاچه دوست و آشنا را می گیره بی چشم و روست.
qāsed-e	مثلِ قاصِدِ مدینه *
kašti-ye čār mewje	مثلِ کشتیِ چارموجه

کسی که از چهار طرف سختی‌ها بدو روی آورده.

مثل کلاغِ سرِ گلوخه

هر ساعت در جایی است، یک‌جا مقام ندارد.

sar-o dom zade

مثلِ مارِ سرو دُم زده

مثلِ پلنگ زخم خورده.

rud band

مرد، رود است و زن رودبند

مرد به خانه می‌آورد و زن باید در خرج کردن آن آگاه و مقتصد باشد.

nešk-oš

مُرغی که آنجیر می‌خوره، نَشکَش گَجه

این‌کار، کارِ همه کس نیست.

مسجد جایِ خَر بستن نی

تذکری سخت برای منع کسی از رفتن به جایی یا راندن وی از جایی.

derewš

مشت و (بر) دروش وَر نمیاد

قدرت مقابله و ستیز با او را نداری، برای مقابله با چیزی باید سلاح مناسب داشت.

مُفُت دادم، سَنگَم کمه؟!

نظیر: اسب پیشکشی را دندان نمی‌شمرند.

مَگَسا دورِ سرش، به خیالِ لشکرش

بسیار کثیف است.

kermun

مگر زیره به کرمون می‌برند؟

چون کسی عزم جایی کند و دیگری تقاضای همراهی با او کند، به مزاح به او

چنین گوید، یعنی مگر تو تحفه‌ای؟

مگر عاروس درِ حجله مونده؟

به کسانی که زیاد تعجیل دارند گفته می‌شود.

مگر کُ اُشتر شُستم؟

چه کارِ ناشایستی انجام داده‌ام؟ چه چیزم از دیگران کمتر است؟ وقتی گفته می‌شود که از کسی کاری خواسته شود که در خور شأن او نیست و یا اینکه در بین یاران خود از چیزی محروم شود.

مگر مولِ مادرت را دیدی؟ mul

به کسی که بسیار عصبانی و خشمگین شود اما خشمگینی او وجهی نداشته باشد گویند.

مَنْ اینوَرِ جو، تو اونوَرِ جو (جوب) in var/un var-e ju

نظیر: موسی به دین خود، عیسی به دین خود؛ راه من و تو از هم سواست.

من میگم اَلَف، تو میگي چُمَاق migam alef
کنایه از عدم توجه و زبان نفهمی طرف.

مورِ سواری اگر سزاوار نبود گیرندی روی پشتش نبود mur-e suāri/gerend
نظیر: خلاق هر چه لایق.

مهمونتم، تو لحافت هم ریدم، گف هم بزنی میزمنت
به شخص پررو و زورگو گویند.

میازار کس که بر دستت اسیره خداگر دور گیره سخت گیره
می‌خواد خُمره‌او نصفه‌اش را پُر کنه xomre-'u

زن بیوه‌ای که برای دست یافتن به مال و منال شوهر کند.

میرِ عقیلی به مُوازا تهم، زورکی هم داخلِ ساداتهم
سید الکی، ناسید.

میش، میش ولایتی

زن، زن محلی؛ توصیه به ازدواج با هم ولایتی‌ها.

ناخون کونِ خایه گز کُن، سایه‌ش بنشین و حظ کُن nāxun/xāye gaz
به طعنه کسی را گویند که در کاری مداخله و کاهلی می‌کند.

نادیده که به دیده می‌رسه مثلِ سَگیه که به روده می‌رسه

xāyaš berenj-e

ناکس اگر طلا بشه، خایه‌ش برنجه

اصالت تغییر پذیر نیست.

نباید گفت دندون اسب خان اُستخونه

نظیر: نباید گفت بالای چشمش ابروست.

na čosed na guzed/kešte

نَچُسد، نگوزد، احمَدک کِشته خیار

(نَچُسد، نگوزد) چون کسی کاری کوچک انجام دهد و بزرگ پندارد و یا

قصد انجام کاری داشته باشد و اطرافیان او بدین سبب هوای او را داشته

باشند و به دیگران خرده‌فرمایش کنند، بر سیل طعنه و مزاح این عبارت را

بدیشان گویند.

نکرده کار، چندی مُزه (مزده)؟

هنگامی گفته می‌شود که کسی برای کاری که انجام نداده مزد طلب کند.

sar-e kal/kun-e kār

نگا(ه) به سرِ کَلَم نکن، نگا به کونِ کازُم کن

۱- هر چند زشتم ولی کاری و زرنگم.

۲- به خوب و بد کار نگاه کن نه کننده آن.

nunvā/yak tāš

نون را بده به نونوا، یکتاش را بده به بالا

کار را به کاردان بسپار هر چند مُزد بیشتر دهی.

نونِ گندم اِشکم فولادی می‌خواد

کنایه از ظرفیت داشتن و با اندک سرمایه‌ای دچار غرور نشدن، زیرا بیشتر

افراد وقتی از بینوایی به نوایی رسند دچار غرور و تکبر می‌شوند. در قدیم

نان گندم خوردن در توان همه کس نبوده است.

se'ud

نه آبی میاره نه سُودی (سبویی) می‌شکته

بود و نبودش یکسان است، سود و زیانی ندارد، کارش به خیر و شر نیست.

hā tu-š dar muni

نه، به صد آسونی؛ ها، توش درمونی

نه گفتن راحت‌تر و کم دردسرت‌تر از بله گفتن است.

نه خود خورَم نه کَس دهم، گنده کنم به سگ دَهَم
به افراد خسیس و لثیم گویند.

نه خورده و نه برده، می میره آ(ز) دردِ گرده

استفاده‌ای نبرده ولی مورد بازخواست قرار می‌گیرد.

نه دوک کچه نه بالیسه، بی بی کچه که می‌ریسه

عیب از توست نه از وسایل کار، بهانه‌تراشی مکن.

ne sard-oš

نه سردش می‌سازه نه گرم

بدقلق است، نه خوبی سرش می‌شود نه بدی.

kuku

نه کون داره نه کوکو

هیچ ندارد.

gew/garjin

نه گو بکشه نه گرجین

فراتر از طاقت و تحمل (جمله‌ای است تهدیدآمیز): «دفعه دیگه اگر پا تو

کفش من بکنی، بلایی سرت میارم که نه گو بکشه نه گرجین».

divun

نه مالی داره که دیوون ببره، نه ایمونی داره که شیطون ببره

آه در بساط ندارد، هیچ ندارد.

نه هر کی کلاهی سرش هشت مردیه، نه هر کی چاقدی سرش کرد زنیه

vā munde ba'z-e

وامونده بعضی درمونده

مُرده مالدار بهتر از زنده تهیدست و درمانده است.

هادی هادی، اسم خودتو رو ما نهادی

در جواب کسی که نسبتی ناروا به دیگری دهد گویند.

هر جا آشه، کل فراشه، هر جا نونه، کل مهمونه

به طفیلی گویند.

nari

هر جا که بو نری میاد، همون جا آدم گری میاد

به طعنه در وصف زن یا دخترانی که بیش از اندازه از مرد و جمع مردان

تعریف می‌کنند و خواستار حشر و نشر با آنانند، گفته می‌شود، کشمالی نزد خانوادهٔ پسر تا به خواستگاری دختر آید.

ew/hasanu/kešmun هر چی او لاغرتر، حَسَنو تو کِشمون راحت‌تر

وقتی از حجم کار محوله به کسی بکاهند و یا دایرهٔ اختیارانش را تنگ‌تر کنند و تصور کنند که وی از این مسأله رنجیده است از او سؤال می‌کنند و او در جواب این عبارت را بر زبان می‌آورد. یِه بُزکم، یِه هیس کم.

هر چی که دلم خواست نه اون شد هر چی که خدا خواست همون شد
هر چی نکرد آذر و دی، من می‌کنم که بهمنم
کنایه از سردی هوا در بهمن‌ماه.

rā dār-i / nāsār-i هر راهی به راداری، هر بونی به ناساری

هر کار و هر چیز راه و چارهٔ مخصوص خود را می‌طلبد.

ma'neyi/mille هر کس معنیی کُنه، خدا تو کاسه‌ش میله

هر که عیب دیگری را باز نماید به همان عیب خدا او را گرفتار کند.

هر کسی کار خودش، بار خودش، آتش به انبار خودش

هر که گاوش دوست، گوساله‌ش هم دوست

هر کس را که دوست می‌داریم باید بستگانش را هم دوست بداریم.

tā mi'ofte هر کی به ما می‌آفته، کونش به تا می‌آفته

هر عروس و داماد یا... که نصیب ما می‌شود مغرور و متکبر می‌شود.

latte هر کی که خُورد نونِ لَته، کار از اون نمیداد آلبَته

آماده خوار هرگز تن به کار نمی‌دهد و نمی‌تواند که بدهد.

هرگز یک تایی نونش دو تا نمی‌شه

فقیر و تهیدست است، دخل و خرجش برابر است.

new-'im/sir sāl هر وقت نویم نوروز، هر وقت سیریم سیرسال

نوروز فقرا همان روزی است که رخت نو پوشند.

- hast-om/nist-ot هَسْتُم را نگو، تا نیستُ را نگم!
 فعل بدم را نگو تا تهمت به تو نزنم و کاری بد را به تو نسبت ندهم.
- heš/gir-e هِش سگی اَ (ز) گیرِ نونِ کُلیچه نمی‌گریزه
- heški/bonyun-e هِشکی را بُنیونِ دنیا نمی‌کنند
 هیچ‌کس در این دنیا ماندنی نیست.
- هِشکی نبود به رعنائیِ من، هِشکی نشد به رسوائیِ من
 عزیزِ خوار شده.
- همچین می‌زنم بر دست و پنجه، که خاطر نازکت از ما نَرَنجه
 کلاهی سرت می‌گذارم که ملتفت نشوی، با پنبه سرت را می‌برم.
- همون خرِ سیاه و سِرِ سه‌راه (یا راه آسیا)
 همان آش و همان کاسه.
- na bibi-yā همه نابی بیا گشتند بی‌بی، فلک برگشته بر بی‌بی قدیمی
 عزیزِ خوار گشته.
- kud-e xune همیشه چادرش تو کوْدِ خونه
 همیشه آمادهٔ بیرون رفتن از خانه است، ددري است.
- čāk-oš همیشه چاکش را باد می‌بره
 لباس‌هایش کهنه و پاره و مندرس است.
- vasvāsu همیشه موش تو چاه آدم و سواسو می‌آفته
 نظیر: هر جا سنگه برای پای لنگه.
- هَنْرِ به، هَنْرِ به، هَنْرِ به، هَنْرِ از مال و میراثِ پدرِ به
- honar beh jew-'i هَنْر دارم ولی طالع ندارم، جویی طالع ز خروارِ هنرِ به
 زبان‌حال دو نفر است که یکی معتقد به داشتن هنر و برتری آن است و دیگری بخت و اقبال داشتن را بهتر از هنر می‌داند.
- hanu هَنو چغندرِ بزرگ تَگِ دیگه

هنوز اول گرفتاری است، چه دیدی؟

یک حرفِ سرد صدتا مهرِ گرم را می‌بره

نظیر: زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.

yak xom/toxm-e deh

یک خُم را دو خُم کردم، تُخم ده را گُم کردم

کنایه از ندانم‌کاری.

یک کار همه کار، همه کار هیش (هیچ) کار

نظیر: یک شهر آباد به از صد شهر خراب، توصیه به اتمام هر کاری و پرهیز از

به‌دست گرفتن همزمان چند کار.

yo xew/nun-e kalle

یو خو، یو نوَن کَلَه!

یا خدا یا خرما.

یَه بار جِسی مَلَخو، دوبار جِسی مَلَخو، بار سوم سِرِ دستی مَلَخو

ya bar jessi malaxew

خطا کار نهایتاً گرفتار می‌شود.

ya boz kam / his

یَه بُز کم، یَه هیس کم

۱- هر چیز که کمتر باشد مسئولیت نگهداریش آسان‌تر است. رک: هر چی

اِولا غرت...

۲- بود و نبود تو تفاوتی نمی‌کند بلکه نبود تو بهتر نیز هست و زحمت ما

کمتر می‌شود.

یَه چیزی بده بِلَمبُونَم، بچه تم بده بِجُنَبُونَم

ابتدا شکم را سیر کن سپس از من کار بخواه.

یَه سَر دو زانو اومده، قُوَتِ زانو اومده

برای افراد بدشکل خوانند.

یَه لقمه نوَن پَر پَرُو، من بخورم یا جَعْفرو

خوراک اندک است و خورنده بسیار، چون خوردنی اندکی به کسی هدیه

کنند وی با گفتن این جمله به مزاح از قلت هدیه شکوه می‌کند.

patil

یَه مَن آرد چقدِه پتیل درمیاَد؟

نظیر: یه من ماست چقدر کره می‌ده؟

تمثیلات (داستانِ امثال)

پُشتِ سرش به حلّوایِ بی‌نمک می‌مونه (فلانی -)

نودامادی هوس حلّوا کرد، نو عروس نمی‌دانست حلّوا نمک می‌خواهد یا نه و از طرفی نمی‌خواست کسی متوجه ناواردی او شود. از خانه بیرون آمد، مردی از مقابلش گذشت، نو عروس گفت: «آه، این مرد پشت سرش به حلّوایِ بی‌نمک می‌مونه». مرد زیرک گفت: «دخترم! پرسیدن عیب نیست، حلّوا هم نمک نمی‌خواهد، شکر می‌خواهد». این مَثَل درباره کسانی به کار برده می‌شود که آگاهی دربارهٔ موضوعی ندارند و پرسیدن را کسر شأن می‌دانند و می‌خواهند از تضاعیف کلام دیگران در آن باره کسب اطلاع کنند.

پُشتی مُشتی، خویی دومن نیم pošt-i mošt-i xew-yi do man nim

آسیابانی بود دله دزد، روزی یکی گندم برد تا آرد کند، در حین نرم کردن مشتری را عطسه گرفت، روی برگرداند تا عطسه کند. آسیابان هم مشتری آرد برداشت و در انبان خود ریخت. مشتری متوجه شد. پس از دقایقی آسیابان به مشتری گفت: خسته‌ای اندکی بیاسای! مشتری که قصد وی را می‌دانست گفت: «پُشتی مُشتی، خویی دومن نیم» یعنی پشت به تو کردم مشتری آرد دزدیدی، اگر بخوابم دومن نیم آن را خواهی دزدید. این مَثَل هنگامی به کار می‌رود که یکی به طرف دیگر اعتماد نداشته باشد.

تَخ (تخت) کُنم بَخ کُنم روش بنشینم نَسَخ (نَسَق) کُنم
گِل کُنم کوزه کُنم بازار بَرَم و بفروشم

پادشاهی بود که آرزوی پسر داشت اما زنش هر چه می‌زایید دختر بود، بار دیگر زن شاه باردار شد و زمان وضع حمل نزدیک. شاه چند روزی را جهت گردش به بیرون شهر رفت. از قضا در همان ایام غیبت پادشاه زنش وضع حمل کرد و این بار هم دختر زایید. در همسایگی پادشاه مردی کوره‌پز بود که زنش هر ساله برای او پسر می‌زایید و اتفاقاً همزمان با زن پادشاه وضع حمل نمود و پسری دیگر به دنیا آورد. زن پادشاه که موقعیت خود را در خطر دید نوزاد خود را با پسر کوزه‌گر عوض کرد و مبلغی هنگفت بدو بخشید. دو سه سالی گذشت و این دو کودک هم‌بازی روزی در محوطه قصر به گِل بازی سرگرم بودند. دخترک با گِل تخت می‌ساخت و می‌گفت: «تخت کُنم بخ کُنم...» و پسرک هم با گِل کوزه می‌ساخت و می‌گفت: «گِل کُنم کوزه کُنم...» پادشاه که ناظر آن دو بود متحیر شد و چون تفحص کرد به راز ماجرا پی برد. هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

(راوی: مرضیه توسلی)

čos-e qaribun

چِس غریبون

مرد رندی بود که دیگران را تلکه می‌کرد، شبی مرده‌ای را که خود کشته بود به بیابان برد تا دور از چشم دیگران دفن کند، هوا سرد بود و او به اتاقکی پناه برد و بساط چای را روبراه کرد، کاروانی از آن حوالی می‌گذشت، چون روشنائی دیدند تصمیم گرفتند شب را در آنجا صبح کنند. پس بدان اتاقک پناه آوردند، مرد رند چادر شبی روی مرده انداخت و گفت پدر من خوابیده و مریض است در صورتی اجازه می‌دهم از چای بنوشید و در اینجا بمانید که هنگام خواب از شما بادی جدا نشود، زیرا نفیس پدرم به چس غریبون بند است. ساریانان قبول کردند، نیمه شب مرد رند قدری قندآب و زعفران

مخلوط کرد و در زیر جامهٔ ساربانان ریخت. چون صبح شد مرد رند یقه آنها را گرفت که شما به وعده عمل نکردید و پدر مرا کشتید، چون انکار کردند گفت به شلوآرهایتان بنگرید. آن ساده لوحان باور کردند و بیشتر مالالتجاره‌ای که به همراه داشتند به وی بخشیدند تا عارض نشود (داستان مفصل تر از این است که انشاءالله به زودی به همراه دیگر قصه‌های بهاباد تحت عنوان «قصه‌های خاله گوهر» به چاپ خواهد رسید).

حالا حَسَن، حالا حسین

وقت برای انجام کار هست، هنوز دیر نشده.
مردی بافقی برای آبیاری کشت خود روز عاشورا را بیرون از شهر به سر می‌برد، چون نیمه شب به خانه آمد فهمید که امروز عاشورا بوده و این روز سپری گشته است، بی‌درنگ به حسینیهٔ محل رفت و سروپای برهنه کرد و بر سروسینه می‌کوبید و می‌خواند:

یا امام حسین منظوری بدار دیشو به اوداری بودم dišew

بهرِ معاش زندگی پی مددکاری بودم

امشو که فارغ شدم، حالا حسن، حالا حسین. emšew

(راوی: حسین لقمانی)

علی نبیو همین کتک‌هایی که دیدی alli nabiyeu

علی نبی نامی گویا در کاری اهمال کرده بوده است و مورد مؤاخذه قرار گرفته، کار از جروبحث به زدو خورد می‌انجامد و علی نبی که قدرت بیشتری از حریف داشته او را کتک مفصلی می‌زند. طرف مقابل هم خود را نباخته و پس از خوردن کتک بلند می‌شود و لباس‌های خود را از گردو خاک پاک می‌کند و گردن می‌افرازد و خطاب به علی نبی می‌گوید: «علی نبیو (ای علی نبی) اگر دوباره از این غلط‌ها بکنی همین کتک‌هایی که دیدی!».

این عبارت را به طعنه به کسی گویند که بارها از کسی شکست خورده و یا

ضعیف‌تر از اوست اما باز او را تهدید تو خالی کند.

مَدَسو همچین مَثَن میَدَم مادرت عاروست تَنه madas-ew/maton midam

(ای مگس همچین مکن، می‌گم مادرت عروست کند).

زبان‌حال عروس مبتلا به لکنت زبان که از دست شوهر و مادر شوهر و اقوام

او به تنگ آمده و مگس مزاحم را از ازدواج ترسانده و تهدید کرده است.

برسبیل مزاح، تهدیدی است به امری خوشایند و یا مبتلا به.

باورها

اگر پای مُرده روی هم بگردد افراد پشتِ سرِ هم می‌میرند.
اگر پرِ جای روی استکان بیاید نشانه آمدن مهمان است.
اگر حَسَن تخته‌او دندان‌های کسی را ببیند و بشمارد، وی خواهد مُرد.
اگر خواهند کسی به جایی رود و دیگر برنگردد، پشتِ سرِ او سنگ سیاه پرت می‌کنند.
اگر دو خواهر، زنِ دو برادر شوند یکی از زن‌ها می‌میرد و یا کار یکی از دو زوج به جدایی می‌کشد.
اگر کسی از درخت توت سیاه بیفتد خرِ سبزی می‌شود.
اگر کسی به جایی رود و تا دیروقت بنشیند، کفش او را پشت و رو می‌گذارند تا متوجه شود.
اگر کسی چیزی به کسی دهد و دوباره پس گیرد مادرش بچه چش سوز میاره.
اگر کسی در آب بشاشد باید روز قیامت آن را از آب جدا کند (در باور کودکان)
اگر زخم شد و اُفتو نَشد زخم را طلاق می‌دم
پس از مه حتماً هوا آفتابی خواهد شد.
اگر نوزادی با دندان متولد شود آمد نیامد دارد.
اگر نون دمر و توی تنور بیافتد باید آن را در بدهند
اگر نان به‌رو در تنور افتد باید آن را به مستحق داد.

تار عنکبوت در منزل سبب فقر و ادبار می‌شود و باید آن را از بین برد.
ریختنِ ناخن در پاشنهٔ در، هنگام ظهور دجال مانع رفتن انسان به دنبال خر
دجال می‌شود.

نگاه کردن در آینه شب هنگام باعث دیوانگی می‌شود.

نوعروس اگر تا چهل روز پس از عروسی به زیارت قبور رود نازا می‌شود.

هفت روزی نحس باشد در مهی زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه‌وپنج و سیزده با شانزده بیست‌ویک‌بایست‌وچار و بیست‌وپنج
هندوانه و کشک را نباید با هم خورد

هندونه و کشک نفَس نکش

هنگام پختن نان اگر خایهٔ مرد تکان بخورد، نان می‌تُرَد.

دعاها - نفرین ها

	الهی خیراً جوونیت ببینی.
	ایشالاً دست به هر چی بکنی طلا جواهر شه.
sewz baxt	ایشالا سوز بخت شی
	ایشالا صدویست ساله بشی
	برو، الله و محمد و علی پشت و پناهت.
pir ši	پیرشی ایشالا
ew beddewe	الهی او بدّوه، نون بدّوه تو هم ا(ز) دنبالش
ew tu neqq-ot	او تو یقّت بریزن ایشالاً
	ایشالله روزیت رو بخوری.
	بری که ایشالاً وّر نگردي.
	خبرت را بیان ایشالاً.
	خدا دیوونت را بُکنه.
	رک: دیوان کردن.
	خدا مرگیت بده.
hešte še	داغت سر دلم هشته شه ایشالاً
	رو تخته بشورنت ایشالاً.
	مرده شو بشوره ایشالاً.

نصیبت نشه ایشالا.

واموندهت بشه ایشالا.

یه تشته مرگ شی ایشالا

ya tašte marg ši

چیستان - معما

اشتر بمرد از لاغری از بسکه پیه بسیار داشت
از چاقیش نتوان گذشت از لاغری نتوان خرید
لاغری نام شخص است.

این سرکو(ه) اژه اژه، اون سرکو اژه اژه، میونِ کو گوشتِ بَرّه.

زبان

این سرکوه سفیدکاری، اون سرکوه سفیدکاری، میونِ کوه زرده کاری
تخم مرغ.

پیره زَنوئیّه که آ بالای کوه رو می افته تا پایین خلیشه جمع می کنه

pire zanu/rew

پنبه.

چار برادرند که هر چی می دَوَند (می دونند) به هم نمی رسند.

چرخ چاه.

چار قوطی، چار مقوطی، چار تا عاروس تو یک قوطی.

گردو.

حُطِ مَنْ وَر حُطِ تو، درازِ مَنْ وَرگَتِ تو، حُطِ تو تاریکه، درازِ مَنْ باریکه

hot-e/var kot-e

قلیان.

در میان دو کاسه چوبی، نوعروسی به ناز خوابیده، اطلس زرد خاص پوشیده.
بادام.

در میان دو کاسه چینی، نوعروسی به ناز خوابیده، اطلس سبز و سرخ پوشیده.
پسته.

دو برادرند که هرگز همدیگر (همدیگر) را نمی بینند.
دو چشم.

دو در هوا، چار در زمین، ای خربزه.
بز.

زردم، زبرم، زیر زمین معتبرم کلاه سبزی به سرم.
زردک.

عجایب صنعتی دیدم در این دشت، که بی جون وَر پی جوندار می گشت.
گرجین.

بازی‌ها و سرگرمی‌ها

آتَلک توتَه تَلک

atalak tutetalak

نوعی سرگرمی کودکانه بدین صورت که عده‌ای دور هم می‌نشینند و پاها را دراز می‌کنند و یک نفر جملات آهنگین ذیل را می‌خواند و به‌طور منظم و به‌ترتیب با دست بر پاها ضربه می‌زند. زمانی که این شعرگونه به پایان رسید، هر پایی که ضربه بر آن فرود آمده باشد باید آن پا جمع و از دور خارج شود. این کار تکرار می‌شود و در پایان برنده کسی است که پای او در وسط مانده باشد.

آتَلک توتَه تَلک، پنجه بشیمون شکر، شکر کجاست، تو باغچه چشی می‌چینه، آلوچه، آلوچه سه گردو، خبر برده به اردو، برای یک کُل گردو، آنبونه دُز، پاتوبدُز (بدزد).

آتَلکِ عربی

-e arabi

مانند بازی قبل است با تفاوت در شعر آن.

اتلکِ عربی، من دختر مرزا شفیع، خبر ببر به مادرم، دسته گل برادرم، آگلایتون دوخته شده، آزه، بَره، یکیش را بزَن دَر ره.

آتَل مَتَل توتوله

atal matal tutule

مانند دو بازی قبل است با تفاوت در شعر:

آتَل مَتَل توتوله، گاوِ حَسَن چه جوهره، نه شیر داره نه پستون، شیرش را ببر

کُردستون، یک زنِ کُردی بَسُون، اسمشو بِلِ عَم قَزی، دورِ کُلاش قرمزی،
سنگی زدم به بلبل، صداش رفته اسمبول، استمبولم خراب شد، بند دلم
کباب شد، ازّه، بَرّه، یکیش را بزَن دَر ره.

برای بازیهای دیگر به این مدخلها نگاه کنید: این گل چه گله؛ تخم جنگی؛
جنگ اُرس؛ خشتوبالشتو؛ سوختنو؛ شیرکت مُشتی؛ ضَم بستن؛ قایم بازی؛
کُپ کُپی؛ کشامشا؛ کلاغ پرپر؛ کل بازی؛ گردویازی؛ گوگوزل پنیر.

آداب و رسوم

آش حسین

āš-e hoseyn

آشی است که برای آمدن باران می‌پزند، بدین صورت که عده‌ای جمع می‌شوند و به در خانه‌ها می‌روند و اهل خانه هر کدام به‌وسع خود مقداری از مواد آش و هیمه بدان‌ها می‌دهند. پس از اینکه آش در حسینه پخته شد آن را بین مردم و نیازمندان پخش می‌کنند.

آش عقب پا

āš-e aqeb pā

آشی است که یک روز پس از رفتن مسافر می‌پزند تا وی زودتر و به‌سلامت بازگردد.

آلّا رمضون

allā ramazun

مراسمی است در شب ۲۷ ماه مبارک رمضان که عده‌ای دور هم جمع می‌شوند و به در خانه‌ها می‌روند و با خواندن این اشعار پول یا خوراک از صاحب خانه می‌گیرند:

رمضون الله، الله رمضون

رمضون اومد، مهمونیش کنید گاو و گوساله را قربونیش کنید
گاو و گوساله که دستت نرسد خرویش یک‌ساله را قربونیش کنید

زود بیا زود تر بیا ماطل نکن می خوام برم
 اگر صاحب خانه به آنها چیزی داد، برای او این بیت را می خوانند:
 این خونه که رو وَر روزه صاحب خونه مخمل دوزه
 اما اگر صاحب خانه خواسته آنها را اجابت نکرد برای او می خوانند:
 این خونه که رو وَر گمره صاحب خونه تخم عمره
 این خونه که رو وَر روزه صاحب این خونه پالون دوزه

تالو متالو

tālu-mattālu

شعرگونه‌ای است که برای آمدنِ باران خوانند:

تالو،	متالو،	وقتِ گلی شفتالو
تالوی ماهیو گنه	دنیای زیر او کنه	hiyew/ew
یه من گندم داشتم	پشت تلو کاشتم	talū
بارش بیاد اوش کنه	پشت تلو خواش گنه	xew-eš

خرمن کشی

xarman-kaši

مراسم وزن کردن خرمن با پیمانهای به ظرفیت پنج من که چهار پیمانه را در دو لنگه بار می ریختند و برای اینکه تعداد پیمانه‌ها را فراموش نکنند چنین می خواندند:

پیمانه اوّل: یک، خدا یکی است
 پیمانه دوم: دو، دو نباشد خدای ما
 پیمانه سوم: سه، صلّ علیّ محمد
 پیمانه چهارم: چهار، بر چار یاری‌ها لعنت.

زایمان

در باره زایمان به این مدخل‌ها مراجعه شود: آب چله، آل، چش روشنی، حموم هفتم، شب ششه.

سوگواری

الف) سوگواری برای سیدالشهداء

مراسم سوگواری حضرت سیدالشهداء امام حسین (ع) که از ابتدای دهه اول محرم آغاز می‌شود، در ایام تاسوعا و عاشورا به اوج خود می‌رسد. در دهه محرم هر شب پس از مجلس روضه‌خوانی مردم به سینه‌زنی و عزاداری می‌پردازند. در شب تاسوعا دسته‌های زنجیرزن و سینه‌زن از محله باغستان به مسجد جامع واقع در محله قلعه می‌روند و در آنجا به عزاداری می‌پردازند و شب بعد هیأت عزاداری محله قلعه به باغستان می‌آید. امروزه با توسعه شهر بهاباد از محله‌ها و مساجد و حسینیه‌های دیگر هم دسته‌های عزادار به محله قلعه و باغستان می‌آیند. در روز تاسوعا و عاشورا هیأت‌های عزادار از مساجد و حسینیه‌ها بیرون می‌آیند و به عزاداری می‌پردازند.

شبییه (تعزیه)

šabih

در یکی دو دهه پیش از این مراسم تعزیه در بهاباد برگزار می‌شد. در صبح عاشورا عده‌ای بر پشت‌بام مسجد و حسینیه می‌رفتند و با نواختن شیپور مردم را برای دیدن نمایش تعزیه دعوت می‌کردند. این مراسم تا ظهر به درازا می‌کشید و پس از آن مردم برای صرف ناهار در قالب هیأت‌های سینه‌زن و زنجیرزن به خانه‌ها یا مساجد معهود که در آنجا خرج می‌دادند می‌رفتند و پس از صرف ناهار به خانه باز می‌گشتند تا برای مراسم شام‌غریبان آماده شوند.

زعفرِ جنّی

za'far-e jenni

زعفرِ جنّی پادشاه جنّی مسلمان که مشهور است در روز عاشورا به یاری امام حسین (ع) رفت، اما امام اجازهٔ جهاد بدو نداد و فرمود از انصاف و مردی به دور است که شما آنها را ببینید و آنها شما را نبینند. به همین مناسبت در صبح عاشورا عده‌ای در قالب یک هیأت سینه‌زن کلاه بوقی سرخ رنگی بر سر می‌گذاشتند و یک نفر به عنوان زعفر اشعاری متضمن این واقعه برای آنها می‌خواند و آنان بر سینه می‌زدند و به‌سوی محل اجرای مراسم تعزیه می‌آمدند.

شامِ غریبان

šām-e qaribān

در غروب عاشورا مردم در حسینیه محل اجتماع می‌کردند و بر سر و سینه‌زنان گاه با ریختن کاه و گل بر سر و با پای برهنه به‌سوی مسجد قلعه می‌رفتند و در آنجا به همراه هیأت محلهٔ قلعه به‌خانهٔ روحانی محل می‌آمدند و پس از استماع روضهٔ ویژهٔ آن شب و عزاداری پراکنده می‌شدند. امروزه هیأت محلهٔ قلعه و باغستان و دیگر محله‌ها به مزار آخوند ملاعبدالله می‌روند و در آنجا به عزاداری می‌پردازند.

ب) سوگواری برای تازه‌گذشته

چون کسی از دنیا رود، همسایگان و اطرافیان جنازهٔ او را به مسجد یا حسینیه محل منتقل می‌کنند و عَلم و پرچم‌های سیاه بر در مسجد می‌گذارند تا اندک اندک مردم جمع شوند، پس از جمع شدن مردم جنازه را بر سر دست تا قبرستان تشییع می‌کنند و پس از غسل به خاک می‌سپارند و به‌سوی خانهٔ صاحب عزّا می‌آیند و در آنجا از او خداحافظی می‌کنند. در همان روز صاحبان عزّا را یا به خانهٔ دوستان می‌برند و یا اینکه همسایگان و

آشنایان شیربرنج می‌پزند و به خانه آنها می‌فرستند.
در گذشته‌ای نه‌چندان دور، در سوگواری اعیان و بزرگان تا هفت و گاه چهل
شب عدهٔ کثیری بر سرِ مزار او می‌ماندند و قرآن می‌خواندند.

porse

پُرسه

روز بعد از وفات تا پنج‌شنبه آینده هر روز مجلس پرسه (ختم) برگزار
می‌شود. مراسم هفت اگر وفات اوایل هفته اتفاق افتاده باشد پنج‌شنبه همان
هفته برگزار می‌شود در غیراین صورت پنج‌شنبه بعد.
پس از چهل‌م عده‌ای به خانهٔ صاحب عزا می‌روند و از او می‌خواهند که لباس
سیاه از تن به‌در کند و او را به حمام می‌برند.

ārusun

عاروسون (عروسی)

talabun

طلبون

چون خانوادهٔ پسر از تمایل فرزندشان به ازدواج با دختری آگاه شوند با
فرستادن بزرگان فامیل به نزد خانوادهٔ دختر خواست خود را درمیان
می‌گذارند. در صورت موافقت دختر و خانواده‌اش، برای اجرای مراسم
خواستگاری رسمی آماده می‌شوند.

māst-o sabzi

ماست و سبزی بردن

پس از طلبون، خانوادهٔ داماد مقداری ماست و سبزی و گوشت و هدایای
دیگر را در چند سینی گذاشته به خانه عروس می‌برند و پس از چند روز
خانوادهٔ عروس سینی‌ها را به همراه هدایایی باز پس می‌دهند. پس از بردن
ماست و سبزی دختر و پسر رسماً نامزد یکدیگرند و پسر می‌تواند به خانه
دختر آمد و شد کند.

چادر برون

čāder borun

روز قبل از عروسی خانواده داماد هدایایی که برای عروس خریده‌اند به خانه وی می‌برند و طی مراسمی چادر سفید عروس را براو اندازه می‌کنند و می‌برند و می‌دوزند. این مراسم نظیر حنابندان جاهای دیگر است.

روز عروسی

در روز عروسی، اقوام و آشنایان و دوستان عروس شادی‌کنان او را به حمام محله می‌برند و پس از بازگشت به خانه، او را به دست مشاطه می‌سپرنند تا بیاراید و خود تا پایان مراسم عروسی در آنجا حضور دارند. چند ساعت مانده به مراسم عقدکنان داماد را دوستانش به حمام می‌برند و هنگام بردن او به شادی و رقص و چوب بازی می‌پردازند. چون داماد از حمام بیرون آمد به همان ترتیب او را به مجلس عقد که در خانه داماد برگزار می‌شود می‌برند. پس از خواندن خطبه به حضار شربت و شیرینی می‌دهند و داماد را به خانه عروس می‌برند و هر دو را روی دست می‌کنند (بر مسند می‌نشانند. رک: روی دست کردن) پس از حدود نیم ساعت دوباره داماد را به مجلس مردانه می‌برند و پس از صرف شام با میهمانان، حضار مجلس به در خانه عروس می‌روند و عروس را به خانه داماد می‌آورند. (امروزه مراسم حمام بردن عروس و داماد منسوخ گشته و هر یک جداگانه در خانه خود به حمام می‌روند).

پای انداز

pāy endāz

هنگام بردن عروس به خانه داماد که با کِل کشیدن (رک: کلولو) زنان و شباش کشیدن مردان و نیز رقص و چوب بازی و عربونه زدن (دف زدن) همراه است، در هر چند گامی عروس از رفتن می‌ایستد و یکی از بستگان داماد به نزد او

آمده به او خوشامد می‌گوید و هدیه یا وعده هدیه‌ای به او می‌دهد. در این بین داماد هم چندبار به استقبال عروس آمده و پای انداز می‌دهد تا اینکه به خانه داماد می‌رسند. در این جا زنان ساعتی به شادی می‌پردازند و کم‌کم از مجلس خارج می‌شوند و عروس و داماد به حجله می‌روند.

بیرون آوردن عروس و داماد از حجله (پاتختی)

عصر روز بعد اقوام عروس و داماد به خانه داماد می‌روند و طی مراسمی عروس و داماد را از حجله بیرون می‌آورند و در آنجا ساعتی به نشاط می‌پردازند.

جاخالوآ

jā xā luā

سه روز پس از مراسم عروسی، بستگان، اقوام و آشنایان با هدایایی به خانه عروس و داماد می‌روند و ساعتی به نشاط می‌پردازند.

عقیقه

aqiqe

نذری است برای نوزاد بدین‌گونه که چند روز پس از تولد وی گوسفندی ذبح و از آن آبگوشتی تهیه می‌کنند و به مستمندان می‌دهند. پدر و مادر نوزاد نباید از این آبگوشت مصرف کنند. همچنین استخوان‌های گوسفند نباید شکسته شود بلکه چون پخته گشت باید آن را از گوشت جدا کنند و در پای درخت گل خاک کنند.

عید نوروز

مردم بهاباد نیز چون ایام عید نزدیک می‌شود به خانه‌تکانی و تهیه لباس نو می‌پردازند. لحظاتی قبل از تحویل سال، لباس نو بر تن به پای

سفره هفت‌سین می‌نشینند و گاه به تلاوت آیاتی از قرآن می‌پردازند. پس از تحویل سال معمولاً اهل خانواده به مبارکبای بزرگ خانواده می‌روند و پس از آن به دیدن دیگران، در این بین کودکان عیدی هم دریافت می‌کنند.

سیزده بدر

در روز سیزدهم فروردین بیشتر خانواده‌ها آن روز را بیرون از شهر به سر می‌برند و دختران دم‌بخت به کشتزارهای گندم رفته هفت برگ گندم را گره می‌زنند و می‌خوانند:

سیزده به‌در، چارده به‌تو، درد و بلام، این تو گُتو

برای توضیح فائتِ آداب و رسوم به این مدخلها نگاه کنید: چوشی؛ سنده سلوم؛ شاخ شاخ درمنه؛ قسم خاکو.

لالایی‌ها

آلا لا گل خشخاش باباش رفته خدا همراهش
بِخواب ای طفل نوخیزم بهارِ فصلِ پائیزم
که من در فکر تبریزم
آلا لا لا گلم لا لا

آلا لا لا، گلم لا لا
آلا لا گلِ زیره باباش رفته زنی گیره
ننهش از غصه می‌میره
آلا لا لا گلم لا لا

آلا لا لا، لا لا لا لا
آلا لا ای ما پاره که ما پاره به گهواره
که روپوشش طلاکاره

دو تا گردو طلب کردم مرا از خونه در کردن

منم رفتم به قبرسُون که تُرک می‌رفت به هِنْدَسُون
سوار اسبِ دول پَسُون

مرا بُردُم به هِنْدَسُون بزرگم کرد خودش اِسُون
خدا داده سه تا بچه محمدخان به ملایه
حبیب سلطان سرکاره که ما پاره به گهواره
که روپوشش طلاکاره که بندش بند مُرواره
آلا لالای ما پاره
که ما پاره به گهواره

ماتِی‌تی، گُلاتِی‌تی بابایِ منو کجا دیدی؟
سرِ حوضِ طوطیا چکار می‌کرد؟
گلی می‌چیند و بو می‌کرد
یاد دخترِ (پسر) گُلش می‌کرد.

روستاها و برخی از مزارع بهاباد

hoseyn ābād-e sar kāze	حسین آباد سرکازه	āsfič	آسفیچ ^۱
hoseyniyye	حسینیه	āšterk	آشترک
xormotk	خُرمَتک	ahmad ābād	احمد آباد
xeyr ābād	خیر آباد		استخروئیَه (اسلقو)
	درب هَنَز (دَرِهَمَز)	estaxru'iyye(esalqu)	
darb-e hanz(dar-e hamz)		olangu'iyye	النگوئیَه
dorujeng	دورو جَنگ	amir ābād	امیر آباد
qolle(do:le)do	دو قله (دوله)		بِروئیَه (بورو ^۲)
deh jamāl	ده جمال	babru'iyye(bew:ru)	
dehert	دِهَرَت	ba:mu	بَمو (بَـ مو)
	ده عسکر (دسکر)	bon-e deraxt	بُن درخت
deh askar (das kar)		banestān	بَنستان
	ده علی آسفیچ (دلی)	baniz	بَنیز
deh ali(da:li)			بَهدان (بَـ دوم)
	ده محمد رفیع (- مَرَفِیع)	bahdān(ba:dum)	
deh rafi'(-marafi')mohammad			پَلتِیگان
deh mollā	ده ملا	porkān	پُرکان (پُرکون)
dehnew dašt	دهنو دشت	taqi ābād	تقی آباد
- mollā esmā'il	دهنو ملا اسماعیل	tag-e bāqessun	تَگِ باغسُون
diderk(-u)	دیدرک (دیدرکو)	titu	تیتو
rahim ābād	رحیم آباد ^۳	ja'far ābād	جعفر آباد
		hāji ābād	حاجی آباد

kewsar	کوثر	zirku'iyye	زیرکوثیه (زیرکو)
	کویجان (کویگون)		سیمکوثیه (سمکو)
kavijān(kavigun)		simku'iyye(semku)	
kahkin	کهکین	sādeq ābād	صادق آباد
kahnuj	کهنوج	azim ābād	عظیم آباد
gorgin ābād	گرگین آباد ^۴		علی آباد ملاعلیرضا
gazčīn	گزچین	aliābād-e mollā allireza	
genegew	گنگو	faxr ābād	فخر آباد
	مزرعه بهشت آباد	ferdews	فردوس
mazra'e-ye behešt ābād			فضل آباد (فلآباد)
- taqaviyye	مزرعه تقویه	fazl ābād(fallābād)	
- jannat	مزرعه جنت	fudič	فودیچ
	مزرعه حسین آباد ده عسکر		قادر آباد (قُدر آباد)
- senjedu'iyye	مزرعه سنجدوئییه	qāder ābād(qodrābād)	
- ferdewsiyye	مزرعه فردوسییه	karim ābād	کریم آباد
homijān	همیجان (همیجون)	kamku'iyye	کمکوثیه (کمکو)

۱- مردمانش از طایفه عرب است. معادن سربش بسیار است. اهل آنجا بسیار صاحب بضاعت و مکنت بودند، اموالشان به تاراج طایفه بلوچ رفته است، حال زیاد پریشان و فقیرند. (رساله ابو الحسن خان، ص ۴).

۲- بیرویه واقع در تحت ملک بنیز و فوق خاک لوت است و سمت شمالش متصل به خاک بهاء آباد است. هوایش خوب نیست و اشجار جز سنجد درخت دیگری ندارد و آب آنجا چشمه است و گوارا نیست شور و سنگین است. اموال و حشم اهل این قراء را نیز در سنوات پیش بلوچ برده است و اغلب مالکین این قراء ساکنین بهاء آباد یزدند. از سادات رضوی و غیره قریب یکصد و پنجاه خانوارند (پیشین، ص ۴).

۳- منسوب به عبدالرحیم خان فرزند تقی خان بافقی.

۴- منسوب به گرگین خان که در زمان حکومت محمد ولی میرزا بر یزد، ابتدا مستحفظ رباط ساغند بود و سپس نایب بهاباد گردید.

تصاویر



سنگنوشته متضمن تاریخ تعمیر مسجد جامع بهاباد . رک : ص ۱۰۳



سنگ موقوفات مسجد جامع بهاباد . رک: ص ۱۰۴



مقبره شیخ محمد



مقبره ملا عبدالله بهابادی



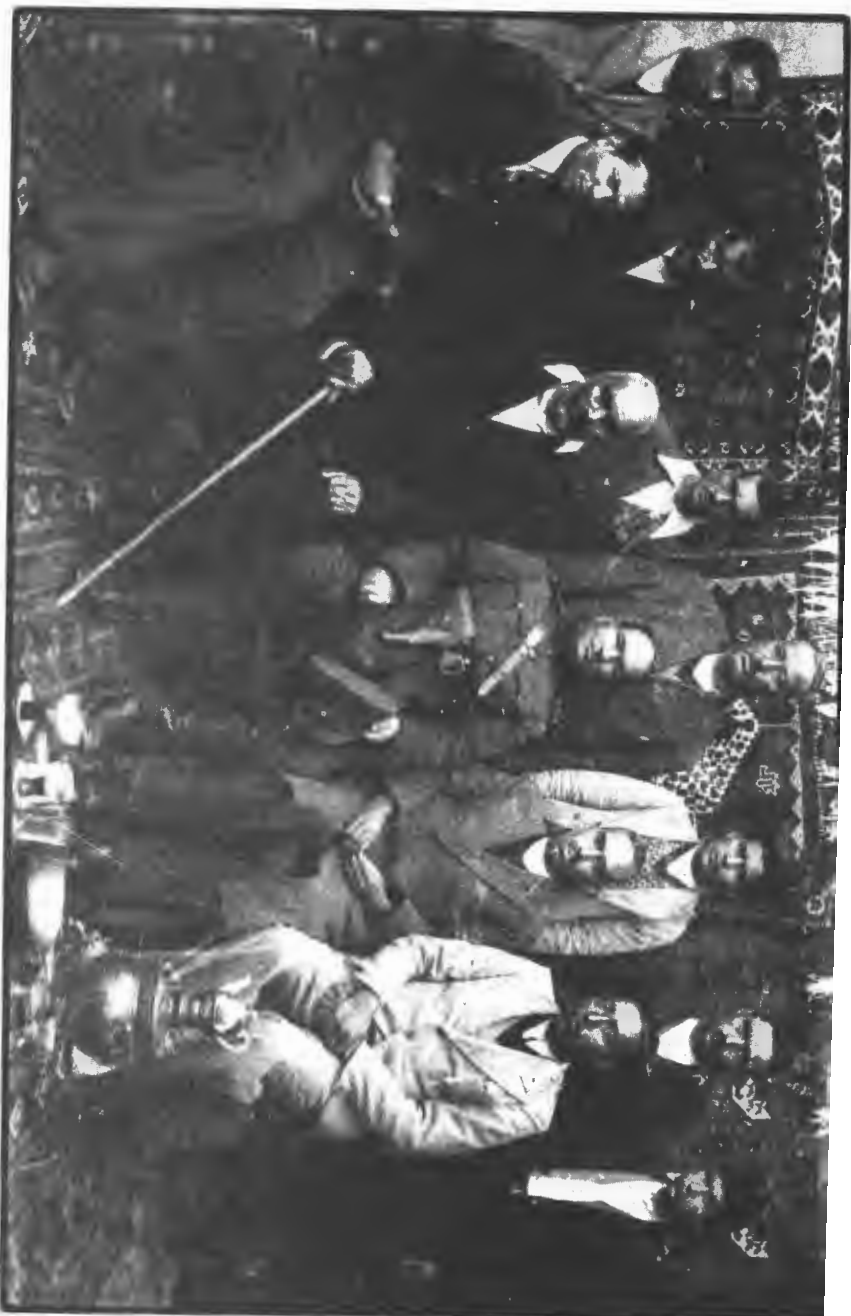
خرابه های هفت دخترن شمال بهاباد



مزار شیخ ضیاء الدین



مراسم تعزیه و سوگواری در حسینیه باغستان



ایستاده از راست : سیدضیا رضوی، حسین اقبال، اکبر بہابادی، غلامحسین کلانتری، حسن جلیلی، محمد بہابادی، محمد دہماء
نشسته از راست : پور جعفریان (مامور آمل) دکتر حکیمی، سروان کرنامیہ، فخرالواعظین، بشفیعی (مامور ثبت)



ایستاده از راست : حسین محمود و حسن محمود قیمازی، میرسعید رضوی، اکبر صادقی
نشسته از راست : جواد توسلی ، حاج حسین توسلی ، محمد دها (۱۳۰۶ خورشیدی)



سید حسین مدرسی معروف به آقای مدیر و شاگردان مدرسه ادیب بهباد (حدود سال ۱۳۰۷ شمسی)



ردیف اول از چپ : آقای صالحی، بتول فخر خراسانی
ردیف دوم از راست : محمد اخوان، میرزا محمد ایمانی، محمد مهدی فخر، حسین رفیعیان



سید مهدی شفاپایی (معلم و همکار آقای مدیر)



شاگردان و معلمان مدرسه ادیب: بتول فخر خراسانی ، کاویانی ، محمد ایمانی



آقای معزالدینی و شاگردان مدرسه بهاباد



دو چنار کهنسال بهباد (محل قتل کالانتر بزرگ حسین مہدی)



آب انبار حاج مہدی

نور با تصدیق

کتاب چهار فصل در کتب
مکتوبات
کتاب چهار فصل در کتب
مکتوبات
کتاب چهار فصل در کتب
مکتوبات

مطابق بر رویه در روی نسخه
مکتوبات
کتاب چهار فصل در کتب
مکتوبات
کتاب چهار فصل در کتب
مکتوبات



کتابخانه

۳۹۷۱

۱۳۰۲

صورت مالیات بهایاد سال ۱۳۴۲ هجری قمری

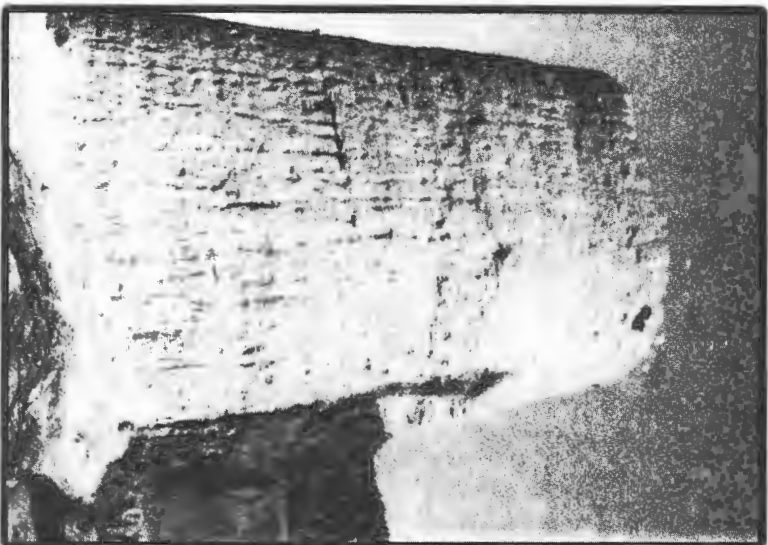
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

صفا لہذا ہے۔
اس طرح صفا ہے۔
کتاب صفا ہے۔
اس طرح صفا ہے۔

16. 2.

بہشتیوں اور بے شہرہ کے لیے

2000



برج شمال شرقی قلعه بهاباد



صورت بندی بهاباد ۱۳۳۷ قمری

هو المولى محمد بن الحسين

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
مخلصين من النار والجنة
والجنة ما كنا حقاً على الله
المخلصين المخلصين والجنة
على محمد وآل محمد
والجنة المخلصين
الحمد لله الذي جعلنا من عباده
مخلصين من النار والجنة
والجنة ما كنا حقاً على الله
المخلصين المخلصين والجنة
على محمد وآل محمد
والجنة المخلصين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعلنا من عباده
مخلصين من النار والجنة
والجنة ما كنا حقاً على الله
المخلصين المخلصين والجنة
على محمد وآل محمد
والجنة المخلصين

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
مخلصين من النار والجنة
والجنة ما كنا حقاً على الله
المخلصين المخلصين والجنة
على محمد وآل محمد
والجنة المخلصين



مسجد جامع بهاباد



قلعه بهاباد



تظاهرات مردم بهاباد (۱۳۵۷)

بسم الله الرحمن الرحيم هو الواقف على السرائر

وبعد الحمد والصلوة على رسول الله وآله عليه وعلیهم السّلام غرض از تحریر این کلمات شرعیّه الدّلالات آنکه وقف مؤبّد و حبس مُخلّد شرعی نمود درحالت صحت بدن و عقل کامل عالیجناب مقدس المقاب سلالة السادات العظام () آقا میر محمد سعید خلف مرحمت و غفران مآب آقا میرزین العابدین شهیر بمیرماه پیشانی بر اولاد ذکور و اناث خود نسلأ بعد نسل همگی و تمامی دویست و پنجاه جرّه میاه قنوتین عشرت آباد و پلنگی من جمله یک هزار و یانصد و چهل جرّه از قرار مدار چهارده شبانه روز که بیست و هشت طاق بوده باشد که مشهور است به قریه بهاباد من توابع دارالعباده یزد که هر ساله منافع میاه مذکوره را صرف معیشت خود و عیال خود نمایند و در رأس هر دوازده سال یک دفعه میاه مذکوره در میان اولاد ذکور و اناث تقسیم نمایند علی ما فرض الله للذکر مثل حظّ الانثیین که هریک از اولاد ذکوراً و اناثاً در میان هریک از این دوازده سال وفات نماید و در رأس دوازده سال بی بهره باشد و هر اولادی که انشاء الله بوجود آید با بهره و نصیب بوده باشد بما فرض الله تعالی و درین باب متولی تقسیم میاه مزبوره بر فرزند ارجمند رشید خود گردانید سلالة السادات الاطیاب میرزین العابدین را که هم اسم اب واقف معظم می باشد و بعد از وفات ایشان اصلح و ارشد ذکور اولاد مشارالیه معظم متولی می باشد نسلأ بعد نسل و اگر العیاذ بالله اولاد ذکور متولی منقرض گردد متولی اصلح و ارشد اولاد ذکور واقف می باشد و ایضاً دویست و پنجاه جرّه دیگر از میاه مذکوره وقف مؤبّد نمود واقف مسطور که بعد از وضع مالیات این دویست و

پنجاه جَره و آن دوِیست و پنجاه جَره قبل که مذکور گردید بتفصیل حاصل و منافع آنرا متولی سابق‌الذکر مقدار هزارمن بوزن بهاباد غلّه تحویل امام راتب مسجد جامع بهاباد نماید که هرروزه دوجزو کلام‌الله تلاوت فرمایند و ثواب آنرا عاید بروح پرفتوح واقف نماید و هزارمن دیگر را تحویل امام راتب مسجد جامع قصبه بافق نمایند که هرروزه امام راتب دوجزو کلام‌الله تلاوت نمایند و ثواب آنرا بروح پرفتوح واقف نمایند و پنج‌هزارمن دیگر بوزن مسطور از غلّه که باقی می‌باشد در هر ساله در ماه مبارک رمضان متولی صدنفر را مهمانی نمایند تا شب عید. () ده محرم‌الحرام درخانه واقف یا متولی یا حسینیّه قریه بهاباد تعزیه‌داری نمایند و هرشب یا روز ده‌من بوزن بهاباد برنج طبخ نمایند با گوشت و روغن بمردم بخوراند و آنچه بماند از صیفی یا شتوی این دوِیست و پنجاه جَره اخیر بعداز وضع مالیات پانصد جره حق‌التولی متولی مسطور است و بدیگران رجوع ندارد و هرگاه خدا نخواست هریک از اولاد واقف از طریقه شرع و احکام آن سربچید و بقمار یا شرب یا غیر اینها مشغول گردد بعداز ثبوت شرعی بلاغرض نفسانی متولی مسطور مختار و مأذون می‌باشد که او را از حق خویش بی‌بهره نماید و از مال وقف چیزی باو ندهند. وفقاً صحیحاً شرعاً خالیا من جمیع طرق الفساد مشتمله علی الصیغه العربیة و الفارسیة و تخلیة ید نمود واقف مسطور میاه مسطور را و به تصرف وقف داد و کان وقوع ذلک فی سنه خمس و عشرين و مائة بعدالالف من الهجرة النبویة المصطفویة صل الله علیه وآله و سلم.

فهرست منابع

- آتشکده یزدان (تاریخ یزد): عبدالحسین آیتی، ۱۳۱۷.
- آوای بهاباد: نشریه کانون فرهنگی تربیتی شهید بهشتی.
- احسن التواریخ: حسن روملو، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹.
- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم: محمد بن احمد المقدسی، بریل، ۱۹۰۹.
- المضاف الی بدایع الازمان: افضل الدین احمد بن حامد کرمانی، به تصحیح عباس اقبال، تهران ۱۳۳۱.
- تاریخ بافق: رضا کارگران، یزد، انتشارات نیکو روش، ۱۳۸۰.
- تاریخ جدید یزد: احمد بن حسین کاتب، به کوشش ایرج افشار، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۵.
- تاریخ کرمان: احمد علی خان وزیری کرمانی، تصحیح و تحشیه باستانی پاریزی، تهران، علمی، ۱۳۷۵.
- تاریخ گیتی‌گشا: میرزا محمد صادق موسوی نامی، با تصحیح و مقدمه سعید نفیسی، تهران، چاپخانه اقبال، ۱۳۱۷.
- جامع جعفری: محمد جعفر بن محمد حسین طرب نائینی، به کوشش ایرج افشار. تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۳.

جامع مفیدی: محمد مفید مستوفی، به کوشش ایرج افشار، تهران، اسدی، ۱۳۵۶.

جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی: گای لسترنج، ترجمه محمود عرفان، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.

جغرافیای حافظ ابرو: شهاب‌الدین عبدالله خوافی، مقدمه، تصحیح و تحقیق صادق سجادی، جلد سوم، آینه میراث، تهران، ۱۳۷۸.

حقایق الاخبار ناصری: محمدجعفر خورموجی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران، نشر نی، ۱۳۶۳.

رساله ابوالحسن خان کوهبنانی، نسخه خطی.

سلجوقیان و غز در کرمان: فضل‌الدین ابوحامد کرمانی، محمد ابراهیم خبیصی، مقدمه، تصحیح و تحشیه محمد ابراهیم باستانی پاریزی. کورش، تهران ۱۳۷۳.

سمط‌العلی للحضرة العلیا: ناصرالدین منشی کرمانی، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال، اساطیر، تهران، ۱۳۶۲.

صوراسرافیل: علی اکبر دهخدا، جهانگیرخان صوراسرافیل، کتابخانه تربیت، تهران ۱۳۶۲.

عقدالعلی للموقف الاعلی: افضل‌الدین احمد بن حامد کرمانی، به تصحیح و اهتمام علی محمد باقر عامری نائینی، تهران، روزبهان، ۲۵۳۶.

فرهنگ جغرافیایی آبادیهای استان یزد: سازمان جغرافیایی نیروهای مسلح، تهران، ۱۳۸۱.

فرهنگ جغرافیایی آبادیهای کشور: اداره جغرافیایی ارتش، جلد ۸۴، تهران، ۱۳۶۱.

کتاب آبی: گزارشهای محرمانه وزارت امور خارجه انگلیس درباره انقلاب مشروطه ایران، به کوشش احمد بشیری، نشر نو، تهران ۱۳۶۳.

مطلع سعدین و مجمع بحرین: کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی، به‌اهتمام
دکتر عبدالحسین نوایی، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۵۳.
معجم البلدان: ابو عبدالله یاقوت حموی، مطبعة السعادة، مصر، ۱۹۰۶.
ملا عبدالله بهابادی: گزارش و تحقیق احمد ترحمی، انتشارات بهاباد، تهران
۱۳۷۴.
یادگارهای یزد: ایرج افشار، تهران، چاپخانه دانشگاه، ۱۳۴۸.

